

کارلوس کاستاندا

هنر خواب‌بینی

ترجمهٔ فرزاد همدانی



هنر خواب بینی

کارلوس کاستاندا

ترجمهٔ فرزاد همدانی

نشر سیمرغ
با همکاری
انتشارات فردوس

تهران، ۱۳۷۳

این اثر ترجمه‌ای است از:
L'Art de rêver:
les quatre portes de la
perception de l'univers
par Carlos Castenada
traduit de l'américain
par Marcel C. Kahn
titre original:
The Art of Dreaming
Éditions de Rocher, Paris, 1994

انتشارات فردوس: خیابان دانشگاه – کوچهٔ میترا – شمارهٔ ۷
تلفن ٦٤١٨٨٣٦–٦٤٦١١٦٥

هنر خواب‌بینی
کارلوس کاستاندا
ترجمهٔ فرزاد همدانی
چاپ: چاپخانهٔ رامین
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۵۵۰۹-۲۱-۱
۵۰۰۰ ریال

فهرست

یادداشت نویسنده

من طی بیست سال اخیر کتابهایی در ارتباط با دوره آموزش خود نزد یک جادوگر سرخپوست یاکی (Yaqui) مکزیکی به نام دن‌خوآن ماتوس (don Juan Matus) نوشته‌ام. در این آثار توضیح داده‌ام که این سرخپوست به من جادوگری آموخت. البته نه آن جادوگری که ما در دنیای امروز تصور می‌کنیم یعنی طریقه استفاده از نیروی ماوراءالطبیعه بر ضد دیگران و یا احضار ارواح بوسیله نظرقربانیها و طلسمها و یا بوسیله آئینهایی برای ایجاد حالات ماورای طبیعی. برای دن‌خوآن جادوگری وسیله‌ای بود برای اینکه قواعد خاص نظام عملی و تئوری مربوط به طبیعت و نیز نقش ادراک در یافته‌های ما از دنیای اطرافمان را جزو جوهره ذات ما بسازد. یافته‌هایی که با آن دنیای خود را شکل و حالت می‌بخشیم.

برای تعریف دیدگاه او، من به خواست خودش سعی کردم از اصطلاح شمنیسم (Chamanisme) که نوعی طبقه‌بندی مربوط به تاریخ طبیعی انسان است احتراز کنم، و به‌همین خاطر همیشه از اصطلاحی که خود او بکار می‌برد استفاده می‌کردم. این اصطلاح، «جادوگری» بود. معذلک پس از تفکر بسیار متوجه شدم که این نام، پدیده مبهمی را که دن‌خوآن در طول دوره آموزشم به من نشان می‌داد گنگ‌تر می‌سازد.

در آثار مربوط به تاریخ طبیعی انسان، شمنیسم بصورت یک سیستم

اعتقادی مخصوص عده‌ای از اهالی آسیای شمالیست که تعدادی از آنها را می‌توان در میان قبایل سرخپوست آمریکای شمالی نیز یافت. این اعتقاد مبتنی بر این است که یک دنیای نامرئی از نیروهای روحی خوب یا بد نیاکان بر ما احاطه دارند. افراد کارکشته‌ای که به عنوان واسطه میان دنیای طبیعی و ماوراءالطبیعه عمل می‌کنند می‌توانند این نیروهای روحی را احضار و کنترل کنند.

بدون شک دن‌خوآن هم یک واسطه میان دنیا طبیعی زندگی روزمره و دنیای ناپیدایی بود که به آن ماوراءالطبیعه نمی‌گفت بلکه آن را «تمرکز ثانوی» می‌نامید. نقش استادی او این بود که به من اجازه دسترسی به این دنیا را بدهد. در کتاب‌های قبلی خود، روش‌های آموزشی او را برای رسیدن به این هدف و همچنین هنرهای جادوگری را، که به من تمرین می‌داد، تشریح کردم. مهم‌ترین آنها «هنر خواب‌بینی» نام داشت.

دن‌خوآن معتقد بود دنیایی که ما آنرا بی‌همتا و مطلق می‌دانیم در حقیقت دنیایی است از میان دنیاهای دیگر، که مانند لایه‌های یک پیاز بر روی هم قرار گرفته‌اند. با آنکه ما از لحاظ انرژیایی در شرایطی قرار داریم که تنها می‌توانیم دنیای خودمان را درک کنیم، ولی دن‌خوآن معتقد بود که ما امکان ورود به این دنیاهای دیگر، که مانند دنیای ما واقعی و کامل و منحصر هستند، را نیز داریم.

دن‌خوآن توضیح داد که برای درک این دنیاهای دیگر، نه تنها باید مشتاقانه طالب آنها باشیم بلکه باید انرژی کافی برای به چنگ آوردن آنها را نیز داشته باشیم. وجود آنها پایدار و مستقل از شناخت ماست و دسترسی نداشتن به آنها از شرایط نیرویی ما ناشی می‌شود. به عبارتی دیگر فقط به خاطر شرایطی که ما را در میان گرفته، به اجبار چنین می‌پنداریم که دنیای زندگی روزمره ما تنها دنیایی است که وجود دارد.

«دنخوآن گفت:

ــ سرخپوستان قدیمی، با این تصور که شرایط انرژیایی ما قابل اصلاح است، سلسله تمرین‌هایی را رایج کردند که با آنها بتوان شرایط جدیدی برای امکانات انرژیایی درک ما بوجود آورد. آنها مجموع این تمرین‌ها را «هنر خواب‌بینی» نامیدند.

اکنون، با نگرش عمیقی که به مرور زمان بدست آورده‌ام، متوجه می‌شوم که دنخوآن برای «خواب‌بینی» اصطلاح کاملتر «گذر به سوی ابدیت» را به کار می‌برده است. اولین باری که این استعاره را به کار برد به او گفتم که این کلام برای من هیچ معنایی ندارد.

«دنخوآن گفت:

ــ پس استعاره‌ها را فراموش کنیم و بگوئیم که «خواب‌بینی» برای سرخپوستان روش عملی آنها برای استفاده از خوابهای عادی است.

ــ ولی ما چگونه می‌توانیم از خوابهای عادی استفاده کنیم؟

او در جواب گفت:

ــ ما همیشه به دام کلمات می‌افتیم. در مورد خود من، استادم سعی کرد «خواب‌بینی» را برایم چنین توصیف کند: خواب‌بینی روشی است که سرخپوستان برای شب بخیر گفتن به این دنیا از آن استفاده می‌کنند. به این ترتیب او می‌خواست توضیحاتش را با روحیه من هماهنگ کند. من هم می‌خواهم همین کار را با تو بکنم.»

در فرصت دیگری دنخوآن به من گفت:

«ــ خواب‌بینی فقط می‌تواند یک تجربه باشد. خواب‌بینی فقط به این معنی نیست که ما رؤیاهایی داشته باشیم، خیالپردازی کنیم، آرزوها و یا تصوراتی داشته باشیم. ما می‌توانیم از راه خواب‌بینی دنیاهای دیگری را درک کنیم که قطعاً برای ما قابل توصیف نیز هستند. ولی نمی‌توانیم آنچه را که این دنیاها را برای ما قابل رؤیت می‌کنند توصیف کنیم. با وجود این می‌توانیم حس کنیم که چگونه خواب‌بینی، راه این سرزمینها

را برایمان باز می‌کند. به نظر می‌آید که خواب‌بینی یک احساس، جریانی در بدن ما و معرفتی در اندیشه‌مان باشد.»

در طول دوران آموزش، دن‌خوآن اصول و منطق‌ها و عملکرد «هنر خواب‌بینی» را با موشکافی برای من توضیح می‌داد. تدریس او دو قسمت داشت، یکی شامل روندهای لازم برای خواب دیدن و دیگری توضیحاتی کاملاً تجریدی در مورد این روند. آموزش او مبتنی بر این بود که اولاً با تشریح اصول تجریدی «هنر خواب‌بینی» کنجکاوی ذهنی مرا تحریک کند، ثانیاً در مراحل عملی مرا راهنمائی کند تا راه گریزی از آن پیدا کنم.

من قبلاً بطور دقیق و مو به مو و تا آنجا که توانستم تمام اینها را شرح دادم و نیز دنیای جادوگرانی را که دن‌خوآن برای آموزش هنرهایش مرا در آن راه داده بود به دقت تصویر کردم. روابط متقابل من با این جمع برایم بسیار جالب بود چون این ارتباط متقابل تماماً در «تمرکز ثانوی» صورت می‌گرفت. من در آن با ده زن و پنج مردی که همراهان دن‌خوآن بودند و همچنین با چهار پسر و چهار دختر جوانی که شاگردانش بودند ارتباط برقرار می‌کردم.

دن‌خوآن این آخرین تاس‌هایی را که در دنیایش ریخته بودم جمع کرد. او صریحاً به من گفت که آنها یک گروه سنتی جادوگران را تشکیل می‌دهند ــ منظورش گروه خودش بود ــ و نقش من راهنمایی آنهاست. معذلک هنگام کار کردن با من متوجه شد که با آنچه او پیش‌بینی کرده بود تفاوت دارم. او این تفاوت را به عنوان یک ساختار انرژیایی که فقط برای جادوگران قابل رؤیت است تشریح کرد و گفت من به جای اینکه مانند او دارای چهار بخش نیرو باشم فقط سه بخش دارم. چنین ساختاری، که دن‌خوآن آن را اشتباهاً قابل اصلاح می‌دانست، موجب شد که من نتوانم با شاگردانش ارتباط متقابل برقرار کنم و دن‌خوآن مجبور شد گروه دیگری را که با ساختار انرژیایی من

سازگاری داشته باشد فراهم آورد.

من مدت زیادی این جریان را پی‌گیری کردم. معذلک، هرگز با گروه دوم شاگردان هماهنگ نشدم چون دن‌خوآن مرا از این کار بازمی‌داشت. او تأکید می‌کرد که این گروه اختصاصاً به حوزه عمل من مربوط می‌شوند و طبق قراری که با هم داشتیم، من فقط می‌توانستم آنچه را که مربوط به حوزه عمل او بود تشریح کنم.

گروه دوم شاگردان بسیار جمع و جور و فقط شامل سه نفر بود: یک دختر "خواب‌بین" به نام فلوریندا دانر (Florinda Donner) یک زن "جرگه‌کننده" به نام تایشا آبلار (Taisha Abelar) و یک زن ناگوآل (nagual) به نام کارول تیگز (Carol Tiggs).

ارتباط من با اعضای این گروه فقط در «تمرکز ثانوی» صورت می‌گرفت. در زندگی روزمره، ما هیچ شناختی از هم نداشتیم. با این حال در مورد ارتباطمان با دن‌خوآن همه چیز روشن بود. او سعی زیادی کرد که ما را با روشی هماهنگ تمرین دهد. علی‌رغم همه اینها در اواخر کلاس، که وقت دن‌خوآن داشت به پایان می‌رسید، فشار روحی ناشی از عزیمت زودرس او مرزهای مستحکم «تمرکز ثانوی» را در هم می‌ریخت. بنابراین، او به این نتیجه رسید که ما باید در دنیای کاری نیز با هم تماس داشته باشیم و به این ترتیب ظاهراً برای اولین بار ما همدیگر را ملاقات کردیم.

هیچیک از ماها از ارتباط عمیق و کارآمدمان در «تمرکز ثانوی» اطلاعی نداشتیم. و چون همگی محققین دانشگاهی بودیم هیچ چیز بیش از این که فهمیدیم قبلاً با هم برخورد داشته‌ایم، ما را متعجب نکرد. البته، این وضعیت از نظر ذهنی برایمان غیرقابل قبول بود و اکنون نیز، با آنکه می‌دانیم این برقراری ارتباط بخشی از آزمایش ما بوده، هنوز قابل قبول نیست. بنابراین با نگرانی دریافتیم که روح انسان بسیار پیچیده‌تر از آن است که استدلالهای عادی یا دانشگاهی، ما را بدان رهنمون می‌شد.

ما یکبار همگی با هم از دن‌خوآن خواستیم که این وضعیت نابسامانمان را روشن کند. او جواب داد که برای توضیح این مسئله دو راه در پیش دارد. یکی اینکه بگوید «تمرکز ثانوی» حالتی از شناخت است، توهم‌آمیزتر از دیدن یک اسکادران فیل که از آسمان می‌گذرد، و تمام آنچه که ما فکر می‌کنیم در این حالت برایمان اتفاق افتاده، تنها نتیجه یک حالت القای هیپنوتیک است. او تنها به این ترتیب می‌تواند منطق از هم پاشیده ما را نظم بدهد. راه دیگر توضیح آن به روشی است که سرخپوستان خواب‌بین آن را می‌فهمند یعنی بصورت یک تظاهر انرژیایی ضمیر.

به هر حال، طی انجام وظیفه‌ام به عنوان خواب‌بین، مرز «تمرکز ثانوی» همچنان بدون تغییر باقی ماند. هر بار که به دنیای خواب‌بینی راه می‌یافتم، وارد «تمرکز ثانوی» نیز می‌شدم و بیدار شدنم از خواب‌بینی به این معنا نبود که «تمرکز ثانوی» را ترک کرده‌ام. در طول چندین سال، فقط قسمت‌هائی از تجربه‌های خواب‌بینی خود را توانستم به یاد بیاورم. مجموع آنچه پشت سر گذاشته بودم از لحاظ انرژیایی به نظرم دست‌نیافتنی می‌آمد. پانزده سال کار بی‌وقفه از ۱۹۷۳ تا ۱۹۸۸ برایم لازم شد، تا برای مرتب کردن افکارم، نیروی کافی فراهم آورم. آنگاه اتفاقاتی را که خواب دیده بودم صحنه به صحنه به یاد آوردم و توانستم بعضی از خلأهای ذهنی خود را پر کنم. به این ترتیب من به یک تداوم در هم فشرده دروس دن‌خوآن در «هنر خواب‌بینی» دست یافتم. تداومی که در اثر سردرگمی بین شناخت دنیای روزمره و «تمرکز ثانوی» از آن غافل مانده بودم. این کتاب نتیجه این تجدید سازمان است.

در اینجا به آخرین قسمت یادداشت خود می‌رسم: چرا این کتاب را می‌نویسم؟ با در اختیار داشتن بخش عمده‌ای از دروس دن‌خوآن در زمینه «هنر خواب‌بینی» می‌خواهم در یک کتاب جهتگیری و کنش فعلی این آخرین چهار شاگرد را توضیح دهم: فلوریندا دانر، تایشا آبلار،

کارول تیگز و خودم. اما قبل از توضیح و تشریح نتایج رفتار دن‌خو آن و تأثیر او بر روی خودمان، باید در پرتو آنچه هم‌اکنون می‌دانم قسمت‌هایی از دروس دن‌خو آن را که قبلاً برایم دست‌نیافتنی بودند بطور خلاصه توضیح دهم.

در نهایت این کارول تیگز است که دلیل نوشته شدن این کتاب را ارائه می‌دهد. او اطمینان دارد که ما با تشریح دنیایی که از دن‌خو آن به ارث برده‌ایم، قدردانی و تعهد خود نسبت به تحقیقات او را ابراز می‌داریم.

مقدمه‌ای در مورد جادوگران عهد عتیق

دن‌خوآن بارها با اصرار به من می‌گفت که همه آنچه به من می‌آموزد توسط افرادی که او آنها را جادوگران عهد عتیق می‌نامید تحقیق و بررسی و مورد عمل قرار گرفته است. او بین این افراد و جادوگران امروز فاصله عمیقی قایل بود. دن‌خوآن جادوگران عهد عتیق را به عنوان افرادی توصیف می‌کرد که هزاران سال قبل از تسخیر مکزیک توسط اسپانیاییها، در آنجا زندگی می‌کردند. افرادی که عظیمترین کارشان بنای ساختار جادوگری با پافشاری بر واقعیت عملی و عینی آن بود. او این افراد را انسانهایی درخشان ولی بی‌خرد می‌دانست. در عوض چهره جادوگران امروزی را بصورت مردانی ترسیم می‌کرد که به خاطر سلامت روحشان مشهور بودند و توانائی این را داشتند که در صورت لزوم جریان جادوگری را اصلاح کنند.

دن‌خوآن به من توضیح داد که قواعد جادوگری مربوط به «هنر خواب‌بینی» طبیعتاً بوسیله جادوگران عهد عتیق مشخص شده و گسترش یافته‌اند. چون این قواعد کلیدی برای تشریح و تفهیم عمل خواب دیدن هستند، من مجبورم از نو، درباره آنها حرف بزنم و آنها را تفسیر کنم. بنابراین قسمت اعظم این کتاب، در حقیقت بازنگری و گسترش اطلاعاتی است که قبلاً در کتابهای من مورد بحث قرار گرفته‌اند.

در جریان یکی از گفتگوهایمان، دن‌خوآن تأکید کرد که برای

روشن کردن وضع خواب‌بینها و عمل خواب‌بینی، باید مبارزه جادوگران امروزی برای بیرون آوردن جادوگری از آن حالت عینی و ملموس و هدایت آن به سوی یک حالت تجریدی و ذهنی را درک کنیم.

«پرسیدم:

ـ دن‌خوآن، این جنبه ملموس برای شما نشانگر چیست؟

ـ نشانگر بخش عملی جادوگری است. نشانگر تمرکز لجاجت‌آمیز فکر و اندیشه بر روی کارهای عملی و تکنیکی، و نفوذی توجیه‌ناپذیر بر روی اشخاص. اینها همه از قلمرو جادوگران قدیم است.

ـ و منظورتان از تجرید چیست؟

ـ جستجوی آزادی، آزادی مشاهده، به دور از هرگونه لجاجت... و همه آنچه از لحاظ نیت امکان‌پذیر است. من می‌گویم که جادوگران امروزی از آن جهت به دنبال تجرید هستند که در پی آزادی می‌گردند. آنها طالب هیچ‌گونه استفاده مادی نیستند و بر خلاف جادوگران قدیمی هیچ شغل اجتماعی ندارند. بنابراین تو هرگز آنها را در مقام فال‌بین رسمی و یا جادوگر آموزش‌دهنده نخواهی دید.

ـ می‌خواهید بگوئید که دیگر گذشته برای جادوگران امروزی هیچ ارزشی ندارد؟

ـ گذشته به یقین همیشه ارزشمند است. آنچه ما ابداً دوست نداریم محیط و حال و هوای این گذشته است. من شخصاً از جهالت و رکود فکری متنفرم. من وسعت اندیشه را دوست دارم. با اینهمه، بر کنار از آنچه من دوست دارم یا متنفرم، باید ارزیابی درستی از جادوگران قدیمی داشته باشم چون آنها اولین کسانی بودند که چیزهایی را که ما امروز می‌شناسیم کشف و عملی کردند.»

دن‌خوآن توضیح داد که کار فوق‌العاده آنها درک جوهر انرژیایی اشیاء بود و این ادراک چنان اهمیتی داشت که قواعد اساسی جادوگری را به وجود آورد. در روزگار ما، پس از یک زندگی پر از تمرین و

شاگردی، جادوگرها این قدرت را به دست می‌آورند که جوهر و اساس اشیاء را ببینند، قدرتی که به آن «بینش» می‌گویند.

«یک بار از دن‌خوآن پرسیدم:

ـ دیدن جوهر و اساس اشیاء، برای من چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟

او پاسخ داد:

ـ این بدان معناست که تو بتوانی مستقیماً نیرو را درک کنی. با کنار گذاشتن بخش اجتماعی ادراک، تو خواهی توانست جوهر و اساس اشیاء را درک کنی. همه آنچه که ما درک می‌کنیم نیروست ولی چون نمی‌توانیم مستقیماً نیرو را درک کنیم، ادراکمان را وادار می‌کنیم که در یک قالب قرار گیرد و این قالب همان بخش اجتماعی ادراک ماست که باید آن را کنار بزنیم.

ـ چرا باید آن را کنار بزنم؟

ـ چون، این قالب دامنه آنچه را که قابل درک است محدود می‌کند و ما فکر می‌کنیم قالبی که ادراکمان را در آن گنجانده‌ایم همه آن چیزی است که وجود دارد. من مطمئنم که انسان امروزی برای ادامه زندگی ناچار است ادراکش را مطابق شالوده اجتماعی‌اش تغییر دهد.

ـ این شالوده اجتماعی ادراک چیست؟

ـ اطمینان جسمانی از اینکه دنیا از اشیای ملموس تشکیل شده. من این را شالوده اجتماعی می‌نامم چون همه انسانها با جدیت و حرارت می‌کوشند ما را به آنجایی برسانند که دنیا را همانطور که می‌بینیم، درک کنیم.

ـ پس دنیا را چگونه باید درک کرد؟

ـ همه چیز انرژی است. همه دنیا انرژی است. شالوده اجتماعی ادراک ما باید یک اطمینان جسمانی در این مورد باشد که، در هر صورت همه چیز انرژی است. باید تلاشی فوق‌العاده صورت بگیرد تا ما

بتوانیم انرژی را به صورت انرژی درک کنیم، در این صورت ما این دو امکان را در دسترس خواهیم داشت.

ــ آیا می‌شود این را به مردم آموخت؟»

دن‌خوآن در پاسخ گفت که نه تنها این امکان وجود دارد، بلکه این درست همان چیزی است که او دارد با من و دیگر شاگردانش می‌کند. او به ما روش جدیدی از ادراک را می‌آموخت. اول ما را متوجه این موضوع می‌کرد که می‌خواهیم با ادراکمان طوری رفتار کنیم، مانند اینکه بخواهیم آن را درون یک قالب بریزیم. سپس ما را راهنمائی می‌کرد تا بتوانیم مستقیماً انرژی را حس و درک کنیم. او به من اطمینان داد که این روش خیلی شبیه روشی است که برای حس و درک دنیای معمول خود آموخته‌ایم.

مطابق نظریه دن‌خوآن، از لحظه‌ای که ما قالب اجتماعی را که از اجدادمان به ارث رسیده، بدون اینکه حتی آن را آزمایش کنیم، قبول کرده‌ایم، دیگر این فرضیه که مجبوریم ادراکمان را در قالبی اجتماعی بگنجانیم ارزش خود را از دست می‌دهد.

«دن‌خوآن گفت:

ــ برای نیاکان ما درک دنیای جامدات، که ارزشهای مثبت و منفی در آن رخنه کرده‌اند، نتیجه یک ضرورت مطلق زنده ماندن بوده است. پس از استفاده‌ای طولانی از چنین ادراکی ما امروزه به اجبار باور می‌کنیم که دنیا از اشیاء تشکیل شده است.

«با حالتی معترضانه به او گفتم:

ــ دن‌خوآن‌ه من نمی‌توانم این تصور را داشته باشم که دنیا طور دیگری باشد. بدون ابهام، این دنیا از اشیاء تشکیل شده. برای اثبات این موضوع کافی است خود را به آن بکوبیم.

ــ البته که این دنیا از اشیاء تشکیل شده. ما هم منکر این نیستیم.

ــ پس چه می‌خواهید بگوئید؟

ــ من ادعا می‌کنم که در درجه اول دنیای انرژی قرار دارد، سپس دنیای اشیاء. اگر ما با این فرض که این دنیا، دنیای انرژی است پیش نرویم هیچگاه نخواهیم توانست انرژی را مستقیماً درک کنیم و همیشه درگیر این اطمینان خواهیم بود که تو خودت هم‌اکنون گفتی: سفتی اشیاء.»

این استدلال دن‌خوآن مرا کاملاً گیج کرده بود. در آن زمان ذهن من به سادگی رد می‌کرد که دنیا را جز آنگونه که برایم آشنا بود درک کنم. چیزهایی که دن‌خوآن بر روی آنها تأکید می‌کرد و نکاتی که می‌خواست برای ما تشریح کند پیشنهادات عجیبی بودند که نه می‌توانستم قبول کنم و نه می‌توانستم رد کنم.

«یک بار دن‌خوآن به من گفت:

ــ روش درک ما مانند روش درک یک شکارخوار است. روشی مثمر برای ارزیابی و طبقه‌بندی غذا و خطر. ولی این تنها راه ادراک جهان نیست. روش دیگری نیز وجود دارد که من می‌خواهم تو را به آن عادت بدهم: عمل درک مستقیم جوهر هر چیز؛ یعنی انرژی.

«درک جوهر هر چیز موجب می‌شود ما بتوانیم دنیا را از دیدی جدید درک و طبقه‌بندی و توصیف کنیم. دیدگاهی جالبتر و قابل فهمتر.»

استدلال دن‌خوآن چنین بود. و اصطلاح «قابل فهمتر» که به کار می‌برد، در حقیقت از اصطلاحاتی بود که پیشینیانش به او آموخته بودند. اصطلاحاتی که به واقعیت جادوگری مربوط می‌شدند. واقعیاتی جدا از اصول عقلایی و بدون کوچکترین ارتباطی با مسائل دنیای روزمره ما. ولی حقایقی مستقل برای جادوگرانی که جوهر همه چیز و انرژی را مستقیماً درک می‌کنند.

برای این جادوگران، معنی‌دارترین عمل جادوگری این است که بتوان جوهر عالم را «دید». به نظر دن‌خوآن جادوگران عهد عتیق اولین

کسانی بودند که موفق به «دیدن» جوهر عالم شدند و بهترین توصیف را از آن ارائه دادند. آنها گفتند که جوهر عالم شبیه رشته‌های محترقی است که به طور پایان‌ناپذیری در تمام جهات قابل تصور حرکت می‌کنند. رشته‌هایی نورانی که از وجود خود، به گونه‌ای که برای فکر انسان قابل درک نیست، آگاهند.

جادوگران پس از آنکه موفق به «دیدن» جوهر عالم شدند، سعی کردند جوهر انرژی موجودات زنده را نیز «ببینند». دن‌خوآن گفت که آنها انسانها را به اشکالی نورانی تشبیه کرده بودند که به تخم‌مرغهای بزرگی شبیه هستند. جادوگران نام تخم‌مرغ نورانی را بر آن گذاشتند.

«دن‌خوآن گفت:

ـ وقتیکه جادوگران یک انسان را «می‌بینند»، در حقیقت یک قالب عظیم و نورانی را «می‌بینند» که معلق است و با جابجائی خود، در انرژی زمین شیار ایجاد می‌کند. گوئی این قالب نورانی ریشه اصلی عمیقی دارد که با حرکت خود انرژی زمین را می‌شکافد.»

او معتقد بود که حالت نیرویی ما، در طول زمان در حال تغییر است و بر این نکته اصرار داشت که خودش و تمام جادوگرانی که می‌شناسد، موجودات بشری را بیشتر شبیه حبابها و گاهی هم سنگهای آسمانی «می‌بینند» تا به شکل تخم‌مرغ. ولی بعضی وقتها بدون آنکه خود او هم دلیلش را بداند، جادوگران با اشخاصی روبرو می‌شوند که نیرویشان به تخم‌مرغ شبیه است. دن‌خوآن این نکته را متذکر شد که در دوره ما افرادی که شبیه تخم‌مرغ هستند بیشتر از زمان قدیم دیده می‌شوند.

دن‌خوآن در طول آموزش خود چندین بار سعی کرد چیزی را که خودش، کشف قطعی جادوگران عهد عتیق می‌دانست، برای ما توضیح دهد. او آن را ویژگی صلیبی یک موجود بشری تعریف می‌کرد که به صورت یک حباب نورانی دیده می‌شود: محلی با درخشش فوق‌العاده، گرد، به اندازه یک توپ تنیس که همیشه در داخل و نزدیک به سطح

حباب نورانی جا گرفته و در حدود شصت سانتیمتری عقب گردن، کنار کتف راست شخص قرار دارد.

چون من فی‌المجلس نتوانستم آنچه را که می‌گفت پیش چشم مجسم کنم دنخوآن توضیح داد که این حباب نورانی خیلی بزرگتر از جسم انسان است و آن محل فوق‌العاده درخشان، بخشی از این حباب انرژی است که در محل کتفها به طول یک بازو در پشت شخص قرار دارد. او گفت جادوگران قدیمی پس از آنکه «دیدند» که این حباب چه می‌کند، آن را «نقطه تجمع» نامیدند.

«پرسیدم:

ـ این نقطه تجمع چه نقشی دارد؟

جواب داد:

ـ موجب می‌شود که ما بتوانیم درک کنیم. جادوگران قدیمی «دیدند» که برای موجودات بشری ادراک تماماً در این نقطه متمرکز شده است. آنها با توجه به اینکه همه موجودات زنده این نقطه درخشان را دارند، به این نتیجه رسیدند که ادراک کلاً، به هر صورتی که باشد، از این نقطه منبعث می‌شود.

ـ مگر جادوگران قدیمی چه «دیدند» که موجب شد به این نتیجه برسند که ادراک در نقطه تجمع صورت می‌گیرد؟

پاسخ داد:

ـ آنها در همان مرحله اول «دیدند» که از میان میلیونها رشته نورانی انرژی دنیوی فقط تعداد کمی مستقیماً از نقطه تجمع می‌گذرند و این طبیعی بود چون این نقطه در مقایسه با کلّ بسیار کوچک بود.

«سپس آنها «دیدند» که یک کره کوچک مشعشع که از نقطه تجمع اندکی بزرگتر است همیشه آن را در بر گرفته و نورانیت رشته‌هایی را که از این تشعشات می‌گذرند افزایش می‌دهد.

«و بالاخره دو چیز را «دیدند»: اول اینکه نقطه تجمع انسان می‌تواند

بخودی‌خود از محل همیشگی‌اش جابجا شود. دوم اینکه تا آنجا که در مورد افراد تحت نظر امتحان شده وقتی این نقطه تجمع در حالت معمول خود می‌ماند، ادراک و شناخت انسان به نظر طبیعی می‌رسد. ولی وقتی که نقطه تجمع و کره مشعشع محیط آن در جای همیشگی خود قرار ندارند رفتار غیرعادی این افراد ثابت می‌کند که سطح آگاهی آنها متفاوت است و ادراکشان به روشی غیرمعمول صورت می‌گیرد.

«بدنبال این یافته‌ها، جادوگران قدیمی نتیجه گرفتند که هر چه جابجائی نقطه تجمع از محل همیشگی خود بیشتر باشد رفتار و شناخت و درک حاصل از آن نیز متفاوت خواهند بود.

دن‌خوآن به عنوان هشدار به من گفت:

ـ به این نکته هم باید توجه کنی که وقتی من از «دیدن» صحبت می‌کنم همیشه می‌گویم «ظاهر این را داشت که» یا «شبیه این بود که»، هر آنچه را که ما «می‌بینیم» چنان منحصر به فرد است که اگر نخواهیم آن را با چیزهای شناخته شده مقایسه کنیم نمی‌توان تنها به یک شیوه از آن سخن گفت.»

او افزود که اختصاصی‌ترین مثال در این مورد روشی است که جادوگران برای صحبت در مورد نقطه تجمع و شعاعهای اطرافش، به کار می‌برند. آنها این مجموعه را به صورت یک درخشش توصیف می‌کنند ولی نمی‌تواند چنین باشد چون جادوگران بدون استفاده از چشمهایشان آنها را «می‌بینند». بنابراین آنها باید این جای خالی را پر کنند و بگویند که نقطه تجمع منطقه‌ایست نورانی که اطرافش را هاله و شعاعهای نور فراگرفته است. دن‌خوآن گفت که ما آنچنان بصری و تحت تأثیر ادراک شکارخوارْوار قرار داریم که تمام چیزهایی که «می‌بینیم» باید بصورت آنچه یک چشم شکارخوار بطور طبیعی می‌بیند ابراز داریم.

پس از «دیدن» آنچه به نظر می‌رسید نقطه تجمع و تشعشعات اطراف آن انجام می‌دهند، جادوگران قدیمی توضیحی را لازم دانستند. به نظر

آنها، نقطه تجمع انسان وقتی کره مشعشع اطراف خود را بر روی رشته‌های انرژی دنیوی که از آن عبور می‌کنند، متمرکز می‌کند، به صورت خودکار و بدون تفکر قبلی این رشته‌ها را در یک ادراک پایدار از جهان گرد می‌آورد.

«ـ این رشته‌ها که درباره‌شان صحبت می‌کنید چطور در یک ادراک ثابت از جهان جمع شده‌اند؟

ـ دانستن این موضوع برای هیچ کدام از ما امکان‌پذیر نیست. جادوگران قدیمی حرکت انرژی را «می‌بینند» ولی «دیدن» حرکت انرژی به هیچ وجه به آنها نمی‌آموزد که چرا و چگونه انرژی جابجا می‌شود.»

دن‌خوآن ابراز داشت که جادوگران قدیمی پس از دیدن اینکه میلیونها رشته انرژی آگاه از نقطه تجمع می‌گذرند نتیجه گرفتند این رشته‌ها در حال گذر از آن نقطه با هم متحد می‌شوند، گوئی توسط تشعشع اطراف روی هم انباشته شده باشند. آنها با «دیدن» این که پیش اشخاص لایشعر و در حال مرگ تشعشع فوق‌العاده ضعیف است و در یک جنازه اصلاً وجود ندارد، به این نتیجه رسیدند که این تشعشع همان شعور است.

«از دن‌خوآن پرسیدم:

ـ شما گفتید که این نقطه تجمع در جنازه‌ها وجود ندارد؟

او تأییدکنان گفت:

ـ چون نقطه تجمع و تشعشع اطرافش نشانه حیات و تفکر است، در یک موجود مرده اثری از این نقطه دیده نمی‌شود. برای جادوگران عهد عتیق نتیجه‌گیری غیرقابل انکار، این بود که تفکر و ادراک جدائی‌ناپذیرند و به نقطه تجمع و تشعشع اطرافش بستگی دارند.

ـ آیا هیچ امکانی وجود ندارد که این جادوگرها درباره «دیدن» اشتباه کرده باشند؟

دن‌خوآن با لحنی که هرگونه استدلال را منع می‌کرد جواب داد:

ــ نمی‌دانم چگونه برایت توضیح دهم ولی امکان ندارد جادوگرها در مورد «دیدن» اشتباه کنند. البته ممکن است نتیجه‌ای که از عمل «دیدن» به دست می‌آورند نادرست باشد ولی این حاصل خامی و بی‌فرهنگی آنها خواهد بود. برای اینکه چنین بداقبالیی تخفیف یابد، جادوگرها باید از طرق ممکن، ذهن و اندیشه خود را تربیت کنند.»

با گفتن این حرف دن‌خوآن با لحن نرمتری تذکر داد که برای جادوگران معقولتر این است که به توصیف آنچه «می‌بینند» اکتفا کنند، ولی وسوسه نتیجه‌گیری و توضیح، حتی برای خود، وسوسه‌ایست که نمی‌توان در برابر آن مقاومت کرد.

صورت دیگری از انرژی که جادوگران عهد عتیق توانستند «ببینند» و در موردش تحقیق کنند، تأثیر جابجائی نقطه تجمع بود. دن‌خوآن تصریح کرد که وقتی این نقطه به مکان دیگری منتقل می‌شود، انبوه جدیدی از میلیونها رشته انرژی نورانی در آن محل شکل می‌گیرد. جادوگران عهد عتیق این را «دیدند» و چنین تعبیر کردند که چون تشعشع شعور در جائی که نقطه تجمع قرار داشته باشد وجود دارد پس ادراک نیز خودبخود در این محل جمع می‌شود. با در نظر گرفتن موقعیتهای مختلف نقطه تجمع، دنیایی که بر اثر آن به وجود می‌آید در هر صورت نمی‌تواند دنیای عادی ما باشد.

دن‌خوآن به من گفت که جادوگران قدیم توانستند دو نوع جابجائی نقطه تجمع را مشخص کنند. یکی، حرکت این نقطه به محلهای مختلف سطح و یا داخل حباب نورانی بود. آنها این جابجائی حرکت را «تغییر» نقطه تجمع نامیدند. دیگری حرکتی بود که طی آن نقطه تجمع از داخل حباب نورانی خارج می‌شد. چنین جابجائی را «حرکت» نقطه تجمع نامیدند. آنها کشف کردند که آنچه بین «تغییر» و «حرکت» اختلاف ایجاد می‌کند طبیعت ادراکی است که از هر کدام از آن دو ناشی

می‌شود.

چون «تغییرات» نقطه تجمع، جابجائیهایی در داخل حباب نورانی است، دنیاهایی که بر اثر این جابجائی خلق می‌شود، واجد هر ویژگی شگفت‌آور، عجیب و غریب و باورنکردنی هم که باشند باز به حیطه انسانی تعلق دارند. این حیطه انسانی همان مجموع رشته‌های انرژیست که از میان حباب نورانی عبور می‌کنند. برعکس، «حرکتهای» نقطه تجمع از آنجا که نقل و انتقالاتی به خارج از حباب نورانی هستند، رشته‌های انرژی را که در خارج از قلمرو انسانی قرار دارند به کار می‌گیرند. ادراک چنین رشته‌هایی خلق‌کننده دنیاهایی است که از هر گونه درک و فهمی فراتر می‌روند. دنیاهایی شگفت‌آور که در آنها هیچ اثری از پیشینیان بشری دیده نمی‌شود.

در آن زمان مسئله تصدیق و قبول در اندیشه من نقش مهمی داشت.

«ــ دن‌خوآن، معذرت می‌خواهم، ولی این موضوع نقطه تجمع چنان عجیب و غریب و غیرقابل قبول است که نمی‌دانم چگونه با آن مواجه شوم و در موردش چه فکری بکنم.

ــ فقط یک کار می‌توانی بکنی و آن این است که نقطه تجمع را «ببینی». «دیدن» چندان هم مشکل نیست، مشکل شکستن سدّهایی است که در اذهان همه ما وجود دارند و ما را از حرکت بازمی‌دارند.

«برای شکستن این سدّها ما فقط به انرژی نیاز داریم، وقتی انرژی لازم به دست آمد «دیدن» خودبخود صورت می‌گیرد. شگرد این کار ترک رضایت از خود و احساس امنیت دروغین است.

ــ دن‌خوآن، من فکر می‌کنم که «دیدن» به یک شناخت وسیع نیاز دارد. مسئله تنها داشتن انرژی نیست.

ــ باور کن که مسئله فقط داشتن انرژی است. مشکلترین کار این است که خود را متقاعد کنی که این کار امکان دارد. به این منظور، تو باید

به ناگوآل اعتماد کنی. در جادوگری شگفتی در این است که هر جادوگر باید مدرک هر چیز را بوسیله تجربه شخصی خود به دست آورد. من اصول جادوگری را برای تو فاش می‌کنم، نه برای اینکه آنها را به خاطر بسپاری بلکه به این امید که آنها را به مرحله عمل درآوری.»

در مورد ضرورت اعتماد کردن به او، دن‌خوآن بدون شک حق داشت. در جریان اولین دوره آموزشم که سیزده سال طول کشید، مشکلترین کار این بود که بتوانم جزئی از دنیای او و خود او بشوم. این نزدیکی، بدان معنی بود که باید می‌آموختم که الزاماً به او اعتماد کنم و او را بدون هیچگونه پیش‌داوری و تعصب به عنوان ناگوآل بپذیرم.

در دنیای جادوگرها نقش مطلقه دن‌خوآن از لقبی که همکارانش به او داده بودند پیدا بود. آنها او را ناگوآل می‌نامیدند. به من توضیح دادند که این لقب به هر زن یا مردی اطلاق می‌شود که دارای ساختار انرژی خاصی است که به نظر یک جادوگر بصیر مثل یک جفت حباب درخشان «دیده» می‌شود. جادوگرها معتقدند که وقتی یکی از این افراد وارد دنیای جادوگری می‌شوند، این بار افزوده انرژی، تبدیل به یک سرمایه نیرو و قدرت رهبری می‌شود. از اینجاست که ناگوآل راهنمای طبیعی و رئیس یک گروه از جادوگران شناخته می‌شود.

در آغاز، اطمینانی که به دن‌خوآن پیدا کرده بودم مرا بطور محسوسی تحت تأثیر قرار داده بود و این تأثیر چنان بود که نسبت به آن یک حالت انزجار پیدا کردم. وقتی این مسئله را به او گفتم، تأیید کرد که خود او نیز وقتی لازم شد چنین اعتمادی نسبت به استادش پیدا کند این مرحله توأم با وحشت را گذرانده است و افزود:

«ـ من هم به استادم درست همان چیزهایی را گفتم که تو به من گفتی. او در جواب به من گفت که بدون جلب اعتماد یک ناگوآل امکان احساس آرامش وجود ندارد و در نتیجه، این امکان نیز وجود ندارد که بتوانیم برای آزاد بودن، از دست زائده‌های زندگیمان رها شویم.»

سپس دن‌خوآن بر این مسئله تأکید کرد که استادش تا چه حد حق داشته. من دوباره در مورد عدم توافق خود برای او توضیح دادم و گفتم که بزرگ شدن در یک محیط خشک مذهبی عوارض مخربی بر من داشته. و گفته‌های استاد او و توافق خود او با استادش مرا به یاد اصل اطاعت محضی انداخت که در جوانی علیرغم انزجار از آن مجبور بودیم بیاموزیم.

در ادامه سخنانم، افزودم:

«ـ وقتی شما در مورد ناگوآل صحبت می‌کنید به نظرم می‌رسد که دارید یک اعتقاد مذهبی را تشریح می‌کنید.

اوبدون اینکه ناامید بشود جواب داد:

ـ هرطور که دوست داری فکر کن. در هر صورت این مسئله تغییرناپذیر است: بدون ناگوآل عملی صورت نمی‌گیرد. من این را می‌دانم و برای همین هم می‌گویم. تمام ناگوآل‌های پیش از من نیز چنین کردماند. ولی آنها این حرف را از نقطه نظر اتکا به کفایت خودشان نگفتند، من هم همینطور. این که می‌گوئیم هیچ راهی بدون ناگوآل وجود ندارد بازگشت به این امر است که ناگوآل به این دلیل ناگوآل است که می‌تواند بهتر از دیگران به روح و به تجرید بیندیشد. ما با خود روح و در کنار آن، بصورت فرعی، با شخصی که پیام روح را به ما می‌رساند ارتباط داریم.»

بدین ترتیب من آموختم که بی هیچ تردیدی به دن‌خوآن ناگوآل اعتماد کنم و همانطور که خود او نیز گفته بود این اعتماد قدرتی به من بخشید که توانستم آنچه را او سعی داشت به من بیاموزد پذیرا باشم.

در طول دوره آموزش دن‌خوان سعی می‌کرد توضیحات خود در مورد نقطه تجمع را، که مورد بحث ما بود، گسترش دهد. یکبار از او پرسیدم که آیا نقطه تجمع ارتباطی با جسم فیزیکی ما دارد؟

پاسخ داد:

«ـ نه، هیچ ارتباطی با آنچه ما معمولاً به عنوان جسم فیزیکی درک می‌کنیم، ندارد. این نقطه بخشی از آن تخم‌مرغ نورانی که واقعیت نیروئی ماست محسوب می‌شود.

ـ چگونه آن را جابجا می‌کنیم؟

بوسیله جریانها و تکانهای انرژی که ممکن است هم از داخل قالب انرژیایی ما و هم از خارج آن بیایند. معمولاً اینها جریانهایی غیرقابل پیش‌بینی هستند که به صورت ناگهانی ظاهر می‌شوند، ولی برای جادوگرها جریانهای کاملاً پیش‌بینی‌شده‌ای هستند که از اراده جادوگر اطاعت می‌کنند.

ـ آیا شما هم می‌توانید این جریانها را احساس کنید؟

ـ هر جادوگری آنها را احساس می‌کند. هر انسانی نیز این جریانها را احساس می‌کند ولی انسانهای معمولی آنقدر درگیر کارهای خودشان هستند که به اینگونه احساسها کمتر توجه می‌کنند.

ـ این جریانها چگونه احساس می‌شوند؟

ـ مانند یک ناراحتی کوچک، یک احساس غم مبهم که بلافاصله تبدیل به شادی می‌شود. بدلیل اینکه این غم و شادی دلیل قابل توضیحی ندارند آنها را هیچوقت یک حمله غریبه به حساب نمی‌آوریم و در ردیف نوعی تغییر مزاج توجیه نشده و توصیف‌ناپذیر قرار می‌دهیم.

ـ وقتی نقطه تمرکز در خارج از قالب انرژیایی جابجا می‌شود، چه اتفاقی می‌افتد؟ آیا از بیرون این قالب آویزان می‌شود؟ یا متصل به حباب نورانی باقی می‌ماند؟

ـ به سوی بیرون جدار انرژی فشار می‌آورد بدون آنکه مرزهای نیروئی را بشکنند.»

دن‌خوآن توضیح داد که فرآیند نهائی یک «حرکت»، تغییر کلی قالب انرژیایی موجود بشری است که به جای شکل حباب یا تخم‌مرغ تبدیل به چیزی شبیه چپق می‌شود. انتهای لوله چپق نقطه تجمع است و

سرچشمهٔ چیزی است که از حباب نورانی باقی می‌ماند. اگر نقطه نورانی به جابجائی خود ادامه دهد لحظه‌ای فرامی‌رسد که حباب نورانی تبدیل به یک خط باریک انرژی می‌شود.

دن‌خوآن در ادامه سخنانش گفت که جادوگران قدیمی تنها کسانی بودند که توانستند این تغییر شکل قالب انرژیایی را انجام دهند.

«پرسیدم:

ــ آیا آنها در این قالب انرژیایی جدید بازهم انسان بودند؟

دن‌خوآن جواب داد:

ــ البته که انسان بودند ولی فکر می‌کنم منظور تو این است که آیا آنها در این حالت جدید هنوز هم افراد عاقل و قابل اعتمادی بودند یانه؟ نه به طور کامل.

ــ در چه مواردی تفاوت داشتند؟

ــ دلمشغولیهایشان فرق می‌کرد. برای آنها تلاشها و دلنگرانیهای انسانها دیگر معنا نداشت. همچنین آنها برای همیشه یک ظاهر جدید پیدا کرده بودند.

ــ می‌خواهید بگوئید که دیگر شبیه انسان نبودند؟

ــ توصیف این جادوگران بسیار مشکل است. آنها مسلماً شبیه انسان بودند. پس می‌خواستی شبیه چه باشند؟ ولی دقیقاً چیزی که ما انتظارش را داریم نبودند. حال اگر تو مرا تحت فشار قرار دهی تا بگویم تفاوتشان چه بوده، من مانند سگی که بخواهد دم خود را گاز بگیرد دور خودم خواهم چرخید.

ــ آیا تا کنون با یکی از این انسانها برخورد داشته‌اید؟

ــ بله، یکی از آنها را دیده‌ام.

ــ شبیه چی بود؟

ــ از لحاظ ظاهر به نظر من یک شخص عادی آمد با وجود این، رفتاری غیرعادی داشت.

ــ از چه نظر غیرعادی بود؟

ــ تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که رفتار و کردار جادوگری که با او ملاقات کردم خارج از تصور بود. ولی توصیف این حالت به عنوان یک شیوه رفتاری اشتباه است. باید حتماً این حال را دیده باشی تا بتوانی آن را ارزیابی کنی.

ــ آیا همه این جادوگرها مانند همانی بودند که شما دیدید؟

ــ مسلماً نه، من نمی‌دانم دیگران چگونه بوده‌اند مگر از روی داستانهای جادوگران که نسل به نسل منتقل شده است. این داستان‌ها جادوگران را موجوداتی کم و بیش عجیب و غیرعادی توصیف می‌کنند.

ــ یعنی دهشتناک و غول‌آسا؟

ــ نه بیش از دیگر موجودات جهان. این داستانها نقل می‌کنند که آنها آدمهایی دوست داشتنی ولی هراس‌انگیز بودند. آنها شبیه موجوداتی ناشناخته بودند. وجه تشابه آنها با انسان در این بود که ما همه حبابهای نورانی هستیم. این جادوگران دیگر حباب انرژی نبودند بلکه خطوطی از انرژی بودند که سعی داشتند با خم کردن خود به دایره تبدیل شوند، ولی موفق نمی‌شدند.

ــ بالاخره چه اتفاقی برسر آنها آمد؟ آیا مردند؟

ــ داستانهای جادوگران نقل می‌کند که آنها، چون توانسته بودند قالب خود را کشیده کنند، موفق شده بودند شناخت و معرفت خود را نیز طولانیتر سازند پس امروز نیز با هشیاری کاملی زنده هستند. داستانهایی هم هستند که از ظهور دوره‌ای آنها بر روی زمین حکایت می‌کنند.

ــ دن‌خوآن، براستی درباره آنها چه فکر می‌کنید؟

ــ برای من این مسئله خیلی عجیب است. من آزادی خودم را می‌خواهم. آزادی اینکه بتوانم شناخت و ادراک خود را حفظ کنم، حتی

اگر در پهنه لایتناهی ناپدید شوم. عقیده شخصی من این است که این جادوگران قدیمی انسانهائی عجیب و غریب، وسواسی و بولهوس بودند که در دام دسیسه خود گرفتار آمده بودند.

«ولی نباید بگذاری که احساسات شخصی من تو را تحت تأثیر قرار بدهد. تکامل جادوگران قدیم همتا ندارد. آنها دستکم این را به ما ثابت کردند که نباید به توانائیهای بالقوه انسان بی‌احترامی کرد.»

موضوع جالب دیگر در توضیحات دن‌خوآن، لزوم یکدستی و انسجام انرژیایی برای کسانی بود که هدفشانه ادراک است. استدلال او این بود که همه انسانها دنیا را آنگونه که ما می‌شناسیم و با همان تعبیری که ما از آن داریم درک می‌کنند، تنها به این دلیل که همه انسانها در یکدستی و انسجام انرژیایی اشتراک دارند. او تصریح کرد که ما در طول دوره آموزش، خودبخود به این دو شرط انرژیایی دست خواهیم یافت و این شرایط چنان طبیعی خواهند بود که ما تا زمانی که باید با امکان مشاهده دنیاهایی غیر از دنیای شناخته شده رویارو شویم، به اهمیت حیاتیشان پی نخواهیم برد. در چنین موقعیتی است که ضرورت یکدستی و انسجام انرژیایی تازه‌ای، که به ویژه نیازمند یک شیوه درک منسجم و جامع از دنیاست، رخ می‌نماید.

خواستم بدانم که یکدستی و انسجام یعنی چه، و او توضیح داد که قالب انرژیایی انسان واجد نوعی یکدستی در جهتی است که هر موجود بشری در روی زمین شکل یک حباب یا یک تخم‌مرغ را دارد. این‌که انرژی انسان خود به خود به شکل یک تخم‌مرغ یا یک حباب درمی‌آید، نشانه وجود یک انسجام است. او افزود که به نظر می‌رسد نوع جدید یکدستی و انسجام، در جادوگران قدیمی دیده می‌شود که به خط تبدیل شده‌اند: هر یک از آنها به صورت یکنواخت تبدیل به خط شدند و به صورت خط نیز باقی ماندند. یکدستی و انسجام در حد یک خط به این جادوگران اجازه داد که دنیای جدید کاملاً همسانی را درک

کنند.

«ــ چگونه می‌توان به این یکدستی و انسجام دست یافت؟

ــ از طریق موقعیت نقطه تجمع یا بهتر بگوییم محل تثبیت نقطه تجمع.»

دن‌خوآن این بار دیگر توضیح بیشتری نداد، پس پرسیدم که آیا جادوگران قدیمی می‌توانستند دوباره شکل تخم‌مرغی خود را پیدا کنند؟ او جواب داد که این امکان تا زمانی وجود داشت، ولی آنها این کار را نکردند. آنگاه انسجام خطی متحجر شد و بازگشت به عقب برایشان غیرممکن گردید. به نظر او، آنچه که حالت انسجام خطی را تثبیت و بازگشت به عقب را برای آنها غیرممکن کرد، مسئله انتخاب و زیاده‌طلبی بود. میدان عمل ادراک و کنش این جادوگران به عنوان خطوط انرژی، گستره‌ای نجومی داشت و بسیار مهمتر از برد ادراک و عمل یک انسان عادی و یا جادوگر متوسط بود.

او توضیح داد که برای کسانی که به صورت حباب انرژی هستند، حیطه انسانی تشکیل شده است از همه رشته‌های انرژی که از فضای محاط در محدوده حباب عبور می‌کنند. در حالت عادی شاید ما حتی یک هزارم حیطه انسانی را درک نکنیم. به نظر او، ما اگر این مسئله را در نظر بگیریم، وسعت دایره عمل جادوگران قدیمی روشن می‌شود: آنها خود را در خطی هزاران برابر اندازه حباب انرژی یک انسان دراز کردند و توانستند همه رشته‌های انرژی را که از این خط عبور می‌کردند درک کنند.

او با پافشاری مرا مجبور کرد که برای فهم شیوه جدید شکل‌گیری انرژی که او تشریح می‌کرد کوشش فوق‌العاده‌ای بکار برم. بالاخره پس از توضیحات مکرر توانستم نظریه رشته‌های انرژی داخل و خارج حباب نورانی را دنبال کنم. ولی وقتی به تعدد حبابهای نورانی می‌رسیدم، نمونه‌ای که در مغزم ساخته بودم در هم می‌ریخت، چون استدلال

می‌کردم که در یک مجموعه از حبابهای نورانی، رشته‌های انرژی خارج از یکی، الزاماً در داخل حباب مجاور خواهد بود. پس در یک مجموعه، غیرممکن خواهد بود که یک رشته نورانی کلاً خارج از همه حبابها قرار گیرد.

«دن‌خوآن پس از آنکه همه استدلالهای مرا گوش داد، گفت:

ــ معذلک همه اینها تمرینی برای منطق تو نیست. من برای تشریح اینکه منظور جادوگران از رشته‌های داخلی و خارجی قالب انسانی چه بوده وسیله‌ای در اختیار ندارم. وقتی جادوگران بصیر قالب انسانی انرژی را «می‌بینند»، تنها یک حباب انرژی «می‌بینند». اگر حباب دیگری در کنار آن وجود داشته باشد، یک حباب دیگر «دیده می‌شود» مثل یک حباب تنها. این نظریه تعدد حبابهای انرژی، زاده شناخت تو از تجمعات بشری است. در دنیای انرژی فقط افراد وجود دارند، افرادی تنها، محاط در بی‌کرانگی. تو خودت باید این را «ببینی».»

من گفتم، این که می‌گوید من باید خودم «ببینم» فایده‌ای ندارد چون خودش به خوبی می‌داند که من قادر به این کار نیستم. پس به من پیشنهاد کرد که انرژی او را وام بگیرم و برای «دیدن» از آن استفاده کنم.

«ــ من چگونه می‌توانم انرژی شما را وام بگیرم؟

ــ خیلی ساده است. من قادر هستم نقطه تجمع تو را به موقعیت دیگری «تغییر» دهم تا تو قادر باشی انرژی را مستقیماً ببینی.»

تا جائی که به یاد دارم، این اولین باری بود که او از کاری که همیشه کرده بود حرف زد: رساندن من به وضعیتی غیرقابل فهم از شناخت که نقطه مقابل نظریه من درباره جهان و خودم بود. وضعیتی که او آن را «تمرکز ثانوی» می‌نامید. او برای جابجائی نقطه تجمع من به موقعیتی که بتوانم از آن رشته‌های انرژی را ببینم، با دستش چنان محکم وسط دو کتفم کوبید که نفسم بند آمد. فکر کردم که بیهوش شده‌ام یا اینکه ضربه‌اش مرا به خواب برده است. ناگهان به چیزی نگاه کردم که دهانم از

حیرت باز ماند، شاید هم خواب دیدم که نگاه می‌کنم. رشته‌های براق نور که از همه جا ساطع می‌شدند، و به هر طرف پراکنده می‌گشتند. رشته‌هایی از نور که با هر آنچه تا آن موقع به ذهنم خطور کرده بود تفاوت داشتند.

نفسم که دوباره جا آمد یا بهتر است بگویم وقتی که بیدار شدم، دن‌خوآن با حالتی که گوئی انتظار چیزی را دارد، پرسید:

«ـ چه «دیدی»؟

و وقتی با صداقت گفتم:

ـ ضربه شما موجب شد که من ستاره‌ها را ببینم.» از خنده روده‌بر شد.

او یادآور شد که من هنوز آمادگی دریافت یک درک غیرعادی را ندارم و گفت:

«ـ من «تغییری» در نقطه تجمع تو دادم و تو برای یک لحظه خواب رشته‌های عالم را دیدی. ولی هنوز تسلط و نیروی آن را نداری که یکدستی و انسجام خود را تجدید سازمان دهی. جادوگران قدیمی استاد کامل این تجدید سازمان بودند و از این طریق بود که می‌توانستند هر آنچه را که قابل «دیدن» برای انسان بود «ببینند».

ـ منظورتان از تجدید سازمان یکدستی و انسجام چیست؟

ـ منظور، ورود به «تمرکز ثانوی» و ثابت نگاه‌داشتن نقطه تجمع در وضع جدید و جلوگیری از لغزش آن به جای اصلی است.»

دن‌خوآن با تعریفی سنتی از «تمرکز ثانوی» سخنانش را ادامه داد. او گفت که جادوگران قدیمی به عملیات تکمیلی مبتنی بر تثبیت نقطه تجمع در جاهای جدید، «تمرکز ثانوی» می‌گویند و معتقدند که این تمرکز، محیطی مناسب برای تمام فعالیتهاست و بسیار بهتر از تمرکزیست که ما بر دنیای روزمره خود داریم. او یادآور شد که جادوگرها حقیقتاً دو فضای کامل دارند که در آن تمرینات خود را انجام

می‌دهند: یک فضای کوچک که به آن «تمرکز اول» یا شناخت دنیای روزمره می‌گویند و دیگری فضائی بسیار وسیعتر که آن را «تمرکز ثانوی» یا شناخت دنیاهای دیگر و یا تثبیت نقطه تجمع در تعدادی موقعیتهای جدید، می‌نامند.

در «تمرکز ثانوی»، دن‌خوآن به من کمک کرد تا چیزهای غیرقابل توصیفی را تجربه کنم. این کار با عملی که او به آن مانور جادوگری می‌گفت صورت می‌گرفت. نواختن ضربه‌ای آرام یا محکم به پشتم در محل کتفها. او می‌گفت که با ضربه‌ها، نقطه تجمع را جابجا می‌کند. از دیدگاه تجربی من، اینگونه جابجائیها که باعث می‌شد شعور من در حالت منقلب‌کننده‌ای از یک روشن‌بینی باورنکردنی وارد شود، حالتی از فوق‌شعور که در مدت کوتاهی که طی آن می‌توانستم همه چیز را با کمترین پیش‌آگهی بفهمم، بسیار مطبوع بود. ولی در حقیقت حالت مطبوعی نبود. این حالت بیشتر اوقات به نظرم همچون خوابی عجیب و چنان پرباز بود که در مقایسه با آن، شعور عادی بی‌رنگ و رو می‌شد.

دن‌خوآن این مانور را لازم می‌دانست و تأکید می‌کرد که در حالت شعور عادی، جادوگر به شاگردش مفاهیم و روشهای اساسی را می‌آموزد ودر «تمرکز ثانوی» به او توضیحاتی تجریدی و جزء به جزء می‌دهد.

معمولاً شاگردان این توضیحات را به یاد نمی‌آورند، ولی آنها را وفادارانه و دست نخورده در ذهن خود بایگانی می‌کنند. جادوگرها از این ویژگی ظاهری حافظه استفاده کردند و کوشیدند تمام اتفاقاتی را که در «تمرکز ثانوی» برایشان پیش آمده بود، به خاطر بیاورند و در این کار تا آنجا پیش رفتند که این روند به یکی از پیچیده‌ترین و سخت‌ترین تمرینهای سنتی جادوگری تبدیل شد.

جادوگرها برای توضیح این ویژگی ظاهری حافظه و عمل به یاد

آوردن، اینطور می‌گویند که هر بار شخصی وارد «تمرکز ثانوی» می‌شود نقطه تجمع او در موقعیتی متفاوت قرار دارد. پس، به خاطر آوردن، بدین معنی است که نقطه تجمع را به وضعیت دقیقی که این نقطه در لحظه ورود به «تمرکز ثانوی» داشته برگردانیم. دن‌خوآن با اطمینان به من گفت که جادوگرها نه تنها قادرند همه چیز را با یک وضوح کامل به یاد بیاورند بلکه می‌توانند هر تجربه‌ای را که در «تمرکز ثانوی» داشته‌اند، با عمل دوباره قرار دادن نقطه تجمعشان روی هر یک از این وضعیتهای خاص، دوباره انجام دهند. او تأیید کرد که این جادوگرها همه عمر خود را صرف می‌کنند تا این تلاش برای به خاطر آوردن را به کمال رسانند.

در «تمرکز ثانوی» دن‌خوآن توضیحات بسیار دقیقی درباره جادوگری به من داد زیرا می‌دانست که در این حالت دقت و حقیقت چنین آموزشهایی، برای تمام عمر چنان در مغز من حک خواهد شد که هرگز زدوده نخواهد شد.

او در مورد این کیفیت ثبات چنین گفت:

«آموختن چیزی در «تمرکز ثانوی» درست مانند آموختن در دوران کودکی ماست، آنچه می‌آموزیم برای تمام عمر در مغزمان باقی می‌ماند. وقتی از چیزی که در اوان زندگی یاد گرفته‌ایم سخن به میان می‌آید می‌گوئیم: «این طبیعت دوم من است»».

اگر با روشن‌بینی فعلی خود بخواهم داوری کنم باید بگویم که دن‌خوآن هر وقت امکانش را داشت سعی می‌کرد مرا وارد «تمرکز ثانوی» کند و مجبورم می‌کرد برای مدتی نسبتاً طولانی موقعیت جدید نقطه تجمع خود را حفظ کنم و در این حالت به شیوه‌ای منسجم ادراک کنم، یعنی هدف او این بود که مرا مجبور کند تا یکدستی و انسجام خود را تجدید سازمان دهم و از نو بسازم.

من در تعداد قابل توجهی از این دفعات موفق شدم همه چیز را با

همان دقتی که در دنیای روزمره می‌فهمم، درک کنم. مشکل من این بود که نمی‌توانستم بین اعمال خود در «تمرکز ثانوی» و آگاهی از زندگی روزمره، پل بزنم و ارتباط برقرار کنم. برایم لازم بود که کوشش زیادی بکار برم و وقت زیادی صرف کنم تا بتوانم معنی «تمرکز ثانوی» را بفهمم. مشکل من به دلیل پیچیدگیهای بیش از حد این کار نبود، بلکه به این دلیل بود که وقتی به حالت درک عادی خود برمی‌گشتم متوجه می‌شدم که نه تنها به یاد آوردن اینکه وارد «تمرکز ثانوی» شده‌ام بلکه حتی باور کردن وجود حقیقی چنین حالتی برایم غیرممکن است.

پیشرفت عظیم دیگری که نصیب جادوگران قدیمی شده بود و دن‌خوآن سعی داشت جزئیات آن را برایم شرح دهد، کشف این نکته بود که جابجا کردن نقطه تجمع در حالت خواب بسیار آسانتر است. این ملاحظات نکته دیگری را نیز روشن کرد؛ خوابها کلاً در این جابجائی مشارکت دارند. جادوگران قدیمی «دیدند» که هر چه جابجائی بیشتر است، رؤیا غیرعادیتر است و به صورت معکوس، هر چه رؤیا غیرعادیتر است، جابجائی بیشتر است. دن‌خوآن افزود که این مشاهدات باعث شد آنها تکنیکهای عجیبی را برای جابجائی نقطه تجمع اختراع کنند. مثلاً استعمال گیاهان تأثرزا و تحریک نوعی معرفت مقلوب و ساختگی در خود، تحمیل گرسنگی و خستگی و اضطراب به خود و بویژه کنترل رؤیاها... از این طریق بود که، شاید حتی بدون آنکه خود بدانند، «هنر خواب‌بینی» را بوجود آوردند.

یک روز که با دن‌خوآن در اطراف میدان شهر اوآکساکا (Oaxaca) گردش می‌کردیم او، از یک دیدگاه جادوگری، مناسبترین تعریف خواب‌بینی را برایم گفت.

«جادوگرها خواب‌بینی را مانند یک هنر بسیار سفسطه‌آمیز می‌دانند، هنر جابجا کردن ارادی نقطه تجمع از موضع عادی خود به شیوه‌ای که دامنه آنچه را که می‌تواند درک شود بالا ببرد و وسعت بخشد.»

به عقیده او جادوگران قدیمی «هنر خواب‌بینی» را بر روی پنج شرطی که در جریان انرژی موجودات بشری «دیدند»، پایه‌گذاری کردند.

در مرحله اول، آنها «دیدند» فقط رشته‌هایی که از نقطه تجمع عبور می‌کنند می‌توانند به صورت یک ادراک منسجم جمع‌آوری شوند.

در مرحله دوم «دیدند» وقتی نقطه تمرکز به موقعیت دیگری جابجا می‌شود، هر قدر هم این جابجائی کم باشد، رشته‌های انرژی متفاوت و غیرعادی از آن عبور می‌کنند. این رشته‌ها شناخت را تحت تأثیر قرار می‌دهند و تمرکز این میدانهای انرژی غیرعادی را مجبور به تشکیل یک ادراک ثابت و منسجم می‌کنند.

سوم اینکه «دیدند» به هنگام رؤیاهای معمولی نقطه تجمع خودبخود و به آسانی به طرف محل دیگری در سطح و یا داخل حباب نورانی، جابجا می‌شود.

چهارم اینکه «دیدند» می‌توان نقطه تجمع را به خارج از حباب نورانی، و به میان گستره رشته‌های انرژی عالم حرکت داد.

و پنجم اینکه «دیدند» با قواعد خاصی می‌توان در طول خواب و رؤیاهای معمولی، یک جابجائی سیستماتیک نقطه تجمع را ایجاد و تکمیل کرد.

نخستین دروازه خواب‌بینی

دن‌خوآن به عنوان درآمدی بر اولین درس خود درباره هنر خواب‌بینی، از «تمرکز ثانوی» به عنوان یک پیشرفت یاد کرد: آغاز آن مانند فکری است که بیشتر به صورت یک کنجکاوی در نظرمان جلوه می‌کند تا یک چیز واقعاً امکان‌پذیر. «تمرکز ثانوی» تبدیل به چیزی می‌شود که تنها می‌توان آن را حس کرد درست مثل یکی از حواس طبیعی، ولی در نهایت به حالتی از وجود، یا یک حیطه عمل و یا به نیروئی برتر مبدل می‌گردد که دنیاهائی ورای اعجاب‌انگیزترین تخیلات ما را فرا رویمان می‌گشاید.

جادوگرها برای توصیف جادوگری از دو امکان استفاده می‌کنند: یکی کاربرد استعاره است و صحبت از دنیائی با ابعاد جادوئی. دیگری توصیف کارهایشان با عبارات مجرد و مبهم خاص جادوگری است. من، با اینکه می‌دانم هیچ یک از این توصیفات ذهن عقلائی یک انسان غربی را ارضا نمی‌کند، همیشه روش دوم را ترجیح داده‌ام.

دن‌خوآن منظور خود را از توصیف استعاری «تمرکز ثانوی» به عنوان یک پیشرفت، برایم توضیح داد. «تمرکز ثانوی» که حاصل جابجائی نقطه تجمع است، به صورت طبیعی ایجاد نمی‌شود. بنابراین باید «قصد» آنرا داشت، که این قصد یک اندیشه است و سپس اراده کردن به اینکه تبدیل به یک معرفت ثابت و کنترل شده از جابجائی

نقطه تجمع بشود.

«دن‌خوآن هنگام شروع آموزش هنر خواب‌بینی گفت:

ـ حالا، من به تو اولین گام به سمت قدرت را می‌آموزم. می‌خواهم به تو بیاموزم که چگونه خواب را در جا نگهداری.

ـ منظور از در جا نگهداشتن خواب چیست؟

ـ در جا نگهداشتن خواب یعنی اینکه تسلطی دقیق و عملی به موقعیت کلی یک رؤیا داشته باشی. مثلاً تو داری خواب می‌بینی که در کلاس دانشگاه هستی. در اختیار گرفتن خواب یعنی اینکه نگذاری خوابت به سمت موضوع دیگری بلغزد. مثلاً از این کلاس به کوهستان نپری. به عبارتی دیگر تو تصور و خیال کلاس را نگه‌داری و تا زمانی که میل نداری آنرا ترک نکنی.

ـ آیا این کار حقیقتاً امکان‌پذیر است؟

ـ البته که امکان‌پذیر است، این کنترل با کنترلی که ما بر موقعیتهای مختلف زندگی روزمره خود داریم هیچ فرقی ندارد. جادوگران هر وقت که بخواهند یا لازم باشد این کار را انجام می‌دهند. برای اینکه بتوانی به آن عادت کنی باید از یک چیز بسیار ساده شروع کنی. تو امشب باید دست‌هایت را در خواب ببینی.»

در حالت شعور عادی من، او دیگر چیزی در این باره نگفت. ولی با یادآوری تجربه‌هایم در «تمرکز ثانوی» پی می‌برم که ما مذاکرات بسیار مهمی درباره این موضوع داشته‌ایم. در هر فرصتی، احساس خودم در مورد عبث بودن این تلاش را ابراز می‌داشتم و دن‌خوآن اصرار می‌کرد که من به جای اینکه کار را برای خود دشوار کنم، باید به عنوان یک تکاپوی سرگرم کننده به آن بپردازم.

«او افزود:

ـ وقتی درباره خواب‌بینی با هم حرف می‌زنیم هر قدر می‌خواهی جدی باش، چون لازمه بحث تفکر عمیق است. ولی به هنگام خواب‌بینی

باید از یک پر هم سبکتر باشی. خواب‌بینی باید یک عمل کامل و جدی باشد ولی باید در جوّی آکنده از خنده و اعتماد کسی که هیچ غمی در زندگی ندارد، صورت گیرد. تنها در این شرایط است که رؤیاهای ما می‌توانند به خواب‌بینی تبدیل شوند.»

دن‌خوآن تأکید کرد که انتخاب دستهای من برای دیدن در خواب اتفاقی بوده و هر چیز دیگری می‌توانست جای آنها را بگیرد. هدف تمرین پیدا کردن شیء بخصوصی نبود بلکه فقط تحریک «تمرکز خواب‌بینی» در من بود.

دن‌خوآن، تمرکز خواب‌بینی را همچون کنترلی تشریح می‌کرد که شخص، با ثابت نگهداشتن نقطه تجمع خود در موضعی که به هنگام خواب به آنجا منتقل شده، به دست می‌آورد. به عبارتی ساده‌تر او تمرکز خواب‌بینی را چنان تلقی می‌کرد که گوئی موجودیت خاص خود را دارد: صفحه کوچک غیرقابل‌فهمی از معرفت در انتظار لحظه‌ای که ما احضارش کنیم، در انتظار لحظه‌ای که ما برایش هدفی تعیین کنیم. نیروئی نامکشوف که هر یک از ما داریم، بدون آنکه بتوانیم در زندگی روزمره از آن استفاده کنیم.

اولین کوششهای من برای دیدن دستهایم در خواب با شکست روبرو شد. پس از ماهها تلاش بی‌ثمر، من با اعتراف به شکست خود، نزد دن‌خوآن رفتم تا از بیهودگی این تلاش شکوه کنم.

«او به عنوان جواب گفت:

ـ هفت دروازه وجود دارد که خواب‌بینها باید این هفت دروازه را یک به یک باز کنند. تو در برابر اولین در قرار داری، اگر می‌خواهی خواب بینی باید آن را باز کنی.

ـ چراقبلاً این را به من نگفتید؟

ـ اگر قبل از آنکه سرت به اولین در بخورد، برایت دروازه‌های خواب‌بینی را می‌شمردم فایده‌ای نداشت. ولی حالا خودت می‌دانی که

این یک مانع است و باید از روی آن بپری.»

دن‌خوآن توضیح داد که در مسیر انرژی عالم ورودیها و خروجیهایی وجود دارد. در مورد خاص خواب‌بینی، هفت ورودی به صورت موانعی قد برافراشته‌اند که جادوگران آنها را دروازه‌های خواب‌بینی می‌نامند.

«دن‌خوآن گفت:

ـ نخستین دروازه آستانه‌ایست که ما باید، با آشنا شدن با احساس مخصوصی، پیش از مرحله خواب‌بینی از آن بگذریم. احساسی مانند یک سنگینی مطبوع که نمی‌گذارد چشمانمان را باز کنیم. ما از لحظه‌ای که معلق در تاریکی و در قوه ثقل به دامن خواب می‌افتیم، به این دروازه می‌رسیم.

ـ چطور می‌توانم آگاهانه به خواب بروم؟ آیا باید مراحلی را بگذرانم؟

ـ نه، مراحلی برای گذراندن وجود ندارد. ما فقط باید اراده کنیم که آگاهانه به خواب برویم.

ـ چگونه می‌توانیم اراده کنیم که آگاهانه به خواب برویم؟

ـ قصد یا اراده داشتن چیزی است که توضیح دادنش با کلمات مشکل است. من یا هرکس دیگر اگر بخواهد آن را تشریح کند احمق جلوه خواهد کرد. وقتی آنچه را که هم‌اکنون به‌تو می‌گویم گوش می‌دهی، این حرفم را به یاد داشته باش: جادوگران وقتی قصد چیزی را دارند که مصمم هستند صرفاً با داشتن قصد آن، خودشان موضوع قصدشان باشند.

ـ ولی دن‌خوآن، اینکه هیچ معنائی ندارد!

ـ خوب دقت کن، روزی خواهد رسید که تو هم باید توضیح بدهی. این گفته به نظرت پوچ می‌آید، چون آن را در چهارچوب مناسبش جای نمی‌دهی. همچون همه انسانهای عقل‌گرا تو هم فکر می‌کنی که فهمیدن تنها نیروی اختصاصی حیطه عقل و اندیشه ماست.

چون بحث من درباره حیطه قصد و قصد داشتن است، باید بگویم که برای جادوگران فهمیدن، نیروئی از حیطه انرژی است. آنها فکر می‌کنند که اگر کسی قصد این بحث را به سمت کالبد انرژی سوق دهد، این کالبد آن را با تعبیراتی کاملاً متفاوت با تعبیرات اندیشه خواهد فهمید. مشکل تو دسترسی یافتن به کالبد انرژی است. برای این منظور، تو به انرژی احتیاج داری.

ـ دن‌خوآن، کالبد انرژی با چه تعبیراتی این بحث را خواهد فهمید؟

ـ با تعبیرات یک احساس جسمانی، چیزی که بیانش مشکل است. تو باید آن را تجربه کنی تا بفهمی چه می‌گویم.»

میل داشتم توضیحات دقیقتری بشنوم ولی دن‌خوآن با زدن ضربه‌ای به پشتم مرا وارد «تمرکز ثانوی» کرد. در آن زمان کاری که او می‌کرد هنوز برایم کاملاً اسرارآمیز بود. می‌توانستم قسم بخورم که او با لمس کردن من، مرا هیپنوتیزم می‌کرد. تصور کردم که او در یک چشم به هم زدن مرا به رؤیا فرو برد. در رؤیا دیدم که همراه او در طول خیابانی پهن و درختکاری شده در یک شهر ناشناس قدم می‌زنیم. این رؤیا چنان نزدیک بود و من چنان از همه چیز آگاه بودم که فوراً سعی کردم با خواندن تابلوها و مشاهده اشخاص مسیر را شناسائی کنم. بدون تردید شهری نبود که در آن اسپانیائی یا انگلیسی حرف بزنند، ولی یک شهر غربی بود. اشخاص به نظرم اهل اروپای شمالی می‌آمدند، احتمالاً اهل لیتوانی. کوشش برای خواندن تابلوهای آگهی و راهنمائی همه نیرویم را تحلیل برد.

«دن‌خوآن با مهربانی دستم را گرفت و گفت:

ـ وقتت را برای این کار هدر نده. ما در مکان نامعلومی هستیم. من انرژی خودم را به تو قرض دادم تا بتوانی به کالبد انرژی خودت دسترسی پیدا کنی و با دسترسی به آن تو وارد دنیای دیگری شده‌ای.

این وضع مدت زیادی طول نخواهد کشید پس سعی کن از وقتت عاقلانه استفاده کنی.

«همه چیز را خوب نگاه کن و نگذار کسی متوجه تو بشود.»

در سکوت راهمان را ادامه دادیم. این پیاده‌روی در کنار انبوه خانه‌ها تأثیر قابل ملاحظه‌ای بر من داشت. هر چه بیشتر راه می‌رفتیم اضطراب درونی من بیشتر می‌شد. ذهنم کنجکاو و جسمم هوشیار بود. من به خوبی می‌دانستم که در این دنیا نیستم. وقتی به یک چهارراه رسیدیم و ایستادیم دیدم که درختان محل بسیار به دقت هرس شده‌اند. آنها کوچک بودند و برگهای خمیده‌ای داشتند که سفت به نظر می‌رسیدند. دور هر درخت یک فضای وسیع مربعی شکل آب‌پاشی وجود داشت ولی در آن نه علفی بود و نه آت‌آشغالی که معمولاً اطراف درختان یک شهر دیده می‌شود. فقط خاکی نرم و سیاه مثل زغال چوب در آنجا دیده می‌شد.

در لحظه‌ای که برای گذشتن از خیابان به کنار پیاده‌رو نگاه کردم متوجه شدم که حتی یک ماشین هم وجود ندارد. مأیوسانه سعی کردم که جمعیتی را که در اطرافمان وول می‌خوردند بررسی کنم تا شاید چیزی پیدا کنم که اضطرابم را توجیه کند. من به آنها زل زدم، آنها هم همین کار را کردند. در عرض چند ثانیه چشمهای آبی و قهوه‌ای دایره‌ای دور ما تشکیل دادند.

نوعی اطمینان مرا تکان داد: این بهیچوجه یک رؤیا نبود؛ ما در واقعیتی ورای آنچه به عنوان دنیای واقعی می‌شناختیم قرار داشتیم. رو به دن‌خوآن کردم، داشتم متوجه تفاوت این افراد می‌شدم ولی باد عجیب و خشکی داخل سینوسهایم وزید، به صورتم کوفت، دیدم را مغشوش کرد و چیزی را که می‌خواستم به دن‌خوآن بگویم از یادم برد. لحظه‌ای بعد، به نقطه اول حرکت خودم برگشته بودم: خانه دن‌خوآن، بر روی یک تشک کاهی، در حالیکه زانوهایم را بغل کرده و خوابیده بودم.

«دن‌خوآن گفت:

ــ من انرژی خودم را به تو قرض دادم و تو به کالبد انرژی خود دست یافتی.»

حرفهایش را می‌شنیدم، ولی هنوز گیج بودم. خارشی غیرعادی در پیشانیم تنفسم را سخت و دردناک می‌کرد. دانستم که در دو قدمی کشف چیزی فوق‌العاده در رابطه با خواب‌بینی و اشخاصی که دیده بودم قرار داشتم. ولی نمی‌توانستم آنچه را که می‌دانستم یکجا متمرکز کنم.

«ــ دن‌خوآن، ما کجا بودیم؟ رؤیا بود یا یک حالت هیپنوتیک؟

ــ این رؤیا نبود، این «خواب‌بینی» بود. من به تو کمک کردم تا به «تمرکز ثانوی» برسی به نحوی که بتوانی بفهمی که قصد داشتن می‌تواند موضوعی برای کالبد انرژی تو باشد تا عقلت.

«تو فعلاً نمی‌توانی معنی همه این چیزها را بفهمی، نه تنها برای اینکه انرژی لازم را نداری، بلکه همچنین برای اینکه قصد چیزی را نداری. اگر چنین بود، کالبد انرژی‌ات سریع می‌فهمید که تنها شیوه قصد داشتن در این است که قصد خود را بر روی آنچه می‌خواهی قصدش را داشته باشی متمرکز کنی. این بار برای دستیابی به کالبد انرژی‌ات من به جای تو قصدت را متمرکز کردم.

ناگهان تحت تأثیر استدلال غریبی، پرسیدم:

ــ آیا خواب دیدن هدفش داشتن قصد کالبد انرژی است؟

ــ قطعاً می‌توان اینطور گفت. در این مورد خاص، چون داریم درباره نخستین دروازه خواب‌بینی صحبت می‌کنیم، هدف خواب‌بینی محدود می‌شود به قصد داشتن، که کالبد انرژی‌ات بفهمد که تو به خواب می‌روی. سعی نکن به خودت فشار بیاوری که از به خواب رفتن خود آگاه باشی. بگذار کالبد انرژی‌ات این کار را بکند. قصد داشتن، آرزو کردن است بدون آرزو کردن و انجام دادن است بدون انجام دادن.

او ادامه داد:

ــ قبول کن که قصد داشتن غیرممکن است. عزم ساکت خود را،

عاری از هر اندیشه‌ای، وادار کن تو را متقاعد کند که به کالبد انرژی خود دست یافته‌ای و یک خواب‌بین هستی. انجام این کار خود به خود ترا در موضعی قرار می‌دهد که از خوابیدنت آگاه باشی.

ـ چگونه می‌توانم خود را متقاعد کنم یک خواب‌بین هستم در حالیکه اینطور نیست؟

ـ وقتی تو می‌فهمی که باید خود را متقاعد کنی خود به خود عاقل می‌شوی. چگونه می‌توانی خود را متقاعد کنی که یک خواب‌بین هستی در حالیکه چنین نیست؟ قصد داشتن شامل دو چیز است: هنر خود را متقاعد کردن به اینکه حقیقتاً یک خواب‌بین هستی، با آنکه قبلاً هرگز خواب ندیده‌ای، و کنش متقاعد بودن.

ـ یعنی می‌گوئید من باید به خود بگویم یک خواب‌بین هستم و سعی کنم که این را باور کنم؟ منظورتان این است؟

ـ نه، منظورم اصلاً این نیست. قصد داشتن هم خیلی ساده‌تر و هم در عین حال بسیار پیچیده‌تر از این است. این کار احتیاج به تخیل، انضباط و یک هدف دارد. در مورد تو قصد داشتن یعنی اینکه تو به یک شناخت جسمانی غیرقابل بحث در این مورد رسیده باشی که تو یک خواب‌بین هستی. آنگاه با تمام سلولهای بدنت احساس می‌کنی که یک خواب‌بین هستی.»

دن‌خوآن با لحن شوخی گفت که دیگر انرژی کافی ندارد که یک بار دیگر به من قرض بدهد تا به من اجازه قصد داشتن بدهد، و تنها کاری که برایم مانده این است که خودم به تنهائی به کالبد انرژی‌ام دست پیدا کنم. او تصدیق کرد که داشتن قصد نخستین دروازه خواب‌بینی یکی از وسایلی بود که توسط جادوگران عهد عتیق برای دست یافتن به «تمرکز ثانوی» و کالبد انرژی کشف شده بود.

او با گفتن این حرف عملاً مرا از خانه‌اش راند و دستور داد پیش از آنکه قصد نخستین دروازه خواب‌بینی را نداشته باشم، به آنجا قدم

نگذارم.

من به خانه خود برگشتم و طی ماهها، هر شب، می‌خوابیدم در حالیکه با تمام قوایم قصد این را داشتم که از خوابیدن خود آگاهی پیدا کنم و در رؤیاهایم دستهایم رابببینم. قسمت دیگر این وظیفه ــ اینکه خود را متقاعد کنم که یک خواب‌بین هستم و از این طریق به کالبد انرژی خود دست پیدا کنم ــ به طور کلی برایم دست‌نیافتنی باقی ماند.

سپس طی یکی از خوابهای بعد از ظهرم، خواب دیدم که دستهایم را نگاه می‌کنم. این کار چنان غیرمترقبه بود که از خواب پریدم. خوابی بود که هرگز نتوانستم تکرارش کنم. هفته‌ها می‌گذشت و من عاجز بودم که از خواب دیدنم آگاه باشم و یا دستهایم را در رؤیاهایم ببینم. با وجود این کم کم شروع کردم به دریافتن اینکه در رؤیاهایم احساس مبهمی داشته‌ام که باید کاری بکنم ولی به خاطر نمی‌آورده‌ام چه کاری. این احساس چنان مرا فراگرفته بود که تمام شب بیدارم نگاه می‌داشت.

وقتی تلاش بیهوده خود را برای گذشتن از نخستین دروازه خواب‌بینی برای دن‌خوآن تعریف کردم او تذکراتی به من داد.

«او گفت:

ـ اینکه از یک خواب‌بین بخواهی که چیز مشخصی را در خوابهایش پیدا کند فقط یک بهانه است. مسئله اصلی این است که از خوابیدن خود آگاه باشی. و این کار هر قدر هم عجیب به نظر بیاید، واقعیت دارد که با دستور دادن به اینکه آگاه باش که خوابیده‌ای این اتفاق نمی‌افتد بلکه باید نگاه را بر روی چیزی که در خواب دیده شده ثابت نگهداشت.»

او تصریح کرد که خواب‌بینها بر روی هر چیزی که در یک رؤیا دیده می‌شود به طیب خاطر نگاهی گذرا می‌اندازند. ولی اگر دقت «خواب‌بینانه» خود را بر روی چیز بخصوصی متمرکز می‌کنند برای این است که از آن یک مبدأ حرکت بسازند. از آن پس، خواب‌بینها به عناصر دیگر رؤیا نیز توجه می‌کنند ولی هر قدر که ممکن باشد به مبدأ

حرکت رجوع می‌کنند.

پس از کوششهای فراوان، بالاخره دستهایی را در رؤیاهایم پیدا کردم، ولی هرگز دستهای خودم نبودند. فقط دستهایی بودند که ظاهراً به من تعلق داشتند، دستهایی که شکل عوض می‌کردند، تا جائی که گاهی به صورت کابوس درمی‌آمدند. بقیه محتوی رؤیاهایم به طور مطلوبی ایستا بودند و من تقریباً می‌توانستم هر چیزی را که به آن دقیق می‌شدم ثابت نگاه‌دارم.

ماهها وضع بر این منوال بود، تا روزی که توان خواب دیدنم ظاهراً به خودی خود تغییر کرد. من جز کوشش دائمی و صادقانه برای آگاه شدن از خوابیدنم و خواب دیدن دستهایم، کار خاص دیگری نکرده بودم.

خواب دیدم که به زادگاهم برگشته‌ام. نه اینکه شهری که خوابش را دیدم شبیه زادگاهم باشد ولی من مجاب شده بودم که آنجا باید همان محلی باشد که من در آن به دنیا آمده‌ام. همه چیز به غیر از زنده بودن رؤیا مانند یک خواب معمولی شروع شد. سپس در رؤیا نورها تغییر کردند. تصاویر واضحتر شدند. خیابانی که در آن قدم می‌زدم از لحظه قبل طبیعی‌تر به نظر رسید. پاهایم شروع به درد کردند. می‌توانستم احساس کنم که همه چیز بی‌دلیل سفت شده است. وقتی به طور اتفاقی به یک در خوردم نه تنها احساس درد در زانوی خود کردم بلکه از بی‌دست‌وپائی خودم عصبانی شدم.

در این شهر، من به شیوه‌ای بسیار واقعی قدم می‌زدم تا آنجا که خسته شدم. اگر یک توریست سیار در یک شهر بودم می‌توانستم همه جای آن را ببینم. این خواب برای من با گشت و گذار در شهری که برای اولین بار بدان قدم می‌گذاشتم هیچ فرقی نداشت.

«دن‌خوآن پس از شنیدن حکایت من گفت:

ــ فکر می‌کنم تو زیادی دور رفته‌ای. تنها کاری که باید می‌کردی

این بود که آگاه باشی دارد خوابت می‌برد. کاری که تو کردی مانند این است که برای کشتن مگسی که روی دیوار نشسته، دیوار را خراب کنی.

ــ یعنی می‌خواهی بگوئی که باز هم شکست خوردم؟

ــ نه، ولی واضح است که تو کوشیده‌ای کاری را که قبلا کرده بودی دوباره انجام دهی. وقتی که من نقطه تجمع تو را جابجا کردم و با هم به آن شهر عجیب رفتیم، تو نخوابیده بودی. بلکه بدون آنکه خوابیده باشی خواب می‌دیدی. این بدان معنی است که نقطه تجمع تو هرگز در یک رؤیای معمولی به این محل نمی‌رفت و من آن را مجبور به جابجائی کردم.

بی‌شک تو در رؤیا می‌توانی در این جهت بروی، ولی فعلاً من توصیه نمی‌کنم که این کار را بکنی.

ــ خطرناک است؟

ــ پس چی! خواب‌بینی باید عمل بسیار معتدلی باشد. حتی یک حرکت اشتباه در آن مجاز نیست. خواب‌بینی یک روند تجدید شعور و به دست آوردن کنترل است. ما باید از توجه به خواب‌بینی به طور سیستماتیک استفاده کنیم چون مدخلی است بر «تمرکز ثانوی».

ــ فرق بین دقت خواب‌بینی و «تمرکز ثانوی» چیست؟

ــ «تمرکز ثانوی» مانند یک اقیانوس است و دقت خواب‌بینی رودخانه‌ایست که به این اقیانوس منتهی می‌شود. «تمرکز ثانوی» شرطی است برای آگاهی یافتن از دنیاهای کامل، در حالیکه دقت خواب‌بینی شرطی است برای آگاهی از عناصر رؤیاهای ما.»

دن‌خوآن به سختی مصر بود بر اینکه دقت خواب‌بینی کلید هر حرکت در دنیای جادوگرهاست. و تأکید می‌کرد که در میان تعدد عناصر رؤیاهای ما ارتباطهای نیروئی واقعی و چیزهایی ناشی از یک قدرت ناآشنا وجود دارند که توانائی پیدا کردن و تعقیب آنها را جادوگری

می‌نامند.

پافشاری دن‌خوآن در بیان این حرفها چنان بود که وادارم کرد از او توضیح بیشتری بخواهم. پیش از آنکه پاسخم را بدهد لحظه‌ای تردید کرد و سپس چنین آغاز سخن نمود:

«ـ رؤیاهای ما اگر هم یک دروازه نباشند، دریچه‌ای به سوی دنیاهای دیگر هستند. رؤیاها یک راه دوطرفه هستند. شعور ما از این دریچه کوچک برای ورود به دنیاهای دیگر استفاده می‌کند و این دنیاهای دیگر از آن استفاده می‌کنند تا طلایه‌دارهای خود را به رؤیاهای ما بفرستند.

ـ این طلایه‌دارها چه هستند؟

ـ بارهای انرژی که با عناصر خوابهای معمولی ما در هم می‌آمیزند. اینها جهشهائی از انرژی ناشناخته‌ای هستند که در خوابهای ما وارد می‌شوند و ما آنها را به عنوان عناصری تعبیر می‌کنیم که برای ما آشنا یا ناشناخته هستند.

ـ متأسفم دن‌خوآن، ولی توضیحات شما برای من سر و ته ندارند.

ـ راست می‌گوئی؛ دلیلش هم این است که تو اصرار داری به رؤیاهایت با عباراتی که برایت آشنا هستند بیندیشی: آنچه طی خوابت حادث می‌شود. و من، می‌کوشم برایت تعبیر دیگری فراهم کنم: دریچه‌ای به سوی حیطه‌های دیگر ادراک. با گذر از این دریچه جریانهایی از انرژی ناشناخته وارد می‌شوند. آنگاه اندیشه، مغز یا هر چیز دیگری که نامش را بگذاری این جریانهای انرژی را می‌گیرند و آن را به قسمتهایی از خواب ما تبدیل می‌کنند.

او مکثی کرد تا ظاهراً به ذهن من فرصت جذب گفته‌هایش را بدهد، سپس ادامه داد:

ـ جادوگرها از این جریانهای انرژی ناشناخته آگاه هستند. آنها را تشخیص می‌دهند و سعی می‌کنند که آنها را از عناصر عادی رؤیاهایشان

جدا کنند.

ـ چرا آنها را جدا می‌کنند؟

ـ چون این جریانها از دنیاهای دیگری می‌آیند و اگر آنها را دنبال کنیم ما را تا منشأ خودشان هدایت خواهند کرد. آنها راهنمای ما به چنان افقهای اسرارآمیزی می‌شوند که جادوگران حتی از یادآوری چنین امکانی به خود می‌لرزند.

ـ جادوگرها چگونه آنها را از عناصر معمولی خوابشان جدا می‌کنند؟

ـ با استفاده و کنترل دقت خواب‌بینی این کار را می‌کنند. در لحظه معینی، دقت خواب‌بینی ما آنها را در میان عناصر رؤیاها کشف می‌کند و بر روی آنها متمرکز می‌شود، آنگاه یکپارچگی رؤیا در هم می‌ریزد و فقط انرژی ناشناخته باقی می‌ماند.»

دن‌خوآن بیش از این توضیحی نداد و به بحث درباره تجربه خواب‌بینی من برگشت و گفت که با در نظر گرفتن همه چیز باید رؤیای مرا اولین اقدام واقعی من برای خواب‌بینی به شمار آورد واین بدان معنی است که من موفق شده‌ام به نخستین دروازه خواب‌بینی برسم.

«روزی دیگر، در جریان یک مذاکره دوباره این موضوع را پیش کشید و گفت:

ـ من می‌خواهم آنچه را که تو باید در رؤیاهایت برای گذشتن از نخستین دروازه خواب‌بینی انجام دهی تکرار کنم. اول از همه باید نگاهت را بر روی چیزی که به عنوان نقطه آغاز حرکتت انتخاب می‌کنی متمرکز کنی و سپس چشمت را به سوی عناصر دیگر بچرخانی و نگاهی گذرا بدانها بیندازی. هر چه می‌توانی عناصر بیشتری را نگاه کن. به خاطر داشته باش که اگر نگاه‌های گذرا بیندازی تصاویر ثابت باقی خواهند ماند. سپس دوباره به نقطه آغاز بازگرد.

ـ عبور از نخستین دروازه خواب‌بینی یعنی چه؟

ـ به نخستین دروازه خواب‌بینی وقتی می‌رسیم که از خوابیدنمان آگاهی پیدا کنیم و یا، آنگونه که برای تو پیش آمده، یک رؤیای واقعی عظیم ببینیم. با رسیدن به این دروازه، باید با داشتن قدرت تمرکز نگاه بر روی یکی از عناصر رؤیاهایمان، از این دروازه عبور کنیم.

ـ من تقریباً موفق می‌شوم که نگاهم را بر روی عناصر رؤیاهایم ثابت نگهدارم ولی این عناصر خیلی سریع محو می‌شوند.

ـ این درست همان چیزی است که می‌خواهم برایت شرح دهم. برای خنثی کردن این حالت محو شدن رؤیاها، جادوگرها یکی از عناصر خواب را به عنوان نقطه آغاز مورد استفاده قرار می‌دهند. هر بار که تو این عنصر را جدا و به آن نگاه می‌کنی یک ضربه انرژی بر تو وارد می‌شود. پس در آغاز چیزهای زیادی را در رؤیاهایت مشاهده نکن. چهار عنصر کافیست، بعدها می‌توانی میدان دیدت را گسترش دهی تا آنجا که هر عنصری را که بخواهی در بر بگیرد، ولی به محض اینکه تصاویر به حرکت درآمدند و احساس کردی داری کنترل را از دست می‌دهی به نقطه آغاز برگرد و از صفر شروع کن.

ـ دن‌خوآن، آیا فکر می‌کنی من واقعاً به اولین دروازه خواب‌بینی رسیده‌ام؟

ـ بله، تو اینکار را کرده‌ای و این خود قدم بزرگی است. جلوتر که بروی متوجه خواهی شد که خواب دیدن چقدر آسان شده است.»

فکر می‌کردم که دن‌خوآن دارد مبالغه می‌کند و یا می‌خواهد به من دلگرمی بدهد. ولی او به من اطمینان داد که به سطح کاملی رسیده‌ام.

«او افزود:

ـ عجیبترین چیزی که خواب‌بینها را غافلگیر می‌کند این است که با رسیدن به اولین دروازه، به کالبد انرژی هم دسترسی پیدا می‌کنند.

ـ این کالبد انرژی دقیقاً مبتنی بر چیست؟

ـ کالبد انرژی، نقطه مقابل کالبد فیزیکی یعنی جسم ماست. هیئت

شبح‌واری که از انرژی خالص تشکیل شده است.

ـ مگر کالبد فیزیکی یا جسم خود از انرژی تشکیل نشده است؟

ـ چرا. تفاوت آنها این است که کالبد انرژی فقط صورت ظاهر دارد و انباشته از ماده نیست. و چون انرژی خالص است، می‌تواند کارهائی انجام دهد که در توان یک جسم نیست.

ـ مثلاً چه کاری؟

ـ مثلاً می‌تواند در یک چشم بر هم زدن به اکناف عالم برسد. خواب‌بینی هنر تسلط بر کالبد انرژی است. هنریست برای انعطاف‌پذیر و متعادل کردن آن با تمرینات تدریجی.

«با عمل خواب دیدن ما این کالبد انرژی را تا حدی متراکم می‌کنیم که به مجموعه‌ای قابل درک تبدیل می‌شود. ادراک آن، با آنکه با شیوه ادراک عادی ما از دنیای روزمره انجام می‌شود، ادراکی مستقل است و عالم مخصوص خودش را دارد.

ـ این عالم کدام است؟

ـ انرژی. کالبد انرژی با انرژی به عنوان انرژی رفتار می‌کند. سه شیوه وجود دارد که در جریان عمل خواب‌بینی به وسیله آنها با انرژی رفتار می‌شود: می‌توان انرژی را که جاری است درک کرد، یا می‌توان از انرژی برای حرکت به جلو، مانند موشکی که در فضای لایتناهی پرتاب می‌شود، استفاده کرد و یا می‌توان آن را همانطور که ما معمولاً درک می‌کنیم، درک کرد.

ـ درک انرژی که جاری است چه معنائی دارد؟

ـ به معنای «دیدن» است. یعنی اینکه کالبد انرژی، انرژی را مستقیماً مانند یک نور «می‌بیند»، یا مانند نوعی جریان ارتعاشی و یا مانند یک بی‌نظمی... یا اینکه، آن را مستقیماً به صورت یک زلزله یا احساسی دردناک حس می‌کند.

ـ روشهای دیگری که یاد کردید چه معنائی دارند؟ اینکه کالبد انرژی

از انرژی برای پرتاب شدن به جلو استفاده می‌کند.

ـ از آنجا که انرژی محیطی برای کالبد انرژی است، استفاده از جریانات انرژی موجود در عالم برای پرتاب شدن به جلو، هیچ مشکلی برای کالبد انرژی ایجاد نمی‌کند. تنها کاری که باید بکند تفکیک آنهاست... و اینک سوار بر آنهاست.»

دن‌خوآن از سخن بازایستاد و مردد به نظر رسید گوئی می‌خواست چیزی اضافه کند ولی از آن مطمئن نبود. لبخندی زد و درست در لحظه‌ای که می‌خواستم سؤالی مطرح کنم، ادامه داد:

«ـ چندی پیش به تو گفتم که جادوگرها در خوابهایشان طلایه‌دارهای دنیاهای دیگر را منزوی می‌کردند. این کار را کالبد انرژیهای آنها انجام می‌دادند. بدین ترتیب که آنها را ردیابی می‌کردند و بر روی آن می‌جستند. ولی خواب‌بینها نباید به دنبال این طلایه‌دارها بگردند. نمی‌خواستم این را برایت بگویم چون این کار به راحتی می‌تواند ما را از هدفمان گمراه کند.»

دن‌خوآن به سرعت موضوع دیگری را پیش کشید. او به دقت یک مجموعه کامل از عملیات را طرح‌ریزی کرد. در آن زمان این طرح‌ها از بعضی لحاظ به نظرم غیرقابل فهم ولی از لحاظی دیگر بسیار منطقی و قابل فهم بودند. او تکرار کرد که رسیدن با کنترل کامل به نخستین دروازه خواب‌بینی، راهیست برای وصول به کالبد انرژی. ولی حفظ این امتیاز منحصراً بستگی به انرژی شخصی هر فرد دارد. جادوگرها این انرژی را از طریق بازسازی هشیارانه‌تر انرژی عادی خود به دست می‌آورند، همان انرژی که برای ادراک دنیای روزمره به کار می‌برند.

وقتی از دن‌خوآن خواهش کردم که واضحتر صحبت کند، گفت که ما همگی دارای مقداری انرژی اساسی هستیم. این مقدار همهٔ نیروئی است که در اختیار ماست و ما از آن برای درک کردن و برای کنار آمدن با دنیای محتکر خود استفاده می‌کنیم. او بارها و با پافشاری تکرار

کرد که انرژی دیگری در دسترس ما نیست و چون توشه انرژی خود را قبلاً دریافت کرده‌ایم دیگر ذره‌ای از آن برایمان باقی نمانده است تا به ما امکان دهد که درک خارق‌العاده‌ای مثل عمل خواب‌بینی داشته باشیم.

«از او پرسیدم:

ــ پس ما چه باید بکنیم؟

ــ تنها کاری که برایمان مانده این است که از هر جا که می‌توانیم برای خودمان خرده‌انرژی به چنگ بیاوریم.»

دن‌خوآن توضیح داد که جادوگرها برای این جمع‌آوری خرده‌انرژی، روشی دارند. هشیارانه، با حذف همه آنچه در زندگیشان بی‌فایده به نظر می‌رسد، انرژی خود را بازسازی می‌کنند. آنها این روش را «طریقت جادوگر» می‌نامند. طریقت جادوگر، به تعریف دن‌خوآن، اساساً به هم پیوستن منتخباتی از رفتار و کردارمان در عدم تجانس با دنیاست. منتخباتی بسیار هوشمندانه‌تر از آنچه که والدینمان به ما آموخته بودند. منتخبات جادوگر برای اصلاح زندگی ما از طریق تعدیل عکس‌العملهای اساسی ما در ارتباط با مسئله زیستن است.

«ــ این عکس‌العملهای اساسی کدامند؟

ــ برای روبرو شدن با مسئله زنده بودن، دو شیوه وجود دارد: یکی جا خالی کردن در برابر آن ــ چه با تسلیم شدن در برابر خواستهای آن و چه با مبارزه با خواستهای آن ــ و دیگری پروراندن وضع زندگی شخصی خود به ترتیبی که با ساختار وجودیمان مطابقت داشته باشد.

ــ دن‌خوآن، آیا واقعا می‌توانیم وضع زندگیمان را پرورش دهیم؟

ــ وضع زندگی شخصی یک نفر می‌تواند برای مطابقت با ویژگیهای خاص او تربیت شود. خواب‌بینها این کار را می‌کنند. حرف بی‌ربطی است؟

«نه واقعاً. به خاطر بیاور که ما چیزهای خیلی کمی درباره خودمان می‌دانیم.»

او افزود که آنچه به عنوان یک استاد برای او جالب است این است که بتواند مرا عمیقاً وارد مضامین زندگی و عمل زیستن بکند. یعنی مرا با تمام وجود درگیر این مسئله کند تا فرق بین زندگی، که فرایند نیروهای زیست‌شناختی است، و عمل زیستن، که یک مسئله معرفتی است، را درک کنم.

«ــ وقتی جادوگرها درباره تربیت کردن وضع شخصی زندگیشان صحبت می‌کنند، منظورشان پرورش شعور زندگی خودشان است. با تربیت این شعور ما می‌توانیم نیروی کافی برای بدست آوردن و حفاظت کالبد انرژی پیدا کنیم و با آن، مطمئناً می‌توانیم کمال جهت‌گیری و فرآیندهای زندگی خود را پرورش دهیم.»

دن‌خوآن در حالیکه به من هشدار می‌داد، این مذاکره درباره خواب‌بینی را به پایان رساند. من نباید فقط به آنچه به من گفته بود فکر کنم بلکه باید با تکرار مرتب آنها، نظریات وی را به یک شیوه زندگی قابل زیستن بدل کنم. او گفت که باید در زندگی‌مان هر چیز تازه ــ مثلاً همین قواعد جادوگری که به من آموخته ــ را آنقدر تکرار کنیم تا برایمان ملکه بشود و آنگاه بپذیریم. او یادآور شد که تکرار روشی است که والدین ما با آن ما را تربیت کرده‌اند تا برای دنیای روزمره‌مان کاری باشیم.

با دنبال کردن تمرینهایم برای خواب‌بینی، به حدی از مهارت رسیدم که توانستم از خوابیدن خود کاملاً آگاه باشم و نیز آن مهارت را یافتم که در یک رؤیا متوقف شوم تا هر قسمت از آن را به دلخواه امتحان کنم. انجام چنین تجربه‌ای برای خود من هم معجزه‌آسا بود.

دن‌خوآن یادآور شد که وقتی می‌توانیم کنترلمان را بر روی رؤیاهایمان اعمال کنیم، پس می‌توانیم بر دقت خواب‌بینی خود نیز مسلط باشیم. در این مورد که دقت خواب‌بینی وقتی وارد عمل می‌شود که ما آن را بخواهیم و به آن هدف بدهیم، حق با دن‌خوآن بود. وارد

عمل شدن آن، یک روند واقعی، لااقل آنگونه که ما یک روند را تعبیر می‌کنیم، نیست. تعبیر ما از روند این است: یک سیستم عملیاتی که ادامه می‌یابد، یا یک سلسله فعل و انفعالات که به یک نتیجه نهائی منجر می‌شوند. این بیشتر یک آغاز مجدد است.

ناگهان چیزی که خفته بود کارساز می‌شود.

دومین دروازه خواب‌بینی

بر اثر تمرینهایم برای خواب‌بینی، کشف کردم که یک استاد خواب‌بینی، برای پافشاری بر روی نقطه‌ای مفروض، باید یک روش آموزشی بوجود آورد. در اصل، آنچه دن‌خوآن با این اولین تلاش از من انتظار داشت، تمرین دادن دقت خواب‌بینی من با متمرکز کردنش بر روی عناصر رؤیاهایم بود.

برای این هدف، او از اندیشه آگاهی داشتن از خوابیدن همچون نوک یک پیکان استفاده کرد. شگرد او گفتن این نکته بود که تنها روش برای آگاه بودن از خوابیدن، بررسی عناصر رؤیاهاست.

تقریباً در اوایل تمرینهای خواب‌بینی، متوجه شدم که تمرین دقت خواب‌بینی مرحله اصلی خواب‌بینی است. با وجود این برای اندیشه ما تمرین آگاه بودن در سطح رؤیاها غیرممکن به نظر می‌رسد. دن‌خوآن گفته بود که بخش فعال چنین تمرینی، مقاومت کردن است، و اندیشه و کلیه مدافعات عقلائی آن در برابر این مقاومت کاری نمی‌توانند بکنند. زیر فشار این مقاومت، دیر یا زود، سنگرهای اندیشه فرومی‌ریزد و دقت خواب‌بینی شکوفا می‌گردد.

به هر اندازه که تمرکز و حفاظت دقت خواب‌بینی خود را اعمال می‌کردم، به احساس اطمینان خاصی دست می‌یافتم و این احساس چنان چشمگیر بود که موجب شد دن‌خوآن توضیحی به من بدهد.

«ـ این اطمینان حاصل ورودت به «تمرکز ثانوی» است و همین تو را مجبور می‌کند که اعتدال بیشتری داشته باشی. به آرامی پیش برو، ولی توقف نکن. بالاتر از همه اینها درباره آن حرف نزن، فقط عمل کن. همین!»

من تأییدکنان گفتم که عملاً آنچه تا حالا به من گفته انجام داده‌ام: اگر نگاهی سریع و گذرا به آنچه در رؤیاها وجود دارد بیندازیم، تصویر ثابت باقی می‌ماند. به او یادآور شدم که سخت‌ترین قسمت شکستن سدّ اولیه است که ما را از اینکه رؤیاهایمان را به دقت شعورمند خود منتقل کنیم بازمی‌دارند. می‌خواستم نظر او را در این باره بدانم چون من صادقانه تصور می‌کردم که این مانع از نظر روانشناسی ناشی از اجتماعی شدن ماست که ترجیحاً خواهان کنار گذاشتن رؤیاست.

«او جواب داد:

ـ این مانع بالاتر از اثر اجتماعی شدن است. این نخستین دروازه خواب‌بینی است. حال که از آن گذشته‌ای به نظرت مضحک می‌آید که ما نمی‌توانستیم به دلخواه توقف کنیم و عناصر رؤیاهایمان را بررسی کنیم. این یک اطمینان غلط است. نخستین دروازه خواب‌بینی به امواج انرژی در عالم متصل است. این یک مانع طبیعی است.»

دن‌خوآن از من خواست که بعد از این دیگر فقط در «تمرکز ثانوی» درباره خواب‌بینی با من صحبت کند. آنهم فقط هنگامی که خودش لازم بداند. او مرا تشویق به عمل کرد و قول داد که مداخله نکند.

با بهبود بخشیدن به تجربیات خود در مورد به کار بردن خواب‌بینی، حالاتی به من دست می‌داد که فکر می‌کردم اهمیت زیادی دارند. مثلاً، هنگام به خواب رفتن احساس می‌کردم که در یک گودال می‌غلتم. دن‌خوآن هرگز نگفت که این، احساس پوچی است و حتی گذاشت که آن را در یادداشتهای خود ذکر کنم. حالا می‌فهمم که چقدر باید در نظرش مضحک جلوه کرده باشم. امروز، اگر قرار باشد خواب‌بینی را

تدریس کنم، بی‌تردید چنین رفتاری را توبیخ خواهم کرد. تنها کاری که دن‌خوآن می‌کرد این بود که سر به سرم می‌گذاشت و می‌گفت که من دیوانهٔ خودپسند از خود بی‌خبری هستم که یک روزنامه فوق‌خصوصی به نام «رؤیاهای من» را به دست گرفته‌ام و ادعا می‌کنم که دارم با خودبینی‌هایم مبارزه می‌کنم.

هر بار که فرصت پیش می‌آمد، دن‌خوآن به من گوشزد می‌کرد که انرژی بدست آمده برای آزاد کردن «دقت خواب‌بینی» از زندان اجتماعی شدنش، حاصل بازسازی سرمایه انرژی است. این تعریف کاملاً درست بود. ظهور دقت خواب‌بینی ما نتیجه مستقیم بازآفرینی زندگیهای ماست. چون ما طبق گفته دن‌خوآن هیچ امکانی، برای به دست آوردن انرژی از خارج نداریم پس باید سرمایه انرژی خود را با هر وسیله ممکن بازسازی کنیم.

دن‌خوآن بر روی این مسئله پافشاری می‌کرد که «طریقت جادوگر» بهترین راه برای زدودن زنگار از وجود ما برای تجدید فعالیت است و مؤثرترین مکانیسم «طریقت جادوگر»، رهائی از خودبینی است. او متقاعد شده بود که کاری که جادوگرها می‌کنند بسیار ضروری است و به همین دلیل سعی داشت شاگردان خود را به سوی تکمیل این حالت سوق دهد. او بر این عقیده بود که خودبینی، نه تنها دشمن اصلی جادوگر بلکه مکافاتی برای نوع بشر است.

دن‌خوآن می‌گفت که ما بخش عمده‌ای از انرژی خود را صرف پرورش خویشتن‌بینی خود می‌کنیم. و این ادعا با در نظر گرفتن اینکه ما همه عمر به فکر خودنمائی هستیم، نگران اینکه آیا ما را تحسین می‌کنند، آیا دوستمان دارند، آیا ما را می‌شناسند، کاملاً درست است. او معتقد بود که اگر ما بتوانیم اندکی کمتر از این به خودمان اهمیت دهیم دو چیز خارق‌العاده پیش خواهد آمد: اول اینکه انرژیی که صرف حفاظت از توّهم خودبزرگ‌بینی می‌کنیم آزاد خواهد شد. دوم آنکه خواهیم

توانست از این انرژی برای ورود به «تمرکز ثانوی» استفاده کنیم و نظری بر عظمت واقعی عالم بیفکنیم.

بیش از دو سال طول کشید تا توانستم دقت خواب‌بینی خود را بر روی هر آنچه می‌خواستم متمرکز کنم. چنان در این کار خبره شدم که احساس می‌کردم همیشه آن را انجام داده‌ام. عجیبتر از همه این بود که دیگر نمی‌توانستم بدون استفاده از این استعدادم زندگی را درک کنم. با وجود این می‌توانستم بیاد بیاورم که قبول امکان‌پذیر بودن چنین کاری تا چه اندازه برایم مشکل بود. به ذهنم رسید که توان ما برای بررسی محتوی رؤیا باید فرآیند یک شکل‌گیری طبیعی وجود ما باشد شبیه آنچه توان ما برای راه رفتن انجام می‌دهد. ما از لحاظ فیزیکی طوری طراحی شده‌ایم که فقط به یک شیوه و بر روی دو پا راه می‌رویم. ولی برای فراگیری همین راه رفتن چه سعی و کوششی باید به کار بریم.

این امکان جدید که می‌توانستم با انداختن نگاهی گذرا عناصر رؤیاهایم را بنگرم، با اشتیاق شدیدی برای این کار همراه بود. من از کشش اضطراری که جزو خصلت من بود آگاه بودم ولی در خواب این حالت اضطرار به شدت افزایش می‌یافت. و آنگاه چنان آشکار شد که نه تنها از این خودآزاری عصبانی می‌شدم بلکه کم کم از خود می‌پرسیدم که آیا مسأله مربوط به اضطرار من است یا به چیزی دیگر و حتی فکر می‌کردم که دارم دیوانه می‌شوم.

«ـ دن‌خوآن، من مرتب در خواب با خودم حرف می‌زنم و همیشه به خودم می‌گویم که نباید از نگاه کردن به چیزها غفلت کنم.»

من این قرارمان را، که در مورد خواب دیدن فقط وقتی صحبت کنم که او بحثش را پیش بکشد، به دقت مراعات کرده بودم. ولی فکر می‌کردم که این یک مورد اضطراری است.

«دن‌خوآن پرسید:

ـ آیا به نظرت می‌رسد کسی که صحبت می‌کند نه خودت بلکه

کس دیگری است؟

ــ وقتی درست فکر می‌کنم می‌بینم بله. در این مواقع صدای خودم را نمی‌شناسم.

ــ پس این خودت نیستی. هنوز زمان توضیح این مسائل فرا نرسیده است. ولی اینطور بگوئیم که ما در این دنیا تنها نیستیم. اینطور بگوئیم که دنیاهای دیگر، دنیاهای کاملی هستند که خواب‌بینها به آنها راه دارند. از این دنیاهای کامل گاهی پدیده‌های انرژیایی به سمت ما می‌آیند. بار دیگر که این صدا را شنیدی عصبانی بشو و فریاد بزن: "بس است".»

حالا گرفتاری دیگری هم داشتم: به یاد بیاورم که این دستور را فریاد بزنم. فکر می‌کنم به حدی این صدا مرا آزار می‌داد که توانستم به خاطر بسپارم که باید فریاد بزنم "بس است". همینکه فریاد زدم صدا ساکت شد و دیگر هرگز شنیده نشد.

«ــ آیا همه خواب‌بینها این آزمایش را می‌گذرانند؟

ــ بعضیهایشان، بله.

شروع کردم به شکایت از شگفتی آنچه برایم اتفاق افتاده بود. دن‌خوآن حرفم را قطع کرد و گفت:

ــ حالا تو کاملاً آماده‌ای تا به سوی دومین دروازه خواب‌بینی بروی.»

از فرصت استفاده کردم تا برای سؤالهایی که تا آن زمان نتوانسته بودم از او بپرسم جواب بگیرم. اولین تجربه‌ام، آنکه دن‌خوآن مرا وادار به خواب‌بینی کرده بود، در ذهنم برجسته‌تر مانده بود. به او گفتم که با اشتیاق تمام عناصر رؤیاهایم را مشاهده کرده‌ام و هرگز، حتی به ابهام، از لحاظ روشنی و دقت چیزی شبیه آن احساس نکرده‌ام.

«و اعتراف کردم: ــ هر چه بیشتر فکرش را می‌کنم بیشتر تحریکم می‌کند. با مشاهده اشخاص این رؤیا احساس ترس و انزجاری فراموش نشدنی می‌کردم. دن‌خوآن، این احساس چه بود؟

ــ به نظر من کالبد انرژی تو به انرژی بیگانهٔ این محل گرایش پیدا کرده و شادمان بود. طبیعتاً تو هراسان و عصبی بودی چون اولین بار در زندگی‌ات بود که انرژی بیگانه را می‌دیدی.

«تو این علاقه را داری که مانند جادوگران عهد عتیق رفتار کنی. از لحظه‌ای که اقبال رو می‌کند، تو اجازه می‌دهی نقطه تجمعت حرکت کند. آن بار، نقطه تجمع تو در بُعد مناسبی جابجا شد و نتیجه آن بود که تو مانند جادوگران قدیمی به ورای دنیائی که ما می‌شناسیم، سفر کردی. سفری خطرناک ولی بسیار حقیقی.»

من مسیر صحبت او را به دقت دنبال می‌کردم تا آنچه را که برایم جالب بود بهتر درک کنم. از او پرسیدم:

«ــ این شهر شاید در سیاره دیگری بوده؟

گفت:

ــ تو نمی‌توانی خواب‌بینی را از بیراهه چیزهائی که می‌دانی یا خیال می‌کنی که می‌دانی تعبیر و تفسیر کنی. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که شهری که در خواب دیدی در این دنیا نبود.

ــ پس کجا بود؟

ــ مطمئناً خارج از این دنیا. تو که اینقدر کودن نیستی. بعلاوه، این اولین چیزی بود که تو متوجه شدی. چیزی که تو را گیج کرده این است که نمی‌توانی چیزهایی را که خارج از این دنیا هستند تصور کنی.

ــ دنخوآن، این خارج از این دنیا کجاست؟

ــ باور کن، عجیب‌ترین جلوه جادوگری همین هیئتی است که «خارج از این دنیا» نامیده می‌شود. به عنوان مثال، تو فکر می‌کردی که من هم آنچه را که تو می‌بینی، می‌بینم. دلیل آن هم این است که هرگز از من نپرسیدی که چه می‌بینم. ولی این فقط تو بودی که یک شهر و ساکنین آن را دیدی، من چنین چیزی ندیدم. من انرژی دیدم پس خارج از دنیا

در آن لحظه، تنها برای تو، یک شهر بوده.

ــ پس در این صورت آن یک شهر واقعی نبود. فقط برای من و در مغز من وجود داشته.

ــ نه، اینطور نیست. اکنون تو می‌خواهی یک چیز خارق‌العاده را به یک چیز پیش‌پاافتاده تبدیل کنی. این سفر واقعی بود. تو آن را نظیر یک شهر دیدی و من به صورت انرژی دیدم. هیچ یک از ما در حقیقت یا خطا نیستیم.

ــ وقتی شما درباره چیزهائی به عنوان چیزهای واقعی صحبت می‌کنید من دچار تشویش می‌شوم. شما قبلاً گفتید که ما به یک مکان واقعی رسیده بودیم. پس اگر آنجا واقعی بود، چطور می‌توانیم دو روایت از آن داشته باشیم؟

ــ خیلی ساده است. ما دو روایت از آن داریم چون در آن لحظه ما در دو سطح متفاوت از یکدستی و انسجام بودیم. قبلاً هم برایت توضیح دادم که این دو مشخصه کلید ادراک هستند.

ــ فکر می‌کنید می‌توانم به آن شهر بخصوص برگردم؟

ــ با این سؤال مرا گیر می‌اندازی. نمی‌دانم. شاید هم می‌دانم ولی نمی‌توانم توضیح بدهم. شاید هم می‌توانم توضیح دهم ولی نمی‌خواهم. باید صبر کنی و خودت پیدا کنی که کدامیک از اینهاست.»

از ادامه بحث خودداری کرد و گفت:

«ــ کارمان را از سر بگیریم. تو هنگامی به دروازه دوم خواب‌بینی می‌رسی که بتوانی با بیدار شدن از یک رؤیا وارد رؤیای دیگری بشوی. می‌توانی هر چند رؤیا که بخواهی یا بتوانی، داشته باشی ولی باید چنان بر آنها کنترل داشته باشی که در دنیای عادی ما بیدار نشوی.

حسابی گیج شده بودم.

ــ منظورتان این است که من هرگز نباید در این دنیا بیدار شوم؟

ـ نه منظور من این نبود. ولی حالا که این مسئله را مطرح کردی باید بگوییم که این کار هم امکان دارد. جادوگران عهد عتیق این کار را می‌کردند یعنی هرگز در دنیایی که ما می‌شناسیم بیدار نمی‌شدند. چند جادوگر از تبار من نیز این کار را کردند. پس مطمئناً می‌شود این کار را کرد ولی من آن را به تو توصیه نمی‌کنم. چیزی که من می‌خواهم این است که هنگامی که خواب‌بینی‌ات به پایان رسید به طور طبیعی بیدار شوی. ولی وقتی داری خواب می‌بینی، می‌خواهم خواب ببینی که در خواب دیگری بیدار می‌شوی.»

دوباره سؤالی را که هنگام مطرح کردن مسئله انجام خواب‌بینی پرسیده بودم، پیش کشیدم:

«ـ واقعاً این کار امکان دارد؟

دن‌خوآن مسلماً متوجه گیجی من شد و همان جوابی را که آن وقت هم به سؤالم داده بود تکرار کرد:

ـ البته که ممکن است. این کنترل هیچ فرقی با کنترلی که بر اوضاع مختلف زندگی روزمره خود داریم، ندارد.»

من به سرعت خودم را جمع‌وجور کردم و آماده شدم که سؤالاتم را مطرح کنم ولی دن‌خوآن شروع کرد به توضیح دادن در مورد ویژگی‌های دومین دروازه خواب‌بینی. توضیحاتی که بیشتر باعث سردرگمی من شد.

«او گفت:

ـ با دومین دروازه یک مشکل وجود دارد که ممکن است خیلی هم جدی به نظر برسد. همه چیز بستگی به علاقه هر کسی دارد. اگر گرایش به این داریم که به همه چیز و همه اوضاع بچسبیم، به درد لای جرز هم نمی‌خوریم.

ـ چطور؟

ـ یک لحظه فکر کن. تو قبلاً لذت عجیب بررسی عناصر رؤیاهایت

را تجربه کرده‌ای. حالا خودت را مجسم کن که داری از یک رؤیا به رؤیایی دیگر می‌روی، همه چیز را مشاهده و کوچکترین جزئیات را آزمایش می‌کنی. لازم نیست خیلی زیرک باشی تا بفهمی که آدمی ممکن است تا ژرفای مرگ‌آوری در این سیر و سلوک فرو برود. مخصوصاً کسی که گرایش به مسامحه و گذشت دارد.

ـ ولی آیا سر و بدن به طور طبیعی بازدارنده نیستند؟

ـ اگر یک خواب معمولی و طبیعی باشد، چرا. ولی صحبت از یک وضع عادی نیست. مسئله خواب‌بینی است. خواب‌بینی که از اولین دروازه خواب‌بینی عبور کرده به کالبد انرژی دست یافته است. پس آنکه از دومین دروازه می‌گذرد کالبد انرژی است.

ـ دن‌خوآن، این حرف چه معنایی دارد؟

ـ به این معنی است که وقتی از دومین دروازه خواب‌بینی عبور می‌کنی باید اراده کنی که کنترل بیشتر و حساب‌شده‌تری بر روی دقت خواب‌بینی خود داشته باشی؛ این تنها سوپاپ اطمینان یک خواب‌بین است.

ـ این سوپاپ اطمینان کدام است؟

ـ تو خود به خود کشف خواهی کرد که هدف اصلی از خواب‌بینی تکامل بخشیدن به کالبد انرژی است. البته در میان خیلی چیزهای دیگر، کالبد انرژی چنان کنترلی بر دقت خواب‌بینی دارد که هر وقت بخواهد می‌تواند آن را متوقف کند. سوپاپ اطمینان خواب‌بینها همین است. این رؤیاها هر قدر هم که خوش‌آیند باشند، دقت خواب‌بینی باید در یک زمان مفروض خواب‌بین را به سطح برگرداند و از رؤیا خارج کند.»

به این ترتیب جستجوی جدیدی در خواب‌بینی آغاز شد. این بار هدف غیرقابل‌وصول‌تر و مشکلات بسیار بزرگتر بودند. این بار هم مانند بار اول، نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. من که پیشاپیش نومید شده بودم، شک داشتم که کارهایم به نتیجه‌ای برسد. پس از چندین بار

شکست دست از تلاش برداشتم و اکتفا کردم به این که همچنان دقت خواب‌بینی خود را بر روی همه عناصر رؤیاهایم تمرکز دهم. قبول حد و حدود توانائیم ظاهراً روحیه مرا تقویت کرد و مهارتم در حفظ تصویر عناصر رؤیایم افزایش یافت.

یک سال بدون کمترین تحولی گذشت. سپس، یک روز چیزی عوض شد. در یکی از رؤیاهایم، وقتیکه داشتم به یک پنجره نگاه می‌کردم و سعی داشتم از آن پنجره منظره بیرون را ببینم، نیروئی مانند یک باد، که صدایش در گوشهایم پیچید، مرا از میان پنجره به بیرون کشید. درست در لحظه قبل از این اتفاق، دقت خواب‌بینی‌ام به وسیله ساختار عجیبی که در دور دست قرار داشت، منحرف شده بود. این ساختار به یک تراکتور شبیه بود. فی‌الحال من در کنار آن و در حال بررسی‌اش بودم.

کاملاً آگاه بودم که دارم خواب می‌بینم. برگشتم تا ببینم از کدام پنجره آنرا دیده‌ام. منظره، منظره یک دشت بود. حتی یک ساختمان در برابر چشم نبود. خواستم در این باره فکر کنم. توجهم به یک مشت وسایل کشاورزی که در آنجا ریخته بود، جلب شد. مانند این بود که آنها را آنجا رها کرده باشند. شروع به بررسی ماشینهای درو، تراکتورها، ذرت جمع‌کنها و خرمنکوبها کردم. تعداد آنها آنقدر زیاد بود که رؤیای اصلی‌ام را فراموش کردم. سپس خواستم با تماشای مناظر اطراف با محل آشنا شوم. کمی دورتر یک تابلو تبلیغاتی وجود داشت که چند باجه تلفن در اطرافش بودند.

وقتی نگاهم را بر روی آن تابلوی تبلیغاتی متمرکز کردم خود را در کنار آن دیدم. ساختار فلزی آن مرا به وحشت انداخت. به نظر تهدیدکننده می‌آمد. تصویر یک ساختمان بر روی تابلو بود. متن آن را خواندم. تبلیغ یک متل بود. با اطمینان عجیبی احساس کردم که در اورگن (Oregon) یا شمال کالیفرنیا هستم.

جوانب دیگر منظره اطراف رؤیای خود را بررسی کردم. کوهستانی را در دوردستها و کمی نزدیکتر تپه‌های گرد و سبزی را دیدم، با خود اندیشیدم که این تپه‌ها باید پوشیده از توده درختان کاج کالیفرنیایی باشند. خواستم به طرف تپه‌ها کشیده شوم ولی کوهها مرا به سمت خود کشیدند. مطمئن بودم که اینها کوههای سیرا (Sierras) هستند.

بالای این کوهستان تمام انرژی خواب‌بینی من، مرا ترک کردند. ولی قبل از اینکه این نیرو کاملاً ته بکشد توسط تمام جلوه‌های کوهها جذب شده بودم. خواب من دیگر یک رؤیا نبود بطوریکه می‌توانستم با تمام توانائی درک خود قضاوت کنم. من واقعاً در سیرا بودم، غرق در نور داخل یک میل و نزدیک صخره‌ها و درختان و غارها. من از یک شیب عمودی به سمت قلّه می‌رفتم. زمانی رسید که دیگر نه می‌توانستم حرکت کنم و نه موفق می‌شدم دقت خواب‌بینی خود را متمرکز کنم. آنگاه متوجه شدم که کنترل خود را به کلی از دست داده‌ام. نهایتاً منظره ناپدید شد و دیگر جز تاریکی نبود.

«وقتی ماجرا را برای دن‌خوآن تعریف کردم، گفت:

ـ تو به دومین دروازه خواب‌بینی رسیده‌ای. اکنون باید از آن عبور کنی. گذر از این دروازه کاری جدی است و تلاش و کوششی کاملاً حساب شده می‌طلبد.»

من مطمئن نبودم که کار محوله را به درستی انجام داده باشم. چون در رؤیای دیگری بیدار نشده بودم. در مورد این خروج از قاعده، دن‌خوآن را سؤال‌پیچ کردم.

«گفت:

ـ اشتباه از من بود که به تو گفتم باید در یک رؤیای دیگر بیدار شوی. منظورم این بود که باید بتوانی با روشی دقیق و خواسته شده رؤیا را عوض کنی. درست همانطور که خودت کردی.

«هنگام عبور از نخستین دروازه تو وقت زیادی را بیهوده صرف

جستجوی دستهایت کردی. این بار بی‌آنکه در بند انجام تمرین سفارشی باشی، مستقیماً به سوی نتیجه رفتی: بیدار شدن در یک رؤیای دیگر.»

دن‌خوآن تصریح کرد که برای گذشتن از دومین دروازه خواب‌بینی دو روش وجود دارد: یکی اینکه در رؤیای دیگری بیدار شویم، یعنی خواب ببینیم که داریم خواب می‌بینیم و در این خواب نیز خواب ببینیم که از خواب بیدار می‌شویم. روش دیگر این است که از عناصر یک رؤیا استفاده کنیم تا رؤیای دیگری ببینیم. این درست همان کاری بود که من کرده بودم.

دن‌خوآن طبق معمول بدون آنکه دخالتی بکند می‌گذاشت من به تمرینهای خواب‌بینی خود ادامه بدهم. من هم دو امکان از تناوب ارائه شده را امتحان می‌کردم. یا خواب می‌دیدم که رؤیائی دارم که در آن خواب می‌بینم که از خواب بیدار می‌شوم. یا از یک عنصر کاملاً صریح که در دسترس فوری دقت خواب‌بینی من بود به سوی عنصر دیگری که دور از دسترس بود می‌شتافتم. من تیره دیگری از این امکان دوم را نیز تجربه می‌کردم: نگاهی گذرا به یکی از عناصر رؤیای خود می‌انداختم، آنقدر نگاهش می‌کردم تا تغییر شکل دهد و با تغییر شکل این عنصر من در گردبادی پر سر و صدا به داخل رؤیایی دیگر کشیده می‌شدم. با وجود این هیچگاه نتوانستم در مورد انتخاب یکی از این سه روش از قبل تصمیم بگیرم. عمل خواب‌بینی من همیشه با ته کشیدن دقت خواب‌بینی‌ام تمام می‌شد و من یا بیدار می‌شدم و یا به خوابی تاریک و عمیق فرو می‌رفتم.

در طول این عملیات، همه چیز در حد کمال انجام شد. فقط یک لرزش غریب، حمله‌ای از ترس و دلهره روز به روز بیشتر به من غلبه می‌کرد و آزارم می‌داد. شیوه من برای فراموش کردن این حالت، آن بود که به خود اطمینان می‌دادم که این حالت ناشی از عادات بدغذائی من

و یا از مصرف زیاد گیاهان توهم‌زائی است که دن‌خوآن در جریان تمرینهایم به من می‌خوراند. این بحران چنان آزار دهنده شد که من ناچار شدم علیرغم همه چیز عقیده دن‌خوآن را بپرسم.

«گفت:

ـ تو خطرناکترین رویه معرفت یک جادوگر را شناختی. این واقعاً ترسناک است، یک کابوس واقعیست. من می‌توانستم با تو شوخی کنم و ادعا کنم که به خاطر عقل‌گرائی فوق‌العاده تو تصور چنین امکانی را نمی‌کردم ولی این غیرممکن است. هر جادوگری باید با این وضع روبرو شود. می‌ترسم زمان آن رسیده باشد که تو پیش خود فکر کنی عقلت را از دست داده‌ای.»

دن‌خوآن با حالتی بسیار رسمی توضیح داد که زندگی و شعور، که منحصراً به انرژی بستگی دارند، ملک خصوصی یک ارگانیسم نیستند. او یادآور شد که جادوگران «دیده بودند» که دو نوع موجود باشعور بر روی این زمین در حرکت‌اند: موجودات ارگانیک و موجودات غیرارگانیک. با مقایسه این دو، آنها «دیده بودند» که هر دوی این موجودات توده‌ای نورانی هستند که از همه زوایا میلیونها رشته انرژی عالم از میانشان می‌گذرد. معذلک آنها از لحاظ شکل و میزان درخشش‌شان با هم متفاوتند. موجودات غیرارگانیک بلند و به شکل شمع ولی مات هستند در حالیکه موجودات ارگانیک گرد هستند و از دور خیلی درخشان به نظر می‌رسند. تفاوت قابل ذکر دیگر آنها، که به گفته دن‌خوآن توسط جادوگرها «دیده» شده بود، این است که شعور و عمر موجودات ارگانیک کوتاه هستند چون ساخته شده‌اند تا سریع بروند در حالیکه عمر موجودات غیرارگانیک بی‌نهایت طولانی و شعورشان بی‌نهایت عمیق و متین است.

«ـ جادوگرها برای برقراری ارتباط با آنها هیچ مشکلی ندارند. موجودات غیرارگانیک آن محتوی مهم برای عمل متقابل را دارند:

شعور.

ــ ولی، آیا این موجودات غیرارگانیک واقعاً وجود دارند؟ مانند من و شما که وجود داریم؟

ــ البته. باور کن که جادوگرها مخلوقات بسیار باهوشی هستند. آنها به هیچ‌وجه اشتباهات ذهنی را به جای واقعیت نمی‌گیرند.

ــ چرا می‌گوئید موجودات غیرارگانیک زنده هستند؟

ــ برای جادوگران دارای زندگی بودن یعنی دارای شعور بودن. واین خود به معنی داشتن یک نقطه تجمع و شعاعهای محیط بر آن است، یعنی حالتی که به جادوگرها نشان می‌دهد، موجودی که در برابر آنهاست، چه ارگانیک و چه غیرارگانیک، کاملاً توانائی درک را دارد. درک کردن برای جادوگران پیش‌شرط زیستن است.

ــ بدین ترتیب موجودات غیرارگانیک هم باید بمیرند، اینطور نیست دن‌خوآن؟

ــ بله، آنها هم درست مانند ما شعور خود را از دست می‌دهند. با این تفاوت که از دیدگاه ما طول عمر شعور آنها بسیار حیرت‌انگیز است.

ــ آیا این موجودات غیرارگانیک برای جادوگرها ظاهر می‌شوند؟

ــ باید بگوئیم که این موجودات توسط ما جذب می‌شوند یا بهتر است بگوئیم مجبورند با ما ارتباط برقرار کنند.»

دن‌خوآن نگاهی به من کرد و با لحن کسی که از این نگاه نتیجه‌ای گرفته باشد، گفت:

«ــ در تو، هیچ یک از اینها به هدف نمی‌خورند.

ــ تفکر عاقلانه درباره آنها برایم تقریباً غیرممکن است.

ــ قبلاً برایت پیش‌بینی کرده بودم که این موضوع عقل تو را مورد آزمایش قرار خواهد داد. بهترین برخورد با این مسئله این است که از هر گونه قضاوت حذر کنی و بگذاری همه چیز طبق روال عادی خود پیش برود. یعنی اینکه بگذاری موجودات غیرارگانیک به سوی تو بیایند.

ـ دن‌خوآن، جدی می‌گوئی؟

ـ بسیار جدی، مشکل بزرگ با موجودات غیرارگانیک این است که شعور آنها در مقایسه با شعور ما بسیار کند است. سالها طول می‌کشد تا یک موجود غیرارگانیک یک جادوگر را بشناسد. پس بهتر است صبر داشته باشی و منتظر بمانی. دیر یا زود آنها ظاهر می‌شوند. ولی نه مانند ظاهر شدن من و تو، آنها روش عجیبی برای این شناساندن خود دارند.

ـ جادوگرها چگونه آنها را جلب می‌کنند؟ با یک مراسم آئینی؟

ـ خوب، بهیچوجه آنها همزمان با طنین دوازده ضربه ساعت نیمه‌شب وسط جاده نمی‌ایستند تا با صدای لرزان این موجودات را احضار کنند. اگر منظورت این است، ابداً.

ـ پس چه می‌کنند؟

ـ با خواب‌بینی آنها را جلب می‌کنند. باید تأکید کنم که این عمل چیزی بیش از جلب کردن است. جادوگرها با عمل خواب‌بینی این موجودات را مجبور می‌کنند که با آنها ارتباط برقرار کنند.

ـ این جادوگرها چگونه می‌توانند آنها را حین عمل خواب‌بینی مجبور کنند؟

ـ خواب‌بینی حفظ موضعی است که نقطه تجمع در رؤیا بدان منتقل شده است. چنین عملی بار انرژی بسیار چشمگیری ایجاد می‌کند که توجه این موجودات را جلب می‌کند. این، مانند طعمه‌ایست برای ماهیها که به سمت آن می‌شتابند. جادوگران، وقتی از دو دروازه خواب‌بینی گذشتند این طعمه را کار می‌گذارند و این موجودات را مجبور به ظهور می‌کنند.

«تو با گذشتن از این دو دروازه هدیه‌ات را به آنها نشان داده‌ای، اکنون باید منتظر علامتی از سوی آنها باشی.

ـ علامت آنها چگونه است؟

ـ با آنکه برای این کار زود است ولی این علامت شاید ظهور یکی از آنها باشد. به نظر من آنها، هنگامی که تو در حال خواب‌بینی هستی، با تولید یک ارتعاش علامت خواهند داد. فکر می‌کنم این حملات ترس و وحشتی که در رؤیا احساس می‌کنی ربطی به سوءهاضمه نداشته باشد بلکه اینها محرکهایی به صورت انرژی هستند که موجودات غیرارگانیک به سوی تو می‌فرستند.

ـ من چه باید بکنم؟

ـ باید منتظر بمانی.»

منظور او را متوجه نمی‌شدم و او با دقت به من توضیح داد که ما در برقراری ارتباط با انسانها یا هر موجود ارگانیک انتظار داریم که فوراً به تقاضای ما پاسخ بدهند. ولی درمورد موجودات غیرارگانیک، به دلیل مانع فوق‌العاده‌ای که ما را از آنها جدا می‌کند، یعنی انرژیی که سرعت انتقال آن با انرژی ما فرق دارد، جادوگرها باید آنقدر منتظر بمانند و تقاضایشان را آنقدر تکرار کنند تا اجابت شود.

«ـ دن‌خوآن، می‌خواهی بگوئی که این تقاضا درست شبیه تقاضای ما در عمل خواب‌بینی است؟»

ـ بله، ولی برای رسیدن به نتیجه‌ای کامل، تو باید قصد برقراری ارتباط با این موجودات غیرارگانیک را نیز به عملیات خود اضافه کنی. به آنها یک احساس قدرت و اعتماد القا کن. یک احساس نیرو و عدم دلبستگی. ولی به هر قیمتی شده از القای حس ترس و یا کنجکاوی خطرناک حذر کن. آنها خودشان به اندازه کافی خطرناک هستند و اضافه کردن ناراحتی خود به مال آنها بی‌فایده است. همین.

ـ دن‌خوآن، من هنوز به روشنی نفهمیده‌ام که آنها چگونه برای جادوگرها ظاهر می‌شوند. شیوه مخصوص آنها برای نشان دادن خودشان چیست؟

ـ گاهی در دنیای روزمره در برابر ما ظاهر می‌شوند. بیشتر اوقات

علامت حضور ناپیدای آنها یک حالت لرزش بدن است، نوعی لرز که درست از مغز استخوان شروع می‌شود.

ـ در رؤیا چطور؟

ـ در رؤیا وضع کاملاً برعکس است. گاهی ما آنها را همانطور که تو حس می‌کنی احساس می‌کنیم، یعنی به صورت یک لرزه از ترس. بیشتر اوقات درست در برابر چشمانمان ظاهر می‌شوند. از آنجا که از ابتدای خواب‌بینی، ما کوچکترین تجربه‌ای از وجود آنها نداریم، ممکن است هراس بی‌حدوحصری را به ما القا کنند که بسیار خطرناک است. آنها می‌توانند از طریق ترس، در دنیای روزمره ما را تعقیب کنند، که منجر به ناراحتی و نابسامانیهای شخصی می‌شود.

ـ چطور؟

ـ ممکن است ترس و هراس در وجود ما لانه کند که در این صورت برای مبارزه با آن باید یک فوق بشر بود. موجودات غیرارگانیک می‌توانند از طاعون هم بدتر باشند. آنها با ایجاد ترس و وحشت می‌توانند به سادگی ما را تبدیل به یک دیوانه زنجیری کنند.

ـ پس جادوگرها با موجودات غیرارگانیک چه می‌کنند؟

ـ با آنها قاطی می‌شوند. از آنها متحدینی برای خود می‌سازند. با هم اشتراک مساعی می‌کنند و دوستیهای خارق‌العاده‌ای بوجود می‌آورند. من به این می‌گویم یک سازمان وسیع که در آن ادراک نقشی اساسی بازی می‌کند. ما به عنوان موجوداتی اجتماعی، به طور اجتناب‌ناپذیری در جستجوی همراهی و همگامی شعور و معرفت هستیم.

«راز همراهی با موجودات غیرارگانیک این است که از آنها نترسیم. و این باید از ابتدا آشکار باشد. نیتی که باید به آنها القا کنیم، تنها آرامش و قدرت است. در این نیت باید پیغام خودمان را ثبت کنیم: من از شما نمی‌ترسم، به ملاقاتم بیائید. اگر بیائید به خوبی از شما استقبال خواهم کرد. اگر نیائید، دلم برایتان تنگ خواهد شد.

«این پیغام چنان کنجکاویشان را تحریک خواهد کرد که حتماً به سوی تو خواهند آمد.

ـ چرا آنها در جستجوی دوستی من هستند و اصلاً من چرا باید خواهان دوستی و همراهی آنها باشم؟

ـ خواب‌بینها با عمل خواب‌بینی خود، خواه‌ناخواه، در جستجوی اشتراک مساعی با موجودات دیگر هستند. شاید این گفته برای تو تکان‌دهنده باشد ولی خواب‌بینها خود به خود در جستجوی گروههای موجودات و، در این مورد خاص، خواهان ارتباط با موجودات غیرارگانیک هستند. خواب‌بینها حریصانه به دنبال آنها هستند.

ـ دن‌خوآن، این مسئله همچنان برای من عجیب است. چرا خواب‌بینها چنین کاری می‌کنند؟

ـ برای ما موجودات غیرارگانیک تازگی دارند، برای آنها هم یکی از ما که از مرزهای قلمرو آنها عبور می‌کند چیز تازه‌ایست. از حالا به بعد چیزی که باید به خاطر بسپاری این است که موجودات غیرارگانیک با شعور عالی خود جاذبه فوق‌العاده‌ای بر روی خواب‌بینها دارند و به این ترتیب می‌توانند آنها را به دنیاهای وصف‌ناپذیری منتقل کنند.

«جادوگران عهد عتیق از این موجودات استفاده کردند و آنها را با نام «متحد» ممهور کردند. این متحدان به جادوگران آموختند که چگونه نقطه تجمع را به خارج از محدوده تخم‌مرغ، به عالم غیربشری، انتقال دهند. بنابراین وقتی آنها یک جادوگر را با خود می‌برند، او را به ورای قلمرو بشری منتقل می‌کنند.»

در حین شنیدن حرفهای او، ترس و تردید عجیبی مرا عاجز کرده بود، و او که سریعاً متوجه این حالت شده بود با قهقهه گفت:

«ـ تو تا مغز استخوان مذهبی هستی و از همین الان نفس شیطان را پشت گردنت احساس می‌کنی و رنج می‌کشی. درباره خواب‌بینی اینگونه فکر کن: خواب‌بینی درک کردن چیزی است بیش از آنچه ما

درک کردنش را ممکن می‌دانیم.»

در لحظات بیداری امکان وجود موجودات غیرارگانیک نگرانم می‌کرد. هنگام تمرینات خواب‌بینی، این نگرانی آگاهانه دیگر بی‌اثر بود. بحرانهای ترس جسمانی ادامه داشت ولی با پیدایش آن یک، حالت آرامش عجیب نیز به دنبالش می‌آمد، حالت آرامشی که مرا کنترل می‌کرد و امکان می‌داد که تمرینم را بدون ترس ادامه دهم.

در آن زمان به نظرم رسید که هر پیشرفتم در خواب‌بینی، ناگهانی و بدون اطلاع قبلی اتفاق می‌افتد. حضور موجودات غیرارگانیک در رؤیاهای من هم به این صورت پیش آمد: خواب دیدم در سیرکی که در زمان کودکی دیده بودم هستم. محل استقرار این سیرک در کوههای آریزونا بود. اول جمعیت را نگاه کردم، به این امید مبهم و همیشگی که دوباره افرادی را ببینم که هنگام اولین ورودم به «تمرکز ثانوی» توسط دن‌خوآن، دیده بودم.

در حالیکه آنها را نگاه می‌کردم احساس انقباض عصبی شدیدی در معده خود کردم. مانند اینکه مشت خورده باشم. این حمله باعث شد که افراد و سیرک و شهر کوهستانی آریزونا از برابر چشمم محو شود. به جای آنها، دو پیکر با ظاهری عجیب در برابرم قد علم کردند. آنها باریک بودند، پهنایشان حدود سی سانتیمتر بود ولی خیلی بلند، شاید بیش از دو متر بودند. آنها بالای سر من مانند دو کرم خاکی عظیم وول می‌خوردند.

می‌دانستم که این یک رؤیا است ولی این را نیز می‌دانستم که دارم «می‌بینم». دن‌خوآن هم در حالت آگاهی عادی و هم در حالت «تمرکز ثانوی» در مورد «دیدن» با من صحبت کرده بود. چون قادر به انجام تجربه شخصی نبودم، فکر می‌کردم که مسئله درک مستقیم انرژی را فهمیده‌ام. در این رؤیا، با دیدن این دو ظهور عجیب، نتیجه گرفتم که دارم جوهر انرژیایی یک چیز باور نکردنی را «می‌بینم».

بسیار آرام بودم. تکان نمی‌خوردم و اتفاق جالب برای من این بود که آنها پراکنده نشدند و یا به چیز دیگری تغییر شکل ندادند. آنها موجوداتی منسجم بودند که شکل شمع‌مانند خود را حفظ می‌کردند. چیزی در آنها مرا وادار می‌کرد که این تجسم از شکل آنها را ثابت نگاه‌دارم. چیزی در درونم به من ندا می‌داد که اگر من بی‌حرکت بمانم آنها نیز همین کار را می‌کنند.

در یک لحظه معین، همه چیز به پایان رسید و من وحشتزده از خواب پریدم. ترسی بلافاصله بر من غالب شد. دچار اضطراب شدیدی شدم. این یک نگرانی روحی نبود بلکه بیشتر یک احساس جسمانی دلهره و اندوه بی‌دلیل بود.

از آن روز به بعد، آن دو شکل عجیب در هر جلسه از خواب‌بینی من حضور داشتند. از جهتی مانند این بود که من فقط به قصد دوباره دیدن آنها، خواب می‌بینم. آنها هرگز سعی نکردند به سوی من بیایند و یا به نوعی با من ارتباط برقرار کنند. آنها در تمام مدتی که رؤیا طول می‌کشید بی‌حرکت در برابر من می‌ماندند. من، نه تنها هیچ تلاشی برای تغییر رؤیاهایم نکردم بلکه روند اصلی این تمرین خواب‌بینی را نیز فراموش کردم.

بعد از آنکه هفت ماه فقط این دو موجود را در رؤیاهایم دیدم، بالاخره موضوع را با دن‌خوآن در میان گذاشتم.

«ـ برخورد خطرناکی تو را از کار انداخته است. فراری دادن این موجودات درست نیست ولی اینکه بگذاری آنها در یک جا بمانند نیز خوب نیست. در این لحظه از زندگی تو، حضور آنها مزاحم تمرینهای خواب‌بینی توست.

ـ چه باید بکنم؟

ـ بی آنکه منتظر بشوی، در زندگی روزمره، با آنها رو به رو بشو و بگو که کمی دیر و هنگامی بیایند که تو نیروی بیشتری برای

خواب‌بینی داشته باشی.

ــ چطور باید با آنها رو به رو شد؟

ــ کار ساده‌ای نیست ولی امکان‌پذیر است. فقط باید همت داشت که تو مسلماً داری.»

او بدون اینکه به من فرصت بدهد تا اعتراف کنم که همت ندارم، مرا به سوی تپه‌ها راهنمائی کرد. دن‌خوآن در آن زمان در شمال مکزیک زندگی می‌کرد و به نظرم آمده بود که یک جادوگر تنهاست، پیرمردی که همه فراموشش کرده‌اند و کاملاً از جریانات اصلی امور بشری برکنار است. با وجود این پی برده بودم که او فوق‌العاده باهوش است. و به همین دلیل حاضر بودم آنچه را که به نظرم همچون یک بوالهوسی عجیب می‌آمد ارضا کنم، با آنکه فقط نیمی از آن را باور داشتم.

نیرنگ جادوگران، که در طول سالها در او پرورش یافته بود، جزو خصال شخصی دن‌خوآن بود. او مطمئن بود که من در حالت شعور طبیعی خود سرشار از فهم و ادراک هستم. در عین حال مطمئن بود که وقتی وارد «تمرکز ثانوی» می‌شدم، هر آنچه را که به من می‌آموخت می‌فهمیدم و یا لااقل با شور و شوق گوش می‌دادم. بنابراین مرا به دو بخش کرده بود: در حالت شعور طبیعی خود نمی‌توانستم بفهمم که چرا و چگونه تا این حد آمادگی داشته‌ام که هوسهای عجیب و غریب او را جدی بگیرم، در حالیکه در «تمرکز ثانوی» همه چیز به نظرم منطقی بود.

او تأیید می‌کرد که «تمرکز ثانوی» در دسترس همه ما هست، ولی ما، با پایبند بودن به عقل‌گرائی ناقص خود، آن را از خود دور می‌کنیم و بعضی از ما بیشتر از دیگران... عقیده او این بود که خواب‌بینی موانعی را که «تمرکز ثانوی» را احاطه و منزوی کرده، از میان برمی‌دارد.

روزی که مرا برای دیدن موجودات غیرارگانیک، به تپه‌های صحرای سونورا (Sonora) کشاند، من در حالت شعور طبیعی بودم. با این حال،

کاملاً می‌دانستم که کاری خواهم کرد که یقیناً باورنکردنی خواهد بود.
در صحرا، باران مختصری باریده بود و خاک سرخ که هنوز نمناک بود به تخت کائوچوئی کفشهای من می‌چسبید. چندین بار مجبور شدم روی تخته سنگی بنشینم تا این تودهٔ گِل سنگین را از کفشهایم جدا کنم. ما به سمت شرق و به سوی تپه‌ها بالا می‌رفتیم. وقتی به دره تنگی در میان دو تپه رسیدیم، دن‌خوآن ایستاد و گفت:
«ـ اینجا، برای احضار دوستانت محل مناسبی است.
ـ چرا می‌گوئید، دوستان من؟
ـ آنها خودشان تو را انتخاب کرده‌اند. وقتی چنین کاری می‌کنند به این معنی است که به دنبال یک شریک می‌گردند. قبلاً گفتم که جادوگران با آنها ارتباط برقرار می‌کنند. به نظر می‌رسد که مورد تو یک نمونه است. تو حتی به تقاضا کردن هم نیاز نداری.
ـ این دوستی بر چه مبانی است؟
ـ بر مبنای یک مبادله متقابل انرژی. موجودات غیرارگانیک شعور خارق‌العاده خود را می‌دهند و جادوگران شعور تقویت‌شده و انرژی بالای خود را در اختیار می‌گذارند. از این مبادله پاپای نتیجه مثبتی به دست می‌آید. با این حال، یک نتیجه منفی وابستگی دو طرف را باعث می‌شود.
جادوگران قدیمی متفقین خود را دوست داشتند. در حقیقت، آنها متفقین خود را بیش از انسانها دوست داشتند. اگر رابطه تو هم به این ترتیب پیش برود، می‌توانم خطر وحشتناکی را پیش‌بینی کنم.
ـ دن‌خوآن، توصیه شما چیست؟
ـ آنها را احضار کن، ارزیابیشان کن و خودت در مورد راهی که باید بروی تصمیم بگیر.
ـ برای احضار آنها چه باید بکنم؟
ـ در ذهن خود تصویری را که از آنها در رؤیا داری متمرکز کن.

دلیل اینکه آنها تو را با حضورشان در رؤیاهایت اشباع کرده‌اند، این است که می‌خواهند در ذهنت خاطره‌ای از شکلشان بوجود بیاید. حال وقت آن فرا رسیده که از این خاطره استفاده کنی.»

دن‌خوآن به من دستور داد که چشمهایم را ببندم و آنها را بسته نگاه‌دارم. سپس مرا به سوی یک صخره راهنمائی کرد تا بر روی آن بنشینم. این صخره سفت و سرد بود؛ سطحش چنان شیبی داشت که نمی‌شد بر روی آن تعادل خود را حفظ کرد.

«دن خوآن در گوشم زمزمه کرد:

ـ در اینجا بنشین و تصویر آنها را تا حدی به تجسم بیاور که به تصویری که در رؤیاهایت دیده‌ای تبدیل شوند. هر وقت تصویر صاف شد، مرا خبر کن.»

در مدت کوتاهی توانستم تصویر ذهنی صافی از آنها را مجسم کنم. این تصویر از تصاویر رؤیاهایم نیز واضحتر بود. این موفقیت ابداً مرا متعجب نکرد بلکه حیرتم از این بود که علیرغم تلاش زیاد برای علامت دادن به دن‌خوآن، که من آنها را به روشنی در ذهن دارم، نه توانستم چشمهایم را باز کنم و نه صدائی از دهانم در آمد. مطمئناً بیدار بودم. می‌توانستم همه چیز را بشنوم. دن‌خوآن به من گفت:

«ـ حال می‌توانی چشمهایت را باز کنی.» و من براحتی چشمهایم را باز کردم.

چهار زانو بر روی صخره‌ای نشسته بودم ولی نه آن صخره‌ای که هنگام نشستن به خوبی احساس کرده بودم. دن‌خوآن درست پشت سر من در سمت راست ایستاده بود. خواستم سرم را به سوی او برگردانم ولی نگذاشت و مرا مجبور کرد که سرم را صاف نگاه‌دارم. در آن لحظه، روبروی خود دو پیکر سیاه را دیدم که مانند دو تنه باریک درخت بودند.

با دهان باز، به آنها خیره شده بودم. آنها به آن بزرگی که در

رؤیاهایم دیده بودم نبودند. تقریباً نصف آن اندازه بودند. به جای اینکه اشکال درخشانی باشند، اکنون مانند دو چوب محکم، تیره، تقریباً سیاه و ترسناک به نظر می‌رسیدند.

«دن‌خوان دستور داد:

ــ برخیز و یکی از آنها را بگیر و هر قدر هم تکانت داد رهایش نکن.»

کمترین میلی به اطاعت از او نداشتم ولی نیروی ناشناسی مرا مجبور کرد که بر خلاف اراده‌ام بلند شوم. از این به بعد به روشنی می‌دانستم که آنچه را که از من بخواهد انجام خواهم داد بی‌آنکه آگاهانه قصد انجامش را داشته باشم.

بی‌اراده و در حالیکه قلبم به شدت می‌تپید، به آن دو پیکر نزدیک شدم و پیکری را که در سمت راستم قرار داشت گرفتم. احساس چنان برق‌گرفتگی کردم که کم مانده بود آن را که گرفته بودم رها کنم.

صدای دن‌خوآن مثل اینکه از دور داد می‌زد به گوشم رسید:

«ــ اگر رهایش کنی، خودت هم رها خواهی شد.»

به آن پیکر، که مدام می‌لرزید و پیچ می‌خورد، چسبیده بودم. مانند یک حیوان نبود بلکه مانند چیزی پنبه‌ای و نرم و پر از نیروی الکتریکی بود. مدت زیادی بر روی ماسه‌های دره غلتیدیم و چرخیدیم. او پشت سر هم، با یک جریان الکتریکی منقلب‌کننده، مرا تکان می‌داد. فکر می‌کردم که این جریان از آن جهت منقلبم می‌کند که با انرژیی که همه‌روزه در زندگی عادی با آن برخورد داشتم متفاوت بود. وقتی با بدنم تماس می‌یافت غلغلکم می‌داد و وادارم می‌کرد که مانند یک حیوان زوزه بکشم و بغرّم. و این نه از درد بلکه از شدت خشم بود.

سرانجام، آن پیکر به صورت قالبی محکم و بی‌حرکت زیر من باقی ماند. بی‌جان بود. از دن‌خوآن پرسیدم که آیا آن پیکر مرده است؟ ولی او صدایم را نشنید.

«صدائی که از آنِ دن‌خوآن نبود، خندان گفت:
ــ نه. ابداً، تو فقط بار انرژی او را تخلیه کرده‌ای. ولی هنوز از روی آن بلند نشو، کمی دیگر به همین حالت بمان.»

با نگاه از دن‌خوآن سؤال کردم، او با کنجکاوی زیاد مرا وارسی کرد و سپس کمکم کرد تا دوباره بلند شوم. پیکر تیره بر روی زمین باقی ماند. دلم می‌خواست از دن‌خوآن بپرسم که آیا حال آن پیکر تیره خوب است؟ ولی باز هم نتوانستم سؤالم را مطرح کنم. آنگاه کار عجیبی کردم. من وضع موجود را به جای واقعیت گرفتم. تا آن موقع چیزی در ذهنم مرا وامی‌داشت که همه این چیزها را رؤیائی ناشی از نیرنگهای دن‌خوآن بدانم و منطق خود را حفظ کنم.

به سمت پیکر رفتم تا آن را از زمین بلند کنم ولی نتوانستم دستم را به دورش بگیرم، چون جسم نداشت. این امر مرا متحیر کرد. همان صدائی که قطعاً صدای دن‌خوآن نبود به من گفت که بر روی موجود غیرارگانیک دراز بکشم. من این کار را کردم و ما هر دو، در حالیکه موجود غیرارگانیک مانند سایه‌ای تیره به من چسبیده بود، با یک حرکت از جا برخاستیم. آن موجود به آرامی از من جدا و ناپدید شد و مرا با احساس بسیار خوش‌آیند یک حالت کمال باقی گذاشت.

من فقط بیست و چهار ساعت بعد توانستم کنترل کامل اعمالم را به دست آورم. در تمام این مدت تقریباً خوابیده بودم. هر چند وقت یک بار دن‌خوآن سؤال واحدی را از من می‌پرسید:

«ــ انرژی موجود غیرارگانیک مانند آتش بود یا مانند آب؟»

گلویم می‌سوخت. نمی‌توانستم به او بگویم که آن تکانهای انرژی که احساس کرده بودم مانند فواره‌های برقدار بود. من هرگز در طول زندگی‌ام فواره‌های برقدار را احساس نکرده بودم. حتی نمی‌دانم که آیا امکان تولید فواره‌های برقدار وجود دارد و آیا می‌شود آنها را احساس کرد یا نه؟ ولی هر بار که دن‌خوآن این سؤالش را از من می‌کرد، این

خیال به ذهنم می‌رسید.

وقتی که سرانجام خودم را کاملاً سر حال احساس کردم، دن‌خوآن خوابیده بود. چون می‌دانستم جواب سؤالش برای او چه اهمیتی دارد، او را بیدار کردم تا احساس خودم را برایش بگویم.

«ـ تو در میان موجودات غیرارگانیک دوستی نخواهی داشت که کمکت کند بلکه روابطی از نوع وابستگی مزاحم خواهی داشت. خیلی مواظب باش، موجودات غیرارگانیک با خصیصه آب بسیار متمایل به افراط‌کاری هستند. جادوگران قدیمی تصور می‌کردند که آنها مهربانتر و مقلدتر و شاید هم احساساتی‌تر هستند. درست بر خلاف موجودات غیرارگانیک آتشی که جادوگران آنها را جدیتر و خویشتن‌دارتر از دیگران ولی موقرتر می‌دانستند.

ـ دن‌خوآن، همه اینها برای من چه معنائی دارند؟

ـ معنای تمام اینها بسیار وسیعتر از آن است که بتوان اکنون مطرح کرد. برای حفظ سلامت خودت، توصیه می‌کنم که بر ترس رؤیاها و زندگی‌ات غلبه کنی. آن موجود غیرارگانیک که تو انرژی‌اش را تخلیه کردی و سپس دوباره شارژ کردی، از این کار بسیار لذت برده است. او برای تکرار این کار دوباره نزد تو خواهد آمد.

ـ چرا جلویم را نگرفتی؟

ـ فرصتش را به من ندادی، بعلاوه، تو حتی فریاد مرا نشنیدی که گفتم موجود غیرارگانیک را روی زمین رها کن.

ـ شما باید مثل همیشه مرا پیشاپیش برای هر پیش‌آمدی آماده می‌کردی.

ـ من اطلاعی از امکان وقوع این حوادث نداشتم. در مورد موجودات غیرارگانیک من یک تازه‌کار هستم. من از آموختن این قسمت از دانسته‌های جادوگرها حذر کرده‌ام. چونکه بسیار دست و پاگیر و هراسناک بود. من نخواسته‌ام تسلیم یک هیئت، چه ارگانیک و چه

غیرارگانیک، بشوم.»

به این ترتیب بحث ما به پایان رسید. من باید با دیدن عکس‌العمل منفی او نگران می‌شدم، ولی اینطور نبود. من مطمئن بودم کاری را که باید می‌کردم، انجام داده‌ام.

دوباره، بدون هیچ دخالتی از سوی موجودات غیرارگانیک، تمرینهای خواب‌بینی خود را از سر گرفتم.

تثبیت نقطه تجمع

چون قرار بر این شده بود که تا وقتی دن‌خوآن لازم نمی‌دانست درباره تمرینهای خواب‌بینی من صحبت نکنیم، خیلی کم در این مورد با او صحبت می‌کردم و با سؤالاتم مزاحم او نمی‌شدم. در نتیجه هر وقت که دن‌خوآن تصمیم می‌گرفت که موضوع را مطرح کند من بیصبرانه منتظر شنیدن حرفهایش بودم. تفسیرها و بحثهای او طی ظهورهای نادر وی برای ارائه موضوعات دیگر تعلیماتش، بسیار کم شده بود و همیشه به شیوه‌ای بی‌مقدمه و ناگهانی مطرح می‌شد.

یک بار طی یکی از ملاقاتهایم با او، در حالیکه غرق در بحثی هزاران فرسخ دور از موضوع بودیم، او بدون مقدمه به من گفت که این به کمک موجودات غیرارگانیک بوده که جادوگران قدیمی توانسته بودند مهارت فوق‌العاده خود را در دستکاری نقطه تجمع، که موضوع وسیع و شومی است، به دست آورند.

فوراً از فرصت استفاده کردم تا از دن‌خوآن بپرسم که جادوگران قدیمی در کدام دوره می‌زیستند. من این موضوع را بارها از او پرسیده بودم ولی او هرگز جواب دقیقی به آن نداده بود. با توجه به اینکه با طیب خاطر موضوع را پیش کشیده بود مطمئن بودم که مجبور خواهد شد جوابم را بدهد.

او گفت:

ـ موضوع آزار دهنده‌ایست.»

طرز صحبتش طوری بود که فکر کردم سؤالم را نشنیده خواهد گرفت بنابراین وقتی دیدم که حرفش را ادامه داد بسیار متعجب شدم.

«ـ این موضوع به اندازه مسئله موجودات غیرارگانیک، عقل‌گرائی تو را به لرزه خواهد انداخت. راستی، حالا نظرت درباره آنها چیست؟

ـ همین است که هست! من نمی‌توانم به خود اجازه دهم که افکارم متشتت شود.»

جوابم او را خوشحال کرد. به قهقهه خندید و توضیحاتی درباره وحشت و انزجار خود از موجودات غیرارگانیک، داد.

«او گفت:

ـ آنها هرگز باب طبع من نبوده‌اند. البته این بیشتر به این خاطر بود که از آنها می‌ترسیدم. ترسی که هرگز نتوانستم در مواقع لزوم بر آن غلبه کنم و برای همیشه در من باقی ماند.

ـ دن‌خوآن، آیا هنوز هم از آنها می‌ترسید؟

ـ این حالت من، ترس نیست بلکه بیشتر نوعی بیزاری است. من هیچ چیز از آنها نمی‌خواهم.

ـ آیا این حالت بیزاری دلیل خاصی دارد؟

ـ بله، بهترین دلیل دنیا: من و این موجودات متضاد هم هستیم. آنها بردگی را ستایش می‌کنند و من عاشق آزادی هستم. آنها دوست دارند خریدار باشند و من چیزی برای فروش ندارم.»

بدون هیچ دلیل قابل توضیحی عصبی شده بودم و ناگهان به او گفتم:

«ـ پس یک موضوع افراطی بوده که من نمی‌توانستم به طور جدی بدان بپردازم.

لبخندزنان نگاه خیره‌اش را به من دوخت و گفت:

ـ بهترین کاری که با موجودات غیرارگانیک می‌توان کرد همان کار

توست: آنها را انکار کنی، ولی مرتب به دیدارشان بروی و خود را متقاعد کنی که در حال خواب‌بینی هستی و در رؤیا همه چیز امکان‌پذیر است. به این ترتیب تو هیچ تعهدی نداری.»

بدون آنکه دلیلش را بدانم احساس گناه عجیبی کردم و نتوانستم از این پرسش خودداری کنم:

«ـ به چه چیزی اشاره می‌کنید؟

او با لحنی خشک گفت:

ـ به ملاقاتهایت با موجودات غیرارگانیک.

ـ شوخی می‌کنید؟ کدام ملاقات؟

ـ نمی‌خواستم درباره این موضوع صحبت کنم ولی فکر می‌کنم وقت آن رسیده که به تو بگویم که صدای آزار دهنده‌ای که شنیدی، همانی که به تو یادآور شد که دقت خود را بر روی عناصر رؤیاهایت متمرکز کنی، صدای یک موجود غیرارگانیک بود.»

فکر کردم دن‌خوآن منطق خود را کاملاً از دست داده است. خشمم به حدی بود که او را سرزنش می‌کردم. او خندید و از من خواست تا درباره این جلسات نامرتب خواب‌بینی‌ام برایش صحبت کنم. تا حالا به هیچ کس نگفته بودم که گاهی به وسیله یکی از عناصر یک رؤیا با عجله از آن بیرون کشیده می‌شدم ولی به جای اینکه طبق معمول، رؤیا عوض شود، جوّ کلی رؤیا تغییر می‌کرد و من خود را در یک فضای کاملاً ناشناس می‌یافتم. به راهنمائی یک راهنمای نامرئی در این فضا پرواز می‌کردم و مرتب چرخ می‌خوردم. وقتی که از یکی از این رؤیاها بیدار می‌شدم، هنوز در حال چرخش بودم و پیش از آنکه سرانجام کاملاً بیدار شوم مدتی تکان تکان می‌خوردم.

«دن‌خوآن به عنوان نتیجه‌گیری گفت:

ـ اینها همه ملاقاتهای تو با دوستانت، یعنی موجودات غیرارگانیک هستند.»

نخواستم که با حرفش مخالفت کنم، ولی نتیجه‌گیری‌اش را بهیچوجه قبول نداشتم. ساکت ماندم. من حتی سؤال خودم درباره جادوگران قدیمی را فراموش کرده بودم، ولی دن‌خوآن موضوع را در هوا قاپید و با لبخند، در حالیکه مراقب عکس‌العمل من بود، گفت:

«ـ طبق آنچه من می‌دانم، جادوگران قدیمی دستکم ده هزار سال پیش وجود داشتند.»

به اتکای جدیدترین نتایج باستان‌شناسی در مورد کوچ قبایل چادرنشین آسیا به سمت آمریکا، به دن‌خوآن گفتم که تاریخی که او می‌گوید اشتباه است. ده هزار سال خیلی قدیمی بود.

«گفت:

ـ تو منابع اطلاعاتی خودت را داری و من هم منابع خودم را. طبق اطلاع من، پیروزی و افتخار جادوگران قدیمی از هفت‌هزار سال قبل آغاز شد و آنها چهارهزار سال حکومت کردند و سه هزار سال قبل تقریباً به طور کامل ناپدید شدند. از آن به بعد جادوگرها گروههای جدیدی تشکیل دادند و آنچه را که از اطلاعات جادوگران قدیمی باقی‌مانده بود بازسازی و ترمیم کردند.

ـ چطور می‌توانید تا این حد از تاریخهای خود مطمئن باشید؟

ـ تو چطور می‌توانی از تاریخهای خودت مطمئن باشی؟»

به او گفتم که باستان‌شناسان برای تعیین تاریخ تمدنهای پیشین روشهایی دارند که امکان اشتباه در آنها نیست. او جواب داد که جادوگران هم روش خدشه‌ناپذیر خود را دارند.

«ـ من نمی‌خواهم با دلایل تو مخالفت کنم، ولی در یکی از روزهای آینده تو خواهی توانست این سؤال را از کسی بکنی که بدون کوچکترین تردید جواب تو را می‌داند.

ـ هیچکس نمی‌تواند بدون شک داشتن به این سؤال جواب دهد.

ـ این هم یکی دیگر از چیزهایی است که باورش غیرممکن است،

ولی کسی هست که می‌تواند همه این تاریخها را به تحقیق معین کند. یک روز تو با این شخص ملاقات خواهی کرد.

ــ حتماً شوخی می‌کنید؟ کیست که بتواند تاریخهای مربوط به هفت‌هزار سال پیش را به تحقیق معین کند؟

ــ بچگانه است، یکی از این جادوگران قدیمی که ما درباره‌شان حرف زده‌ایم: همانی که من ملاقات کرده‌ام. این اوست که همه این چیزها را درباره جادوگران قدیمی به من آموخته است. امیدوارم آنچه را که هم‌اکنون می‌خواهم درباره این شخصیت مخصوص برایت فاش کنم، فراموش نکنی. او کلید اغلب کارهای ماست و شخصی است که تو باید با او ملاقات کنی.»

به دن خوآن گفتم که همه گفته‌هایش را به جان و دل می‌شنوم حتی اگر آنچه را که به من می‌گوید نفهمم. او مرا متهم کرد که دارم مسخره‌اش می‌کنم و حتی یک کلمه از حرفهایش درباره جادوگران قدیمی را باور نمی‌کنم. مجبور شدم تأیید کنم که در حالت شعور عادی هیچوقت این داستانهای عجیب و غریب او را باور نکرده‌ام. البته در «تمرکز ثانوی» هم همینطور، با آنکه در این حالت باید عکس‌العمل متفاوتی داشته باشم.

«ــ فقط هنگامی که گفته‌های مرا نشخوار می‌کنی، این ماجراها برایت کمی سست و بی‌اساس جلوه می‌کند. اگر عقل و منطق را دخالت ندهی، این ماجرا صرفاً مربوط به مسئله انرژی می‌شود.

ــ دن‌خوآن، چرا می‌گوئید که من با یکی از این جادوگران قدیمی ملاقات خواهم کرد؟

ــ چون این کار را خواهی کرد. برای زندگی تو، این یک نکته اساسی است که شما یک روز با هم ملاقات بکنید. ولی الان، به من اجازه بده داستان بی‌منطق دیگری برایت نقل کنم، داستانی درباره یکی از ناگوآلهای تبار خودم، سباستین (Sebastian) ناگوآل.»

دن‌خوآن برای من تعریف کرد که سباستین ناگوآل تقریباً در اوایل قرن هجدهم در کلیسایی در جنوب مکزیک خادم بود. او تأکید کرد که جادوگران دیروز و امروز در مؤسسات مستحکمی مانند کلیسا پناه می‌گیرند. به نظر او این مؤسسات همیشه به دنبال چنین اشخاصی هستند، اشخاصی که انضباطی بی‌نظیر دارند و کارمندانی قابل اعتماد هستند. او گفت که چون کارهای جادوگری آنها برای همه پوشیده است، نداشتن دلبستگی ایدئولوژیک، آنها را کارمندانی نمونه جلوه می‌دهد.

او در ادامه داستانش گفت که یک روز در حالیکه سباستین در حال انجام وظایف خادمی خود بود، مرد عجیبی وارد کلیسا شد. یک سرخپوست پیر که چندان هم سرحال به نظر نمی‌رسید. این مرد با صدای ضعیفی به سباستین گفت که به کمک احتیاج دارد. سباستین فکر کرد که این مرد با کشیش کار دارد ولی آن مرد به زحمت به او فهماند که با خود وی کار دارد و با صدایی کلفت و با صراحت به سباستین گفت که نه تنها می‌داند او جادوگر است بلکه این را نیز می‌داند که یک ناگوآل است.

سباستین که از تغییر ناگهانی حوادث ترسیده بود، سرخپوست را به کناری کشید و خواست که ازش عذرخواهی کند. پیرمرد جواب داد که برای عذرخواهی نیامده بلکه آمده تا از کمکی تخصصی بهره‌مند شود. او به انرژی ناگوآل احتیاج داشت تا بتواند به زندگی خود ادامه دهد. او به سباستین گفت که هزاران سال است زندگی کرده ولی در این لحظه دارد افول می‌کند.

سباستین که مرد باهوشی بود، تصمیم گرفت به گفته‌های بی‌اساس آن مرد توجه نکند و به او گفت که دلقک‌بازی را کنار بگذارد. پیرمرد عصبانی شد و گفت که اگر تقاضای او را انجام ندهد، او و تمام افرادش را به مقامات کلیسا معرفی خواهد کرد.

دن‌خوآن در اینجا یادآور شد که در آن دوران مقامات کلیسا همه

فعالیتهای کفرآمیز سرخپوستان دنیای جدید را به طور خشونت‌بار و سیستماتیک ریشه‌کن می‌کردند. به همین خاطر تهدید این مرد را نمی‌شد سرسری گرفت: ناگوآل و افرادش واقعاً در خطر مرگ قرار داشتند. سباستین از پیرمرد پرسید که چگونه می‌تواند به او انرژی بدهد. آن مرد توضیح داد که ناگوآلها به خاطر آموزش مخصوصی که دیده‌اند انرژی مخصوصی را در بدن خود انبار کرده‌اند و او، بدون آنکه سباستین احساس درد کند، این انرژی را که در مرکز انرژی او در بالای نافش قرار دارد، خارج خواهد کرد. در عوض نه تنها سباستین خواهد توانست بدون نگرانی فعالیتهای خود را ادامه دهد بلکه پیرمرد به او قدرتی به عنوان عطیه خواهد داد.

دانستن اینکه بازیچه دست پیرمرد شده اصلاً برای سباستین خوش‌آیند نبود ولی آن مرد هیچ انعطافی از خود نشان نمی‌داد و راهی جز انجام تقاضایش نبود.

دن‌خوآن به من اطمینان داد که سرخپوست پیر در گفته‌هایش مبالغه نمی‌کرده است. او یکی از جادوگران زمانهای قدیم بوده، یکی از آنانی که تحت نام «مرگ‌ستیز» شناخته شده بودند. ظاهراً این مرد با دستکاری نقطه تجمع خود، به شیوه‌ای که تنها خود می‌دانست، تا آن زمان زنده مانده بود.

دن‌خوآن گفت که آنچه میان سباستین و این مرد اتفاق افتاد بعدها موضوع توافقی شد که شش ناگوآلی که بعد از سباستین آمدند را با هم متحد کرد. «مرگ‌ستیز» به قولش عمل کرد، و در ازای انرژی هر یک از این مردان، عطیه‌ای از قدرت به آنها داد. سباستین این عطیه را از روی اجبار پذیرفت. برعکس، همه ناگوآلهای بعد از او از دریافت آن خوشحال و مغرور بودند.

دن خوآن داستانش را با این گفته به پایان رساند که به مرور زمان «مرگ‌ستیز» بیشتر به نام «مستأجر» شناخته شد. و طی بیش از دویست

سال، ناگوآلهای بعد از ساستین به این توافق که آنها را به هم پیوست و بدین ترتیب یک ارتباط حیاتی بین آنها ایجاد کرد احترام گذاشتند.

دن‌خوآن دیگر نمی‌خواست بیش از این درباره این داستان توضیح دهد.

«پرسیدم:

«ــ او چطور توانسته عمری چنین طولانی داشته باشد؟

دن‌خوآن جواب داد:

ــ هیچکس نمی‌داند. نسل به نسل هر آنچه در مورد او می‌دانیم چیزهایی است که برایمان تعریف کرده‌اند. «مرگ‌ستیز» همان کسی است که من در مورد جادوگران قدیمی از او سؤال کردم و او به من گفت که اوج عظمت این جادوگرها سه‌هزار سال پیش بوده است.

ــ از کجا مطمئنید که او واقعیت را گفته؟»

دن‌خوآن با تعجب یا خشم سر تکان داد و با انگشت به اطراف اشاره کرد و گفت:

«ــ وقتی با این غریبه غیرقابل تصور رو به رو می‌شوی، وقتت را با دروغهای رقت‌آور تلف نمی‌کنی. این دروغها برای کسانی است که نمی‌دانند در آنجا چه چیزی در انتظارشان است.

ــ دن‌خوآن، در آنجا چه چیزی در انتظارمان است؟»

جواب او، یک جمله به ظاهر بی‌ضرر، برای من هراس‌انگیزتر از چیزهای بسیار وحشتناک بود.

«او گفت:

ــ چیزی مطلقاً غیرشخصی.»

ظاهراً متوجه شد که من دلوم از حال می‌روم و برای مقابله با ترس من، درجه شعورم را تغییر داد.

چند ماه بعد، تمرینهای خواب‌بینی من روند عجیبی پیدا کرد. در

جریان خوابهایم پاسخ سؤالهایی که تصمیم داشتم از دن‌خوآن بپرسم، شروع به خودنمائی کردند. هیجان‌انگیزترین جنبه این اتفاقات عجیب آن بود که به سرعت در لحظات بیداری من نیز رسوخ کردند. و یک روز در حالیکه در اتاق کارم نشسته بودم، پاسخ سؤالی در مورد حالت واقعی موجودات غیرارگانیک را، که هرگز مطرح نکرده بودم، دریافت کردم. من بقدری در رؤیاهایم موجودات غیرارگانیک «دیده» بودم، که داشتم واقعی بودن احتمالی آنها را بررسی می‌کردم. حتی این را به خاطر می‌آوردم که در یک حالت کم و بیش طبیعی شعور، یکی از آنها را در صحرای سونورا لمس کرده بودم. به صورت ادواری، رؤیاهایم به سمت تصوراتی از دنیا منحرف می‌شدند که در مورد اینکه زاده ذهن من باشند، جداً شک می‌کردم. امیدوار بودم که با موفقیت خود در کم کردن سؤالاتم، دن‌خوآن را متحیر کنم. در ذهن خود این سؤال را طرح کرده بودم: اگر باید قبول کرد که موجودات غیرارگانیک مثل آحاد بشر واقعی هستند، پس سرزمینی که آنها در آن وجود دارند، در حالت فیزیکی عالم در کجا قرار دارد؟

این سؤال تازه روحاً برایم مطرح شده بود که خنده عجیبی شنیدم، درست شبیه همان خنده‌ای که روز مبارزه‌ام با موجود غیرارگانیک شنیده بودم، سپس صدای مردانه‌ای به من جواب داد:

«ــ این سرزمین در موضع مخصوصی از نقطه تجمع قرار دارد، درست همانطور که دنیای شما در موضع معمولی این نقطه قرار گرفته است.»

اگر کاری وجود داشت که مطلقاً نمی‌خواستم انجام بدهم، شروع مکالمه با یک صدای غیرمادی بود. بنابراین بلند شدم و از خانه‌ام به بیرون شتافتم. حتی فکر کردم که دیوانه شده‌ام. باید نگرانی دیگری را به انبوه نگرانیهایم می‌افزودم.

صدا آنقدر واضح و از خود مطمئن بود که مرا به همان اندازه که

می‌ترساند، وسوسه می‌کرد. با نگرانی بسیار منتظر مداخله مجدد آن صدا بودم، ولی این اتفاق دیگر هرگز تکرار نشد. وقتی که فرصتی مناسب پیش آمد، از دن‌خوآن راهنمائی خواستم.

داستان من در او هیجانی ایجاد نکرد. او گفت:

«ـ تو باید یک بار برای همیشه بفهمی که چنین چیزهایی در دنیای جادوگران عادی است. تو دیوانه نشده‌ای فقط صدای «موکل خواب‌بینی» خود را شنیده‌ای. خواب‌بینها وقتی از اولین و دومین دروازه خواب‌بینی می‌گذرند به درجه‌ای از انرژی دست می‌یابند و شروع به دیدن چیزها و شنیدن صداهایی می‌کنند. در واقع نه چندین صدا بلکه یک صدای مخصوص که جادوگران به آن صدای «موکل خواب‌بینی» می‌گویند.

ـ این «موکل خواب‌بینی» چیست؟

ـ انرژی بیگانه‌ایست که ایجاز کلام دارد. انرژی بیگانه‌ای که می‌کوشد با گفتن چیزهایی، به خواب‌بینها کمک کند. مشکلی که با «موکل خواب‌بینی» وجود دارد این است که او چیزهایی را می‌تواند بگوید که جادوگران از قبل می‌دانند و یا فکر می‌کنند که می‌دانند.

ـ دن‌خوآن، گفتن اینکه این یک انرژی بیگانه است که ایجاز کلام دارد به درد من نمی‌خورد. چه نوعی از انرژی؟ مهربان، موذی، حقیقی، دروغین؟ چه نوعی؟

ـ این درست همان چیزی است که من گفتم. انرژی بیگانه، نیروئی همگانی است که ما آنرا به یک نیروی کاملاً شخصی تبدیل می‌کنیم، چون صدا دارد. جادوگرانی هستند که به آن قسم می‌خورند و حتی آن را می‌بینند. و یا مانند تو آن را به صورت صدائی زنانه یا مردانه می‌شنوند و این صدا آنها را از حالت چیزها آگاه می‌کند و آنها بیشتر اوقات این را به عنوان یک نظر تقدس‌آمیز تلقی می‌کنند.

ـ چرا بعضیها آن را به صورت یک صدا می‌شنوند؟

ـ ما آن را می‌بینیم و یا به صورت صدا می‌شنویم چون نقطه

تجمعمان را در موقعیتی جدید و مخصوص نگاه‌می‌داریم. هر قدر این تثبیت قویتر باشد، تجربه «موکل خواب‌بینی» ما قویتر خواهد بود. مواظب باش! ممکن است به زودی آن را به صورت یک زن لخت ببینی یا احساس کنی.»

دن‌خوآن با گفتن این حرف به قهقهه خندید، ولی من آنقدر ترسیده بودم که از شوخی او خنده‌ام نگرفت.

«از او پرسیدم:

ــ آیا ممکن است این نیرو، حالت مادی به خود بگیرد؟

ــ مطمئناً این امکان وجود دارد. همه چیز به استحکام این تثبیت نقطه تجمع بستگی دارد. ولی مطمئن باش، اگر بتوانی وارستگی خود را در حد معینی نگهداری، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. «موکل خواب‌بینی» همان که هست باقی می‌ماند: یک نیروی همگانی که به دلیل تثبیت نقطه تجمع بر ما تأثیر می‌گذارد.

ــ آیا عقیده او مطمئن و عادلانه است؟

ــ این نمی‌تواند یک عقیده باشد. او به ما می‌گوید که چه هست و این به عهده ماست که از آن نتیجه‌گیری کنیم.

آنگاه من چیزی را که آن «موکل» به من گفته بود به دن‌خوآن گفتم و او یادآور شد:

ــ این همان چیزی است که هم‌اکنون به تو گفتم، «موکل» چیز تازه‌ای به تو نگفته است. گفته‌های او درست بوده و این تو هستی که آنها را وحی منزل تلقی کرده‌ای. این «موکل» فقط آنچه را که می‌دانستی بازگفته است.

ــ صادقانه بگویم، نمی‌توانم ادعا کنم که این چیزها را از قبل می‌دانستم.

ــ چرا، می‌توانی. در مورد رموز عالم تو بیشتر از آنچه عقلت تصور می‌کند، می‌دانی. ولی این، بیماری انسانی ماست: دانستن رموز عالم

بسیار بیشتر و بهتر از آنچه فکر می‌کنیم.»

اینکه، به تنهایی و بدون کمک دن‌خوآن این پدیده را تجربه کرده بودم، مرا به وجد آورد. خواستم چیزهای بیشتری درباره این «موکل» بدانم. حتی خواستم از دن‌خوآن سؤال کنم که آیا او خودش هم صدای «موکل» را شنیده است؟ ولی قبل از اینکه سؤالم را مطرح کنم او خودش با لبخند گفت:

ـ بله، بله، «موکل» با من هم صحبت می‌کند. در جوانی او را غالباً به صورت یک کشیش، با باشلق سیاه می‌دیدم. یک کشیش گویا که هر بار با ظهورش مرا از جا می‌پراند. سپس ترسم فرو ریخت و «موکل» نیز تبدیل به صدائی غیرمادی شد که امروزه هم، هنوز چیزهایی به من می‌گوید.

ـ دن‌خوآن، او به شما چه چیزهایی می‌گوید؟

ـ هر چیزی که قصدم را بر روی آن متمرکز کنم. چیزهایی که نمی‌خواهم نگران دنبال کردن آنها باشم. مثلاً، جزئیاتی درباره رفتار شاگردانم. کارهائی که در غیاب من انجام می‌دهند. او در مورد تو مخصوصاً چیزهایی به من می‌گوید. این «موکل» هر کاری که تو می‌کنی به من می‌گوید.»

از این لحظه به بعد دیگر از روند بحثمان خوشم نیامد. در ذهن خود نومیدانه، به دنبال سؤالاتی در مورد نکات دیگر می‌گشتم و دن‌خوآن در این مدت از خنده روده‌بر می‌شد.

«از او پرسیدم:

ـ آیا این «موکل خواب‌بینی» یک موجود غیرارگانیک است؟

ـ بهتر است بگوئیم که «موکل خواب‌بینی» نیروئی است که از قلمرو موجودات غیرارگانیک می‌آید. به همین دلیل است که خواب‌بینها همیشه او را ملاقات می‌کنند.

ـ دن‌خوآن، آیا منظورتان این است که تمام خواب‌بینها او را

می‌بینند یا صدایش را می‌شنوند؟

ـ همه آنها صدای او را می‌شنوند ولی معدودی از آنها او را دیده یا احساس می‌کنند.

ـ توضیحی در این باره دارید؟

ـ نه. بعلاوه «موکل» آن چیزی نیست که حقیقتاً توجه مرا جلب می‌کند. دوره‌ای از زندگی‌ام بود که مجبور بودم یکی از دو راه را در پیش بگیرم: یا بر روی موجودات غیرارگانیک تمرکز کنم و بدین ترتیب رد پای جادوگران قدیمی را تعقیب کنم. و یا همه چیز را رد کنم. استاد من، خولین (Julian) ناگوآل به من کمک کرد تا تصمیم بگیرم همه چیز را رد کنم. هرگز از این تصمیم پشیمان نشده‌ام.

ـ دن‌خوآن، آیا فکر می‌کنید من هم باید موجودات غیرارگانیک را رد کنم؟»

او به جای اینکه جواب مرا بدهد، توضیح داد که سراسر قلمرو موجودات غیرارگانیک برای آموزش دیدن در اختیار ماست. شاید به این دلیل که موجودات غیرارگانیک شعوری بسیار عمیقتر از شعور ما دارند و همین امر آنها را وامی‌دارد که ما را زیر بال و پر خود بگیرند.

«و افزود:

ـ من در اینکه شاگرد آنها بشوم هیچ سودی ندیده‌ام. قیمت آنها بی‌اندازه بالاست.

ـ قیمت آنها چیست؟

ـ زندگی ما، انرژی ما، عبودیت ما در برابر آنها. به کلامی دیگر، آزادی ما.

ـ مگر آنها چه آموزش می‌دهند؟

ـ چیزهایی اختصاص از دنیای خودشان. همانطور که ما اگر می‌توانستیم چیزهایی اختصاصی از دنیای خودمان به آنها می‌آموختیم. به هر حال روش آنها این است که «من» اساسی ما را به عنوان مقیاسی برای

ارزیابی آنچه نیاز داریم انتخاب می‌کنند و بر پایه آن ما را آموزش می‌دهند. این یک کار خطرناک و هراس‌انگیز است.

ـ چرا خطرناک؟

ـ اگر کسی «من» اساسی تو را به عنوان مقیاس انتخاب کند، با همه ترسهایت، حرص و آزت، شهواتت و... آنچه را که این رویه وحشتناک وجود تو را ارضا کند، به تو بیاموزد، به نظر تو، نتیجه چه خواهد شد؟»

به نظرم رسید که دلیل طفره رفتن او را فهمیده باشم. دیگر سؤالی نکردم.

«دن‌خوآن در ادامه صحبتش گفت:

ـ مشکل جادوگران قدیمی این بود که چیزهای فوق‌العاده ارزشمندی را آموختند که بدبختانه بر روی «من» پست و تحول‌نیافته آنها پایه‌ریزی شده بود. موجودات غیرارگانیک متحد آنها شدند، و بوسیله نمونه‌هایی که جسورانه انتخاب شده بود، شگفتیهای جادوگران قدیمی را از آنها آموختند. متحدان اینگونه استفاده‌ها را کردند و آنگاه مرحله به مرحله جادوگران قدیمی را راهنمائی می‌کردند تا تقلید کردن از کارهای آنها را، بدون اینکه چیزی از طبیعت اصلی آنها را تغییر دهند، بیاموزند.

ـ آیا در دوران ما هم اینگونه روابط با موجودات غیرارگانیک وجود دارد؟

ـ راستش را بخواهی، نمی‌توانم جوابت را بدهم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که برای من ورود در رابطه‌ای ازاین نوع غیرقابل درک است. مشارکتهایی از این قبیل، با مصرف تمام پتانسیل انرژی ما، جستجوی ما برای آزادی را محدود می‌کند. جادوگران قدیمی برای اینکه بتوانند از متحدان خود پیروی کنند باید تمام عمر خود را در قلمرو موجودات غیرارگانیک می‌گذراندند. مقدار انرژی مصرف شده

برای چنین سفر بزرگی حیرت‌آور است.

ـ منظورتان این است که جادوگران قدیمی می‌توانستند در این قلمروها وجود داشته باشند؟ مانند وجود ما در این دنیا؟

ـ نه درست مانند موجودیت ما در اینجا، ولی آنها هم وجود داشتند. آنها شعور و فردیت خود را حفظ می‌کردند. برای این جادوگران «موکل خواب‌بینی» زنده‌ترین ماهیت تلقی می‌شد. اگر یک جادوگر بخواهد در قلمرو موجودات غیرارگانیک زندگی کند، «موکل خواب‌بینی» ارتباط کامل را برقرار می‌کند: او حرف می‌زند، قدرت آموزش و راهنمائی کردن را دارد.

ـ دن‌خوآن، آیا تا کنون در آن سرزمین بوده‌اید؟

ـ بله، دفعات بیشمار. تو هم آنجا بوده‌ای ولی صحبت در این باره اکنون فایده‌ای ندارد. تو هنوز تمام زوائدی را که دقت خواب‌بینی تو را اشغال کرده‌اند از بین نبرده‌ای. یک روز، درباره این سرزمین صحبت خواهیم کرد.

ـ اگر درست فهمیده باشم، شما «موکل خواب‌بینی» را نه قبول دارید و نه دوست؟

ـ من او را نه دوست دارم و نه قبول. او به یک حالت روحی دیگر تعلق دارد، حالت روحی جادوگران قدیم. بعلاوه در دنیای ما آموزشها و توصیه‌های او پوچ و بی‌معنی است. و برای این چیزهای بی‌معنی «موکل خواب‌بینی» از ما انرژی بسیاری به عنوان مالیات می‌گیرد. روزی خواهد رسید که تو هم با من موافق خواهی بود. خواهی دید.»

در لحن دن‌خوآن، آثار به سختی پنهان شده این اعتقاد، که من حرفهایش را درباره «موکل» باور نمی‌کنم، احساس می‌شد. خواستم در این باره شروع به بحث کنم که صدای «موکل» را در گوشم شنیدم که می‌گفت:

«ـ حق با اوست. تو مرا دوست داری چون نمی‌دانی بررسی تمام

امکانات چه بدیهایی دارد. تو معرفت می‌خواهی. معرفت یعنی قدرت. تو امنیت مکررات و اعتقادات دنیای روزمره خود را نمی‌خواهی.»

«موکل» به زبان انگلیسی مرسوم در شمال غربی آمریکا که بعد به اسپانیایی تبدیل شد صحبت کرده بود. در آن لحظه بود که متوجه یک لهجه آرژانتینی شدم. قبلاً نشنیده بودم که «موکل» به این صورت صحبت کند. این موضوع مرا شیفته کرد. او با من از تکامل، از معرفت، از دوری از محل کودکی‌ام، از میلم به ماجراجوئی و از وسوسه‌ام به چیزهای جدید و افقهای نو، صحبت کرد. این بار به لهجه غلیظ جلگه‌های جنوب برزیل حرف زده بود.

شنیدن این صدا که به این صورت چاپلوسی می‌کرد مرا به حال تهوع انداخت. در همان لحظه به دن‌خوآن گفتم که باید تمرینهای خواب‌بینی‌ام را متوقف کنم. او که انتظار این حرف را از من نداشت به صورتم خیره شد. ولی وقتی چیزهایی را که شنیده بودم برایش گفتم، موافقت خود را اعلام کرد. احساس کردم که منظور او از این موافقت فقط آرام کردن من بود.

چند هفته بعد، عکس‌العملی که نشان داده بودم و همچنین تصمیم مبنی بر توقف تمرینها به نظرم کمی هیستریک و بی‌اساس آمد. دوباره تمرینهای خواب‌بینی خود را از سر گرفتم. مطمئن بودم که دن‌خوآن متوجه تغییر عقیده من شده است.

به هنگام یکی از ملاقاتهای بعدی، او ناگهان شروع به صحبت در مورد خواب‌بینی کرد:

«ـ اگر رؤیاهای ما یک دشت پژوهش نیستند، به این دلیل نیست که گسترش آن را مانند یک دشت پژوهش واقعی به ما نیاموخته‌اند. ما برای درک مفهوم رؤیاها، آنها را خوب تجزیه و تحلیل می‌کنیم و یا آنها را مانند حاملین نشانه تلقی می‌کنیم ولی هرگز آنها را به عنوان یک قلمرو حوادث واقعی لحاظ نمی‌کنیم.

«تا جائی که من خبر دارم فقط جادوگران قدیمی این گام را برداشتند ولی در پایان همه چیز را ضایع کردند. حرص و طمع بر آنها غلبه کرد و با آنکه به یک نقطه مهم رسیده بودند، جهت بدی را انتخاب کردند. آنها همه تخم‌مرغها را در یک سبد گذاشتند: امکان تثبیت نقطه تجمع در هزاران موضع.»

دن‌خوآن از این اظهار ناراحتی می‌کرد که از میان همه چیزهای فوق‌العاده‌ای که جادوگران قدیمی با بررسی این هزاران موضع آموختند، تنها «هنر خواب‌بینی» و «هنر جرگه کردن» به ما رسیده است. او تکرار کرد که «هنر خواب‌بینی» مربوط به جابجائی نقطه تجمع است. سپس «هنر جرگه کردن» را به عنوان هنری تعریف کرد که به تثبیت نقطه تجمع در محلی که بدان منتقل شده می‌پردازد.

«او ادامه داد:

ـ تثبیت نقطه تجمع در هر نقطه جدید به معنی دست یافتن به یک انسجام است و این دقیقاً همان کاری است که تو در تمرین خواب‌بینی کردی.

ـ من فکر می‌کردم که در حال کامل کردن کالبد انرژی خود هستم.

ـ تو هم این کار را می‌کنی و هم بیشتر از آن، می‌آموزی که انسجام داشته باشی، خواب‌بینی با مجبور کردن خواب‌بینها به اینکه نقطه تجمع خود را تثبیت کنند، این کار را انجام می‌دهد. دقت خواب‌بینی، کالبد انرژی، «تمرکز ثانوی»، ارتباط با موجودات غیرارگانیک و «موکل خواب‌بینی» همگی مشتقات دستیابی به انسجام هستند. به کلامی دیگر، آنها تولیدات ثانوی تثبیت نقطه تجمع بر روی تعدادی از مواضع خواب‌بینی، هستند.

ـ موضع خواب‌بینی، یعنی چه؟

ـ یعنی هر موضع جدیدی که نقطه تجمع در طی رؤیا به آنجا منتقل شده است.

ـ چگونه نقطه تجمع را روی یک موضع خواب‌بینی ثابت کنیم؟
ـ با نگاه‌داشتن تصویر یک عنصر رؤیاهایمان در برابر چشم و یا با تغییر دادن دلخواه رؤیا. تو با تمرینهای خواب‌بینی خود، قابلیت خود را برای داشتن انسجام، به درستی پرورش می‌دهی؛ یعنی استعدادت را برای گرفتن یک قالب جدید انرژی، با ثابت نگاه‌داشتن نقطه تجمع بر روی موضع هر یک از رؤیاهایت، تمرین و پرورش می‌دهی.
ـ آیا من واقعاً یک قالب جدید انرژی به خود می‌گیرم؟
ـ نه دقیقاً. نه برای اینکه نمی‌توانی این کار را بکنی بلکه به این دلیل که تو به جای «حرکت دادن» نقطه تجمع، آن را «تغییر» می‌دهی. تغییرات نقطه تجمع منجر به جابجائیهای ناچیز می‌شود که عملاً قابل درک نیستند. مقابله با تغییرات منتج به این می‌شود که آنها بسیار کوچک و بسیار متعدد بشوند. و پیروزی بزرگی است اگر بتوانیم انسجام را بر روی همه آنها حفظ کنیم.
ـ چگونه بدانیم که انسجام خود را حفظ کرده‌ایم؟
ـ از روی وضوح ادراکمان آن را می‌دانیم. هر چه تصویری که از رؤیاهایمان در برابر دید خود داریم روشنتر باشد، انسجام ما بیشتر است.»

او اعلام کرد که وقت آن فرا رسیده که آنچه تاکنون با خواب‌بینی آموخته‌ام به مرحله عمل برسانم. بدون آنکه به من کمترین فرصتی برای سؤال کردن بدهد، پافشاری کرد تا حواسم را، درست مانند هنگام خواب‌بینی، بر روی برگهای یک درخت صحرائی خیلی نزدیک، متمرکز کنم: یک درخت کهور.

«پرسیدم:
ـ می‌خواهید من نگاهم را به آن بدوزم؟
ـ نمی‌خواهم فقط نگاهت را به آن بدوزی؛ می‌خواهم با این برگها کار مخصوصی بکنی. به خاطر بیاور که در رؤیاهایت، وقتی موفق

می‌شوی که منظره تنها یک عنصر را در چشم نگهداری، در حقیقت موفق شده‌ای که موضع خواب‌بینی نقطه تجمع خود را حفظ کنی. اکنون این برگها را مانند زمانی که در یک رؤیا به سر می‌بری نگاه کن، ولی با یک تغییر کوچک و بسیار معنی‌دار؛ تو می‌خواهی دقت خواب‌بینی خود را در حالت شعور دنیای روزمره ما، بر روی برگهای درخت کهور متمرکز کنی.»

عصبی بودنم، مرا از دنبال کردن رشته افکار او بازداشت. او با حوصله بسیار توضیح داد که با ثابت نگاه کردن به برگها، جابجائی مختصری در نقطه تجمع خود انجام خواهم داد. آنگاه با فرمان دادن به دقت خواب‌بینی خود به وسیله مشاهده هر برگ، به طور جداگانه، این جابجائی مختصر را تثبیت خواهم کرد و انجام من، مرا وادار به ادراک در حالت «تمرکز ثانوی» خواهد کرد. او با خنده پر سر و صدائی افزود که این روند چنان ساده است که مضحک به نظر می‌رسد.

حق با دنخوآن بود، کافی بود نگاهم را بر روی برگها متمرکز کنم و ثابت نگه‌دارم تا در یک چشم به هم زدن به وسیله حس کولاکی، شبیه چرخشهائی که در رؤیاهایم داشتم، از جا کنده شوم. شاخ و برگ درخت کهور مبدل به دنیائی از تحرکات حسی شد. چنان بود که گوئی این شاخ و برگ مرا به خود جذب کرده. ولی این حالت فقط شامل بینائی و دید من نبود بلکه طوری بود که اگر به طرف برگها دست دراز می‌کردم آنها را واقعاً لمس می‌کردم و حتی می‌توانستم بوی آنها را احساس کنم. دقت خواب‌بینی من این بار چندین احساس را در بر گرفته بود و دیگر مانند رؤیاهای معمولی‌ام تنها شامل حس بینائی‌ام نبود.

اینک، آنچه با مشاهده شاخ و برگ درخت کهور آغاز شده بود به یک رؤیا تغییرشکل یافته بود. تصور می‌کردم که در یک درخت رؤیائی هستم، درست مانند رؤیاهای متعددی که طی آنها در درختها بوده‌ام. طبیعتاً من در این درخت رؤیائی همانطور که در رؤیاهایم

آموخته بودم، حرکت می‌کردم. نیروی یک گردباد، که با تمرکز دقت خواب‌بینی چند حسی من بر روی قسمتهای مختلف درخت شکل می‌گرفت، مرا از عناصری به عناصر دیگر می‌کشاند. گردبادها نه تنها با نگاه کردن من، بلکه با تماس هر قسمت از بدن من با هر قسمت از درخت ایجاد می‌شدند.

در میان این توهم یا رؤیا، دچار تردیدهای عقلانی شدم. شروع کردم از خود پرسیدن که آیا من واقعا در یک حالت گیجی و تخدیر از درخت بالا رفته‌ام و هم‌اکنون بدون آنکه به درستی بدانم چه می‌کنم از برگها آویزان هستم و در میان شاخ و برگ گم شده‌ام؟ شاید حرکت و به هم خوردن برگها در باد مرا به خواب برده بود و داشتم خواب می‌دیدم. ولی همچون اوقات خواب‌بینی، انرژی کافی برای تفکر نداشتم و رشته افکارم از دستم در می‌رفت. این افکار لحظه‌ای حاضر بودند، سپس نیروی تجربه مستقیم آنها را کاملاً محو می‌کرد.

ناگهان در اطراف من حرکتی همه چیز را لرزاند و مرا در میان یک دسته برگ به بیرون انداخت، چنانکه گوئی از جاذبه مغناطیسی درخت گریخته‌ام. پس از این اوج‌گیری، با یک افق وسیع روبه رو شدم. در اطراف من جز سبزی گیاهان و سیاهی کوهها چیزی نبود. یک تکان انرژی دیگر از مغز استخوانم جوشید، آنگاه من در جای دیگری بودم. همه جا درختانی عظیم ظاهر شدند که بسیار بلندتر از کاجهای بلند ایالت اورگن و واشینگتن بودند. هرگز چنین جنگلی ندیده بودم. این منظره چنان با خشکی صحرای سونورا تضاد داشت که من متقاعد شدم دارم خواب می‌بینم.

این منظره فوق‌العاده را، از ترس اینکه از دستش بدهم، در برابر چشم نگاه‌داشتم. در حالیکه می‌دانستم این واقعاً یک رؤیا است و به محض اینکه دقت خواب‌بینی من به پایان برسد، ناپدید خواهد شد. ولی حتی زمانی که تصور کردم دقت خواب‌بینی‌ام ته کشیده، تصاویر ادامه پیدا

کردند. آنگاه، اندیشه ترسناکی بر من غلبه کرد: و اگر این نه رؤیا بوده و نه دنیای روزمره، پس چه بوده؟

مانند حیوانی وحشتزده که رم کرده باشد، خود را داخل دسته برگ چپاندم. این حرکت عقبگرد، مرا از لابلای برگها به دور شاخه‌های سفت کشاند. از درخت پائین کشید و در کمتر از یک دقیقه، من نزدیک دن‌خوآن، درآستانه خانه‌اش، رو به روی صحرای سونورا ایستاده بودم.

فوراً دریافتم که توانسته‌ام به حالتی دست یابم که در آن می‌توانستم به شیوه‌ای منسجم بیندیشم. ولی نتوانستم حرف بزنم. دن‌خوآن گفت که نگران نباشم. او تصریح کرد که قدرت تکلم ما بسیار آسیب‌پذیر است و از دست دادن آن نزد جادوگرانی که ماجراجویانه به ماورای حدود ادراک معمولی می‌روند، متداول است.

ته دل خود این احساس را داشتم که دن‌خوآن به من ترحم می‌کند و می‌خواهد دلگرمی بدهد. ولی در این لحظه صدای «موکل خواب‌بینی» را به وضوح شنیدم که می‌گفت:

«ــ در عرض چند ساعت و پس از یک استراحت خوب همه چیز کاملاً درست خواهد شد.»

به محض بیدار شدن، به درخواست دن‌خوآن، کارهایی را که کرده و چیزهایی را که دیده بودم به طور کامل توصیف کردم. او به من گفت که برای فهمیدن تجربه خود، امکان ندارد بتوانم بر منطق و عقل خود تکیه کنم. نه برای اینکه در عقل و منطق من خدشه وارد شده بلکه به خاطر اینکه، آنچه پیش آمد پدیده‌ای خارج از حدود عقل بود.

البته من نتیجه گرفته بودم که هیچ چیز خارج از حدود منطق نیست. ممکن است چیزهایی مبهم باشد ولی دیر یا زود عقل، شیوه‌ای برای وضوح بخشیدن به همه چیز پیدا می‌کند.

دن‌خوآن با حوصله زیاد توضیح داد که عقل شعبه‌ایست از موضع

عادی نقطه تجمع. در نتیجه، هوشیاری، سلامت روحی، محکم روی پای خود بودن (منابع غرور فوق‌العاده ما) همه، نتیجه ساده‌ایست از تثبیت نقطه تجمع در موضع عادی خود. این نقطه تجمع هر چه محکمتر و ثابتتر باشد ما اعتماد به نفس بیشتری داریم و و اطمینان ما به احساس دنیاشناسی خود و قدرت پیش‌بینی آینده بیشتر است.

او افزود که همه آنچه خواب‌بینی انجام می‌دهد این است که با نابود کردن حس شناخت ما از این دنیا، آن حالت سیال لازم برای ورود در دنیاهای دیگر را به ما می‌بخشد. خواب‌بینی، سفری در ابعاد غیرقابل تصور، سفری که پس از آنکه همه چیزهای قابل درک برای انسان را به ما فهماند، نقطه تجمع ما را به خارج از حیطه انسانی می‌پراند و به این ترتیب به ما اجازه می‌دهد که چیزهای غیرقابل درک را درک کنیم.

«دن‌خو آن ادامه داد:

ـ به این ترتیب ما دوباره داریم در اطراف مهمترین مضامین دنیای جادوگران می‌چرخیم. موضع نقطه تجمع: نفرین جادوگران قدیمی، خاری در پای بشریت.

ـ چرا این حرف را می‌زنید؟

ـ چون هر دوی آنها، بشریت به طور اعم، و جادوگران قدیمی، در دام موضع نقطه تجمع افتادند: بشریت؛ برای اینکه نمی‌دانست نقطه تجمع وجود دارد و ما را وادار می‌کند که تولید ثانوی موضع عادی او را به عنوان چیزی نهائی و مسلم بپذیریم. و جادوگران قدیمی؛ چون با وجود شناختشان از نقطه تجمع، گول سهولت دستکاری کردن آن را خوردند.

«تو باید سعی کنی که در این دامها نیفتی. طرفداری تو از بشریت، همچون کسی که از وجود نقطه تجمع بی‌اطلاع است، واقعاً مشمئزکننده خواهد بود. ولی بدتر از آن جانبداری تو از جادوگران قدیمی خواهد بود و اینکه بخواهی با دستکاری وقیحانه نقطه تجمع از آن سود

ببری.

ـ من هنوز نمی‌فهمم که اینها چه ارتباطی با تجربه دیروز من دارند؟

ـ دیروز، تو در دنیای متفاوتی بودی. ولی اگر از من بپرسی که این دنیا کجاست و من جواب دهم که در موضع نقطه تجمع توست، جواب من برای تو هیچ معنائی نخواهد داشت.»

استدلال دنخوآن این بود که من دو راه در پیش دارم: یکی این که به دنبال تجزیه و تحلیل مستدل انسانی بروم و به این ترتیب دچار وضع ناگواری شوم: تجربه‌ام به این نتیجه خواهد رسید که دنیاهای دیگری وجود دارند ولی عقلم خواهد گفت که چنین دنیاهایی وجود ندارند و نمی‌توانند وجود داشته باشند. راه دیگر این است که به دنبال منطق جادوگران قدیمی بروم، که در این صورت خودبخود وجود این دنیاهای دیگر را قبول خواهم کرد و فقط آزمندی من تثبیت نقطه تجمعم را در موضعی که این دنیاها را به وجود می‌آورد توجیه خواهد کرد، که این خود نتیجه ناگوارتری دارد: به خاطر میل به قدرت و سودجوئی، به طور فیزیکی وارد سرزمینهایی توهمی خواهم شد.

بیش از آن گیج و خسته بودم که بتوانم استدلال او را دنبال کنم ولی ناگهان، چون کاملاً با او موافق بودم، بدون آنکه تصویر کاملی از این توافق داشته باشم، همه چیز برایم روشن شد. موافقت با او احساسی بود که از دیرباز مرا همراهی می‌کرد، اطمینانی قدیمی که گم کرده بودم و تدریجاً دوباره خود را به من نشان می‌داد.

با از سر گرفتن تمرینهای خوابدیدن این حالت ابهام و درهمی از بین رفت ولی ابهامهای دیگری بوجود آمد. مثلاً ماهها بود که هر روز با ناراحتی و یا شگفتی صدای «موکل خوابدیدن» را می‌شنیدم و این برایم عادی شده بود. تحت تأثیر چیزهایی که این صدا می‌گفت، اشتباهات زیادی مرتکب شدم، تا آنجا که سرانجام فهمیدم چرا دنخوآن از جدی

گرفتن این صدا بیزار بود.

نقطه‌نظر دن‌خوآن در مورد این «موکل» تغییرناپذیر بود: این یک نیروی دائمی و غیرمادی از قلمرو موجودات غیرارگانیک است که تمام خواب‌بینها با شیوه‌ای کم و بیش مشابه، آن را تجربه می‌کنند و کسی که بخواهد گفته‌های او را خیلی جدی تلقی کند، دیوانه زنجیری معالجه‌ناپذیری است.

قطعاً مورد من چنین بود. من به هیچ وجه نمی‌توانستم در برابر این که مستقیماً با یک چنین حادثه خارق‌العاده‌ای در ارتباط هستم، بی‌اعتنا بمانم: صدائی که با ایجاز و به روشنی، با سه زبان، جنبه‌های پوشیده هر چیز و یا هر کسی را که توجه خود را بر رویش متمرکز می‌کردم، برایم می‌گفت. تنها ایراد او، که گفته‌هایش را برایم بی‌حاصل می‌کرد، تأخیر و عدم همزمانی بود. این «موکل» وقتی اطلاعاتی را در مورد اشخاص یا حوادث به من می‌داد که من دلیل توجه و علاقه‌ام به آنها را فراموش کرده بودم.

دلیل این ناهماهنگی را از دن‌خوآن پرسیدم. او جواب داد که این مربوط می‌شود به سفتی و انعطاف‌ناپذیری نقطه تجمع من. و توضیح داد که چون من توسط افراد مسن بزرگ شده‌ام و این افراد مرا با دیدگاههای افراد مسن اشباع کرده‌اند، به طور خطرناکی مملو از صداقت و راستی شده‌ام. اصرار او برای اینکه به من گیاهان توهمزا بخوراند فقط برای این بوده که نقطه تجمع مرا نرم کند و حاشیه کوچکی از حالت سیلان بدان بدهد.

«او افزود:

ـ اگر نتوانی این حاشیه را در خود رشد بدهی، یا بیش از پیش به راستی و صداقت تمایل پیدا می‌کنی و یا به یک جادوگر دیوانه تبدیل می‌شوی. وقتی برایت داستانهای جادوگران قدیمی را تعریف می‌کنم هدفم این نیست که درباره آنها بدگوئی کنم بلکه می‌خواهم آنها را به

رخ تو بکشم. به زودی نقطه تجمع تو سیالتر خواهد شد ولی نه به اندازه‌ای که بتواند با استعداد آمادگی تو برای تبدیل شدن به یک جادوگر قدیمی مقابله کند: جادوگری دیوانه و از خود راضی.

ـ دن‌خوآن، چگونه می‌توانم این خطر را خنثی کنم؟

ـ فقط به یک شیوه، جادوگرها آن را «فهم خالص» می‌نامند. من آن را «شاعرانه با معرفت» می‌نامم. این توجیهی است که جادوگران به کار می‌برند تا بشناسند، کشف کنند، و بهتزده شوند.»

دن‌خوآن موضوع بحث را عوض کرد و به توضیحات خود در مورد نقطه تجمع ادامه داد. او گفت که جادوگران قدیمی وقتی «دیدند» که نقطه تجمع کودکان مانند اینکه توسط لرزه‌هایی به حرکت درآمده، مدام می‌جنبد و به آسانی جابجا می‌شود، به این نتیجه رسیدند که موضع طبیعی نقطه تجمع مادرزادی نبوده و حاصل یک عادت است. همچنین وقتی «دیدند» که نقطه تجمع فقط در بزرگسالان در یک محل ثابت است، نتیجه گرفتند که موضع خاص نقطه تجمع است که شیوه خاصی از ادراک را ایجاب می‌کند. در اثر به کارگیری این روش مخصوص، ادراک تبدیل به یک سیستم تفسیر اطلاعات مغزی‑احساسی می‌شود.

دن‌خوآن متذکر شد که چون ما درون این سیستم زاده شده‌ایم، از لحظه تولد مایلیم که شیوه ادراک خود را هماهنگ با توقعات این سیستم تنظیم کنیم؛ سیستمی که زندگی ما را کلاً تحت قاعده درمی‌آورد. بنابراین جادوگران قدیمی، به حق تصور می‌کردند عملی که می‌کوشید این سیستم را خنثی کند و به درک مستقیم انرژی بپردازد، همان است که شخص را به جادوگر تبدیل می‌کند.

دن‌خوآن محدود ساختن نقطه تجمع ما در موضع عادی را موفقیت بزرگ تعلیم و تربیت ما می‌دانست و از آن ابراز شگفتی می‌کرد زیرا با بی‌تحرکی آن در یک محل، نیروی ادراک ما فقط بر اساس سیستم ما درک می‌کند و نه بر طبق احساس ما. او تأیید کرد که ادراک نوع بشر

در سراسر دنیا یکسان است، چون نقطه تجمع کلیه نژاد انسان در یک محل تثبیت شده است.

دن‌خوآن در ادامه سخنانش تصریح کرد که جادوگران شاهدند که وقتی نقطه تجمع به ورای آستانه معینی منتقل می‌شود و رشته‌های نورانی جدیدی شروع به درک شدن می‌کنند، دیگر مدرکات عادی ما معنائی ندارند. انگیزه این پدیده، در درجه اول، مجموعه اطلاعات مغزی‌ـاحساسی جدیدی است که سیستم ما را از کار می‌اندازد و دیگر نمی‌تواند برای تفسیر مدرکات ما مورد استفاده قرار گیرد.

«دن‌خوآن گفت:

ــ ادراک دنیا بدون استفاده از سیستم ما، بی شک، یک هرج و مرج است. ولی چیزی که می‌تواند بسیار عجیب به نظر برسد این است که وقتی فکر می‌کنیم که تمام منطقمان را از دست داده‌ایم، سیستم قدیمی ما سعی در یادآوری آن می‌کند. این سیستم به کمکمان می‌آید و ادراک جدید و غیرقابل فهم ما را به یک دنیای جدید کاملاً قابل درک تبدیل می‌کند. درست مانند آنچه وقتی چشمهایت را به برگهای درخت کهور دوختی، اتفاق افتاد.

ــ دن‌خوآن، دقیقاً چه اتفاقی برای من افتاد؟

ــ برای مدتی ادراکت مغشوش بود، همه چیز یکباره به چشمت آمد و سیستم تفسیر جهانی تو از کار افتاد. سپس، این حالت درهم‌برهمی از بین رفت و تو خود را در برابر دنیای جدیدی یافتی.

ــ دن‌خوآن، برگشتیم سر جای اولمانه آیا این جهان وجود دارد یا فقط ذهن من آن را علم کرده است؟

ــ بدون شک ما به جای اولمان برگشتیم و جواب تو هم همان است که گفتم. این جهان درست در همان موقعیتی قرار دارد که نقطه تجمع تو در آن لحظه قرار داشته. برای درک آن، تو به انسجام نیاز داشتی یعنی نیاز داشتی که نقطه تجمع خود را در این موقعیت نگاه‌داری، و این

همان کاری بود که تو کردی. و نتیجه آن، درک یک دنیای نو در مدتی معین بود.

ـ ولی آیا افراد دیگری هم می‌توانستند همین دنیا را درک کنند؟

ـ اگر یکپارچگی و انسجام داشتند، می‌توانستند. یکپارچگی در این است که نقطه تجمع را در یک موضع نگهداری و حفظ کنیم. جادوگران، عمل کامل دستیابی به یکپارچگی و انسجام، در خارج از دنیای عادی را «ادراک جرگه کردن» نامیدند.

دن‌خوآن افزود:

ـ «هنر جرگه کردن»، همانطور که قبلاً گفتم به تثبیت نقطه تجمع می‌پردازد. جادوگران قدیمی، در عمل دریافتند که هر قدر جابجا کردن نقطه تجمع مهم باشد تثبیت آن در موضع جدیدش، هر جا که بود، مهمتر است.»

او توضیح داد که اگر نقطه تجمع ساکن نماند هیچ امکانی برای درک به شیوه‌ای منسجم وجود ندارد. در این صورت تجربه ما یک کالئیدوسکوپ خواهد بود با تصاویری از هم گسیخته. به همین دلیل بود که جادوگران قدیمی به همان اندازه که بر روی خواب‌بینی اصرار داشتند، بر روی جرگه کردن نیز پافشاری می‌کردند. هیچ یک از این هنرها نمی‌تواند بدون دیگری وجود داشته باشد، مخصوصاً برای نوع فعالیتهایی که جادوگران قدیمی بدان می‌پرداختند.

«ـ چه فعالیتهایی، دن‌خوآن؟

ـ جادوگران قدیمی آنها را «پیچیدگی تمرکز ثانوی» یا «ماجرای بزرگ غریبه» می‌نامیدند.»

دن‌خوآن تصریح کرد که این فعالیتها، ناشی از جابجایی نقطه تجمع است. جادوگران قدیمی تنها جابجا کردن نقطه تجمع خود را در هزاران موضع، در سطح و یا در درون قالب انرژیشان، نیاموخته بودند بلکه این را نیز یاد گرفته بودند که نقطه تجمعشان را در این مواضع تثبیت کنند

و با این عمل، قدرت انسجام خود را به طور بی‌حد و حصری حفظ کنند.

ـ امتیاز این کار چه بود؟

ـ نمی‌توان از امتیاز حرف زد، فقط می‌توان در مورد نتیجه نهائی بحث کرد.»

او توضیح داد که نیروی انسجام جادوگران قدیمی به حدی بود که به آنها اجازه می‌داد از لحاظ فیزیکی و ادراکی به هر آنچه موضع خاص نقطه تجمعشان امر می‌کرد تبدیل شوند. آنها می‌توانستند به هر آنچه در یک سیاهه مخصوص ثبت شده بود تبدیل شوند. این سیاهه شامل همه جزئیات ادراکی منظور شده برای تبدیل شدن، مثلاً به یوزپلنگ و پرنده و غیره است.

«ـ برای من باور کردن امکان چنین تغییرشکلی بی‌نهایت مشکل است؟

دنخوآن با اطمینان گفت:

ـ امکان دارد. ولی نه برای تو یا من، بلکه برای آنها. برای آنها این کار یک بازی بچگانه بود.»

او در مورد روانی و سیال بودن جادوگران قدیمی چیزهایی گفت. تنها چیزی که این جادوگرها به آن نیاز داشتند تغییر کوچکی در نقطه تجمعشان بود، یعنی ناچیزترین آگاهی ادراکی خواب‌بینی آنها، و آنها فوراً ادراکشان را جرگه می‌کردند، نیروی انسجام خود را برای همگونی با حالت شعوری جدیدشان، که تبدیل شدن به یک حیوان، یک شخص دیگر، یک پرنده یا هر چیز دیگری بود، تجدیدسازمان می‌دادند.

«ـ ولی، این همان کاری نیست که بیماران روانی انجام می‌دهند؟ ساختن حقیقت خودشان به طیب خاطر؟

ـ نه، این دو یکی نیستند. بیماران روانی واقعیتی را که به خودشان اختصاص دارد تصور می‌کنند چون هیچ هدف از قبل تعیین شده‌ای

ندارند. دیوانه‌ها هرج و مرج در هرج و مرج ایجاد می‌کنند در حالیکه جادوگران نظم را داخل هرج و مرج می‌کنند. هدف از پیش تعیین شده و عالی آنها این است که ادراکشان را آزاد کنند. جادوگرها دنیایی را که درک می‌کنند نمی‌سازند. آنها انرژی را مستقیماً درک می‌کنند و آنگاه کشف می‌کنند که آنچه در حال درک آن هستند دنیایی جدید و ناشناخته است که می‌تواند آنها را درسته در خود فرو ببرد، زیرا به اندازه چیزهایی که ما به عنوان واقعیت می‌شناسیم، واقعی است.»

دن‌خوآن روایت دیگری از آنچه هنگام نظاره درخت کهور برایم اتفاق افتاده بود نقل کرد. او گفت که من در ابتدا، انرژی درخت را درک کرده بودم. معذلک در یک میزان ذهنی، تصور می‌کردم که در حال خواب‌بینی هستم، چون از تکنیکهای خواب‌بینی برای درک انرژی استفاده می‌کردم. او تأیید کرد که استفاده از تکنیکهای خواب‌بینی در دنیای روزمره یکی از روندهای مؤثر جادوگران قدیمی بود. جادوگر، به جای اینکه ادراکی مغشوش از انرژی داشته باشد، تا زمانی که چیزی ادراک را بازسازی کند، آن را مستقیماً شبیه به یک رؤیا می‌کرد و آنگاه خود را در برابر یک دنیای جدید می‌دید. این درست همان اتفاقی بود که برای من افتاده بود.

من فکری را که از ذهنم گذشته و گستاخی‌اش مرا متعجب کرده بود، برایش تعریف کردم: صحنه‌ای که دیده بودم رؤیا نبود و در دنیای روزمره ما نیز وجود نداشت.

«دن‌خوآن جواب داد:

ــ نه این و نه آن. من بارها و بارها سعی کرده‌ام این را برایت بگویم ولی تو دو پایت را در یک کفش کرده‌ای که من دارم تکرار مکررات می‌کنم. من می‌دانم که اندیشه برای درک اینکه چنین چیزهای دیوانه‌واری ممکن است تبدیل به واقعیت شوند چه مشکلی دارد. معذلک، دنیاهای جدید وجود دارند. آنها مانند لایه‌های پیاز درهم

پیچیده‌اند. دنیایی که‌ما در آن‌زندگی می‌کنیم فقط یکی‌ازاین‌لایه‌ها است.

ــ دن‌خوآن، منظورتان این است که هدف آموزشهای شما این است که مرا آماده ورود به این دنیاها بکند؟

ــ نه، منظورم این نیست. ما فقط به عنوان تمرین وارد این دنیاها می‌شویم. این سیاحتها برای جادوگران امروز ضروری هستند. ما درست همان عمل خواب‌بینی را انجام می‌دهیم که جادوگران قدیمی انجام می‌دادند ولی در زمان معینی به سوی یک میدان بکر تغییر مسیر می‌دهیم. جادوگران قدیمی تغییر نقطه تمرکز را ترجیح می‌دادند زیرا آنگاه خود را در محلی کم و بیش آشنا و قابل پیش‌بینی می‌یافتند. ما حرکت نقطه تجمع را ارجح می‌دانیم. جادوگران قدیمی به دنبال ناشناختهٔ انسانی می‌دویدند. ما به دنبال ناشناختهٔ غیرانسانی می‌گردیم.

ــ من هنوز به این مرحله نرسیده‌ام، اینطور نیست؟

ــ نه، تو هنوز در ابتدای راهی و در ابتدا، همگی باید رد جادوگران قدیمی را تعقیب کنیم. هر چه باشد آنها بودند که خواب‌بینی را ابداع کردند.

ــ و چه موقع شروع به آموزش شیوه خواب‌بینی جادوگران جدید خواهم کرد؟

ــ هنوز راه زیادی در پیش داری. شاید سالها طول بکشد. از طرفی دیگر در مورد تو، من باید خیلی دقیق باشم. با در نظر گرفتن شخصیت تو، تو بیشتر شبیه جادوگران قدیمی هستی. من قبلاً هم این را به تو گفته‌ام. ولی تو همیشه کاری می‌کنی که من نتوانم دخالت کنم. گاهی حتی فکر می‌کنم که یک انرژی بیگانه تو را راهنمائی می‌کند، ولی بدون پافشاری، این فرضیه را کنار می‌گذارم. تو زیرک نیستی.

ــ دن‌خوآن، درباره چه صحبت می‌کنید؟

ــ بدون آنکه خودت بخواهی دو کار انجام دادی که مو بر تن من سیخ کرد. اولین بار که خواب دیدی، با کالبد انرژی‌ات به مکانی در

خارج از این دنیا سفر کردی و در آنجا قدم زدی! و اکنون، با حرکت شعور دنیای روزمره، تو با کالبد انرژی‌ات تا مکان دیگری خارج از این دنیا سفر کردی.

ـ چرا این کار شما را تا این حد نگران می‌کند؟

ـ برای تو خواب‌بینی بسیار آسان است و اگر مواظب آن نباشیم برایمان ایجاد دردسر خواهد کرد. این راهی است به سوی ناشناختهٔ انسانی. من به تو گفتم که جادوگران امروز سعی دارند به ناشناختهٔ غیرانسانی دست پیدا کنند.

ـ ناشناختهٔ غیرانسانی چه می‌تواند باشد؟

ـ آزاد بودن از شرایط بشری. دنیاهایی غیرقابل درک که در ورای دسترس انسان قرار دارند ولی ما به هر صورت می‌توانیم آنها را درک کنیم. در اینجاست که جادوگران راه کناری را در پیش می‌گیرند. آنها آنچه را که در خارج از قلمرو بشری است ترجیح می‌دهند و خارج از این قلمرو دنیاهای کاملی وجود دارد؛ نه تنها دنیای پرندگان یا دنیای حیوانات یا دنیای انسانها، حتی اگر منظور انسانهای ناشناخته باشد. آنچه من درباره‌اش صحبت می‌کنم دنیاهایی است مانند دنیایی که ما در آن زندگی می‌کنیم. دنیاهایی کامل با قلمروهای بی‌پایانش.

ـ این دنیاها کجا هستند؟ در مواضع مختلف نقطه تجمع؟

ـ دقیقاً، در مواضع مختلف نقطه تجمع، ولی مواضعی که جادوگران با «حرکت دادن» نقطه تجمع به آن می‌رسند نه با «تغییر دادن» آن. فقط جادوگران امروز به این دنیاها راه پیدا می‌کنند و این ناشی از شیوه خواب‌بینی آنهاست. جادوگران قدیمی این شیوه را حتی امتحان نکردند، چون چنین عملی نیاز به یک وارستگی کامل دارد و نه تعدیلی در پرستیژ فردی. این بهائی است که آنها نمی‌توانستند اجازه پرداخت آن را به خود بدهند.

«برای جادوگرانی که امروزه «هنر خواب‌بینی» را تجربه می‌کنند،

خواب‌بینی آزادی درک دنیاهای ما فوق تصور است.

ـ ولی هدف از درک آنها چیست؟

ـ تو امروز باز هم این سؤال را از من کردی. تو مثل یک تاجر واقعی حرف می‌زنی، مرتب می‌پرسی: خطر آن کجاست؟ نرخ بهره این معامله چقدر است؟ آیا این کار وضع مرا بهتر خواهد کرد؟

«در هیچ صورتی برای این سؤال جوابی وجود ندارد. فکر یک بازرگان، کاسبی کردن است. ولی آزادی نمی‌تواند یک معامله باشد. آزادی یک ماجرای بی‌پایان است که طی آن ما بخاطر لحظاتی از یک چیز در ورای کلمات، ورای اندیشه‌ها و ورای احساسات، زندگی خود و حتی بیش از آن را به خطر می‌اندازیم.

ـ من این سؤال را با این ذهنیت مطرح نکردم، دن‌خوآن. چیزی که می‌خواهم بدانم این است که نیروی محرکه‌ای که ولگردی مثل مرا به سمت آن می‌کشاند چه می‌تواند باشد؟

ـ جستجوی آزادی تنها نیروی محرکی است که من می‌شناسم. آزادی پرواز در این بیکرانگی ابدیت. آزادی تحلیل بردن خویشتن خود، آزادی پرواز کردن، آزادی بودن همچون شعله یک شمع، شعله‌ای که علیرغم مقابله با میلیاردها ستاره، بکر باقی می‌ماند. زیرا هرگز ادعا نکرده چیزی بیش از آن است که هست: یک شمع ساده.»

دنیای موجودات غیرارگانیک

با وفاداری به این تعهد که منتظر باشم تا دن‌خوآن خود بحث دربارهٔ خواب‌بینی را شروع کند، جز در مواقع اضطراری نظر او را نمی‌پرسیدم. معمولاً نه تنها از صحبت در این باره ابراز انزجار می‌کرد بلکه در این موارد از من نیز ناراضی به نظر می‌رسید. وقتی در مورد تمرینهای خواب‌بینی من صحبت می‌کردیم، او همیشه کارهایی را که انجام داده بودم، کوچک می‌شمرد و این نشان از ملامت خاموش او داشت.

در آن زمان، جنبه بحرانی تمرینهای خواب‌بینی برای من، وجود فعال موجودات غیرارگانیک بود. بعد از ملاقات با آنها در رؤیاهایم و مخصوصاً بعد از مبارزه با یکی از آنها در صحرای نزدیکی خانه دن‌خوآن، من باید بالاخره مجاب می‌شدم که وجود آنها را جدی تلقی کنم. معهذا، همه این اتفاقات در من اثر معکوس گذاشت. من انعطاف‌ناپذیر شده بودم و وجود آنها را انکار می‌کردم.

سپس یک دوره بردباری و تحمل را گذراندم و تصمیم گرفتم تا درباره آنها تحقیق عینی بکنم. روش این تحقیق مبتنی بر این بود که اول لیست کاملی از این موجودات، که وارد رؤیاهای من شده بودند تهیه کنم و سپس از این لیست به عنوان یک محک استفاده کنم تا بتوانم بفهمم که آیا خواب‌بینی هر آنچه را که مربوط به موجودات غیرارگانیک است

تأیید می‌کند یا انکار. در عمل، من صدها صفحه را به دقت با جزئیاتی بی‌اهمیت پر کردم، در حالیکه از اول این تحقیق مسلم بودن موجودیت آنها برایم اثبات شده بود.

پس از چند جلسه کار، پی بردم که آنچه من به عنوان توصیه‌ای پیش‌پاافتاده از سوی دن‌خوآن تصور کرده بودم ـ اینکه از هرگونه داوری خودداری کنم و بگذارم موجودات غیرارگانیک به ملاقاتم بیایند ـ در واقع روند معمولی جادوگران عهد عتیق برای جذب این موجودات بوده است. دن‌خوآن با گذاشتن کشف این موضوع به عهده خودم، فقط تمرینهای مرا برای جادوگری تعقیب می‌کرد. او بارها و بارها تذکر داده بود که جز از راه تمرین، وادار کردن «من» من به خروج از این حصار، بسیار مشکل است. یکی از قویترین خطوط دفاعی «من»، بدون شک پایبندی ما به عقل است، و وقتی به کارها و توضیحات جادوگری رجوع می‌کنیم این خط نه تنها مقاومترین بلکه تهدید شده‌ترین خط دفاعی است. دن‌خوآن تأیید کرد که وجود موجودات غیرارگانیک بیش از هر چیزی عقل‌گرائی را مورد هجوم قرار می‌دهد.

در تمرینهای خواب‌بینی، برای خود برنامه‌ای تنظیم کرده بودم که هر روز وفادارانه، و بدون کوچکترین انحراف، به آن عمل می‌کردم. هدف اول من دیدن هر یک از عناصر قابل تشخیص رؤیا بود، سپس نوبت تعویض رؤیا می‌رسید. صادقانه باید بگویم که از رؤیا به رؤیا، جزئیات زیادی را دیدم. در عمل، در یک زمان معین دقت خواب‌بینی من ضعیف می‌شد و جلسات خواب‌بینی به پایان می‌رسید و در این مواقع من یا به یک خواب معمولی، فرو می‌رفتم، که در آنها کوچکترین تمرینی برای دقت خواب‌بینی نداشتم و یا بیدار می‌شدم، که دیگر قادر به خوابیدن نبودم.

با اینحال، بعضی وقتها، همانطور که دن‌خوآن قبلاً شرح داده بود، یک جریان انرژی غریبه، یا به قول دن‌خوآن یک طلایه‌دار وارد

رؤیاهای من می‌شد. آگاهی پیشاپیش از این موضوع، به من کمک کرد تا دقت خواب‌بینی خود را تنظیم کنم و مراقب باشم. اولین باری که متوجه این انرژی غریبه شدم خواب می‌دیدم که در حال خرید در یک فروشگاه بزرگ هستم. به دنبال اشیاء عتیقه از یک پیشخوان به پیشخوان دیگر می‌رفتم. بالاخره به یک قطعه برخوردم. عیب‌جوئی در یک فروشگاه بزرگ چنان ناشایست بود که از فکر آن خنده‌ام می‌گرفت، ولی چون یک قطعه قدیمی، یک دسته عصا، پیدا کرده بودم، پوچی این کار را فراموش کردم. فروشنده به من گفت که این قطعه از ایریدیوم، که محکمترین ماده جهان است، ساخته شده است. بر روی آن سر و شانه‌های یک میمون کنده‌کاری شده بود. به نظر من این قطعه از سنگ یشم ساخته شده بود. فروشنده این اظهار نظر مرا توهین تلقی کرد و برای اینکه حرف خود را ثابت کند دسته عصا را با تمام قدرت به کف سیمانی فروشگاه کوبید. آن قطعه نشکست ولی مثل یک توپ، و در حالی که مانند یک فریزبی به دور خود می‌چرخید، به هوا پرید. با نگاه آن را تعقیب کردم. دسته عصا پشت چند درخت ناپدید شد. به سمت آن درختها دویدم و آن را در حالیکه در زمین فرو رفته بود یافتم. دسته عصا به یک عصای کامل خارق‌العاده و شکوهمند به رنگ سبز تیره و سیاه مبدل شده بود.

من مشتاق آن بودم. خواستم قبل از اینکه کسی برسد آن را از زمین در بیاورم ولی هرقدر زور زدم عصا از جایش تکان نخورد. ترسیدم وقتی آن را برای بیرون آوردن از زمین به هر طرف تکان می‌دهم، بشکند. پس با دستهایم شروع کردم به کندن خاک پای آن. ولی هر چه بیشتر می‌کندم عصا بیشتر آب می‌شد، تا اینکه فقط یک حوضچه آب سبزرنگ باقی ماند. آب را نگاه می‌کردم که ناگهان بنظرم رسید که منفجر شد و به یک حباب سفید تبدیل شد و سپس ناپدید گردید. رؤیایم با تصاویر و جزئیاتی ادامه یافت که با آنکه مثل بلور روشن

بودند ولی چیز عجیبی در آنها نبود.

وقتی این رؤیای خود را برای دن‌خوآن تعریف کردم گفت:

«تو یک طلایه‌دار را تنها گیر انداختی. در معمولی‌ترین و عادی‌ترین رؤیاهای ما بیشتر از رؤیاهای دیگر طلایه‌دار وجود دارد. تعجب در این است که در رؤیاهای خواب‌بینها طلایه‌دار کم دیده می‌شود و وقتی که ظاهر می‌شوند به خاطر غرابت و ناهنجاری شخصیتشان قابل تمیزند.

ــ ناهنجاری؟ دن‌خوآن، چگونه؟

ــ حضورشان هیچ معنائی ندارد.

ــ در یک رؤیا چیز معنی‌دار خیلی کم پیدا می‌شود.

ــ چیزهای پوچ فقط در رؤیاهای معمولی دیده می‌شوند. می‌توانم بگویم که چون غریبه در رؤیای افراد معمولی موانع مهمتری را ایجاد می‌کند، طلایه‌دارهای بیشتری در آنها وارد می‌شوند.

ــ دن‌خوآن، آیا دلیلش را می‌دانید؟

ــ به نظر من آنچه اتفاق می‌افتد تعادل بین نیروهاست. مردم حصارهای فوق‌العاده محکمی دارند که از آنها در برابر این حمله‌ها محافظت می‌کند. حصارهایی مانند نگرانیهای خودشان. هر چه حصارها مقاومتر باشند حمله شدیدتر است.

«در عوض، خواب‌بینها حصارهای کمتری دارند. در نتیجه طلایه‌دارهای کمتری در رؤیاهایشان وارد می‌شوند. به نظر می‌رسد که در رؤیاهای خواب‌بینها، چیزهای پوچ و نامربوط ناپدید می‌شوند. شاید برای اطمینان دادن به اینکه خواب‌بینها متوجه حضور طلایه‌دارها هستند.»

دن‌خوآن به من توصیه کرد که دقت کنم تا کوچکترین جزئیات رؤیاهایم را به خاطر بسپارم. او حتی مرا مجبور می‌کرد که یکبار دیگر هم آنها را تعریف کنم.

«به او گفتم:

ـ شما مرا متحیر می‌کنید. نمی‌خواهید چیزی درباره رؤیاهایم بدانید ولی ناگهان برعکس می‌شود. آیا در این رد و قبول کردن شما ترتیب خاصی وجود دارد.

ـ چه می‌گویی! البته که اینها برای خود ترتیبی دارند. به احتمال زیاد تو هم یک روز همین کارها را با خواب‌بین دیگری انجام خواهی داد. بعضی عناصر اهمیت زیادی دارند چون با ذهن مشارکت دارند. عناصر دیگر مطلقاً فاقد اهمیت هستند. به این دلیل ساده که در ارضای شخصیت ما مشارکت دارند.

«اولین طلایه‌داری که گیر انداختی همیشه در رؤیاهایت حضور خواهد داشت و ممکن است به هر قالبی در بیاید، حتی به شکل ایریدیوم. در هر صورت، ایریدیوم چیست؟

صادقانه پاسخ دادم:

ـ نمی‌دانم.

ـ خوب! اگر پی ببری که ایریدیوم یکی از محکمترین مواد جهان است چه خواهی گفت؟»

در حالیکه داشتم با عصبانیت به این گفته او، که بعدها متوجه شدم درست بوده، می‌خندیدم چشمان دن‌خوآن با شیطنت می‌درخشید.

از آن روز به بعد شروع به تشخیص عناصر ناهنجار در رؤیاهایم کردم. وقتی شیوه دن‌خوآن برای توصیف انرژی غریبه را پذیرفتم، درباره اینکه عناصر ناهنجار، اشغالگران رؤیاهایم بودند، با او همعقیده شدم. هر بار که یکی از آنها را گیر می‌انداختم دقت خواب‌بینی من با چنان شدتی بر روی آنها متمرکز می‌شد که در شرایط دیگر هرگز سابقه نداشت.

همچنین متوجه می‌شدم که هر بار یک عنصر غریبه رؤیاهایم را اشغال می‌کرد، دقت خواب‌بینی‌ام باید حسابی کار می‌کرد تا آن را به یک شیء آشنا تبدیل کند. دقت خواب‌بینی من نقصی از خود نشان

می‌داد و آن ناتوانی‌اش برای انجام اینگونه تغییر و تبدیل به صورت کامل بود. نتیجه آن پیدایش یک عنصر حرامزاده و ناشناس برای من بود. آنگاه، انرژی غریبه به آسانی پراکنده می‌شد و عنصر فاسد با تبدیل شدن به توده‌ای از نور که سریعاً توسط اجزای اصلی رؤیاهایم جذب می‌شد، ناپدید می‌گردید.

وقتی در این باره از دن‌خوآن توضیح خواستم، او گفت:

«ـ در این مرحله از تمرینهای خواب‌بینی تو، طلایه‌دارها مأموران ساده شناسائی هستند که از قلمرو موجودات غیرارگانیک فرستاده شده‌اند. آنها بینهایت سریع هستند و این بدان معناست که مدت خیلی کمی آنجا می‌مانند.

ـ چرا می‌گوئید آنها مأمور شناسائی هستند؟

ـ آنها به جستجوی شعور بالقوه می‌آیند. آنها هم شعور و هدفی برای خود دارند که با وجود غیرقابل فهم بودن برای ذهن ما، شاید با شعور و هدف درختان قابل قیاس باشد. شتاب داخلی درختان و موجودات غیرارگانیک برای ما غیرقابل فهم باقی می‌ماند چونکه از شتاب داخلی ما خیلی کندتر است.

ـ دن‌خوآن، این را از کجا می‌دانید؟

ـ عمر درختان و موجودات غیرارگانیک خیلی بیشتر از عمر ماست. آنها ایجاد شده‌اند تا حرکت نکنند. آنها ثابت هستند، با وجود این همه چیز را در اطراف خود حرکت می‌دهند.

ـ می‌خواهید بگوئید که موجودات غیرارگانیک مانند درختان ثابت هستند؟

ـ البته. چیزهائی که در رؤیاها به صورت چوبهای سیاه یا نورانی می‌بینی تصویر آنها هستند. آنچه تو می‌شنوی، صدای «موکل خواب‌بینی»، هم یک انعکاس است. و مورد طلایه‌دارها هم چنین است.»

به دلیلی غیرقابل توصیف، این گفته‌ها منقلبم کرد. ناگهان غرق در پریشانی شدم و از دن‌خوآن پرسیدم که آیا درختان نیز از اینگونه تصاویر دارند.

«ـ بله دارند، ولی تصاویر آنها کمتر از تصاویر موجودات غیرارگانیک دوستانه است. خواب‌بینها هرگز به دنبال این تصاویر نیستند مگر آنکه با درختها در یک حالت ملاطفت عمیق باشند، حالتی که دست یافتن به آن بسیار مشکل است. خودت هم خوب می‌دانی که ما روی این زمین دوستی نداریم.

او خنده‌ای کرد و افزود:

ـ چرا؟ این واقعاً یک راز نیست!

ـ ظاهراً، برای شما راز نیست دن‌خوآن، ولی برای من حتماً یک راز است.

ـ ما یک عده ویرانگر هستیم. ما به همه موجودات زنده روی زمین پشت کرده‌ایم. به همین خاطر است که حتی یک دوست هم نداریم.»

چنان ناراحت شدم که دلم خواست این بحث خاتمه پیدا کند. ولی یک نیاز اجتناب‌ناپذیر باعث شد که دوباره موضوع موجودات غیرارگانیک را مطرح کنم و از او بپرسم:

«ـ به نظر شما من برای تعقیب طلایه‌دارها باید چه بکنم؟

ـ ولی تو فقط یک دلیل بیاور که تعقیب آنها را توجیه کند؟

ـ من در حال تحقیق عینی در مورد موجودات غیرارگانیک هستم.

ـ مرا دست انداخته‌ای؟ فکر می‌کردم در مورد عدم وجود این موجودات دیدگاه تغییرناپذیری داری.

لحن ریشخنددار و خنده‌های پر سر و صدای دن‌خوآن روشنم کرد که او درباره تحقیق عینی من چه می‌اندیشد.

«ـ دن‌خوآن، نظرم را عوض کرده‌ام، اکنون می‌خواهم همه این امکانات را بررسی کنم.

ــ به خاطر بیاور که قلمرو موجودات غیرارگانیک میدان فعالیت جادوگران قدیمی بود. آنها برای راه‌یابی بدانجا، با سرسختی بسیار، دقت خواب‌بینی خود را بر روی عناصر رؤیاهایشان متمرکز می‌کردند. با این شیوه آنها قادر بودند طلایه‌دارها را گیر بیندازند و وقتی که کاملاً بر روی آنها متمرکز می‌شدند، تصمیم خود را برای تعقیب آنها فریاد می‌زدند. به محض اینکه جادوگران قدیمی این تصمیم خودشان را به زبان می‌آوردند، در یک چشم به هم زدن به وسیله این انرژی بیگانه کشیده شده و می‌رفتند.

ــ دن‌خوآن، به همین آسانی؟»

او جوابی به من نداد و فقط خندید. گوئی می‌خواست مرا برای انجام این کار تحریک کند.

وقتی به خانه‌ام برگشتم، خیلی زود از کوشش برای درک گفته‌هایش خسته شدم. این امکان را که او توانسته باشد یک روند واقعی را برایم توصیف کند رد می‌کردم. یک روز در حالیکه از خونسرد بودن و تفکر خسته شده بودم، هر گونه مقاومت را کنار گذاشتم. در رؤیا بودم که یک ماهی از حوضی که از کنارش می‌گذشتم بیرون پرید و مرا متحیر کرد. او جلوی پای من بالا و پائین پرید و بعد مانند یک پرنده رنگارنگ پرواز کرد و بر روی یک شاخه درخت نشست و در آنجا دوباره به ماهی تبدیل شد. این صحنه آنقدر عجیب بود که دقت خواب‌بینی من در برابر آن بی‌تأثیر باقی ماند. فوراً دانستم که با یک طلایه‌دار مواجه هستم. یک ثانیه بعد، هنگامی که آن پرنده‌ــماهی به یک نقطه نورانی تبدیل شد، قصد خود برای تعقیب او را فریاد زدم و درست همانگونه که دن‌خوآن گفته بود، در یک چشم بهم زدن به یک دنیای دیگر رفتم.

مانند یک حشره بی‌وزن در جائی که به نظرم یک تونل سیاه می‌آمد پرواز می‌کردم. این احساس تونل ناگهان ناپدید شد. مثل این بود که مرا

از داخل یک «سارباکان[1]» با دمیدن به بیرون پرتاب کردند. این پرتاب مرا به یک توده بزرگ و واقعی کوبید. این توده را تقریباً لمس می‌کردم. به همه طرف نگاه می‌کردم بدون آنکه بتوانم انتهای آن را ببینم. این چیزها مرا چنان به یاد فیلمهای علمی ـ تخیلی انداخت که کاملاً متقاعد شدم توهم این توده را خودم علم کرده‌ام همانطور که هر کس می‌تواند رؤیاهایش را بسازد. چرا نه؟ هرچه باشد من خوابیده‌ام و دارم خواب می‌بینم.

شروع به بررسی جزئیات رؤیایم کردم. چیزی که می‌دیدم شبیه یک اسفنج عظیم بود. سوراخ سوراخ و حفره‌دار. نمی‌توانستم ترکیبش را حس کنم ولی به نظر ناهموار و الیافی می‌آمد. برنگ قهوه‌ای سیر بود. در آن لحظه دچار شک شدم که نکند این توده ساکت فقط ساخته رؤیا باشد. چیزی که در برابرم بود تغییر شکل نمی‌داد، علاوه بر آن، حرکت هم نمی‌کرد. وقتی نگاهم را به آن می‌دوختم بنظرم یک چیز واقعی می‌آمد که در یک جا ساکن شده باشد، گوئی آن را جائی کاشته باشند. به قدری قدرت جاذبه‌اش قوی بود که نمی‌توانستم دقت خواب‌بینی‌ام را برای بررسی چیزهای دیگر از آن منحرف کنم. نیروی عجیبی که تا آن زمان در رؤیاهایم با آن مواجه نشده بودم مرا بر جایم میخکوب کرده بود.

آنگاه، به روشنی حس کردم که آن توده اسفنجی دقت خواب‌بینی‌ام را رها کرد. تمام شعورم بر روی طلایه‌داری که مرا به اینجا آورده بود متمرکز شد. به نظر کرم شبتابی می‌آمد که در شب بالای سر و کنار من پرواز می‌کرد. او در سرزمین خودش انبوهی از انرژی خالص بود. می‌توانستم انرژی جوشان او را «ببینم». به نظر می‌رسید از حضور من

۱) sarbacane: لوله بلندی که گلوله‌ای کوچک در آن داخل می‌کنند و می‌دمند تا پرتاب شود. (فرهنگ فرانسه به فارسی، سعید نفیسی). ـم.

آگاه است. ناگهان به سمت من متحرف شد و مرا، مثل اینکه با انگشت، کشید یا هل داد. من تماس او را احساس نکردم ولی می‌دانستم که مرا لمس می‌کند. این یک احساس حیرت‌آور و جدید بود، گوئی قسمتی از وجود من، که حضور نداشت، توسط این تماس، برق‌دار شده بود. امواج انرژی به دنبال هم از آن عبور می‌کردند.

از آن به بعد، در این جلسه خواب‌بینی همه چیز واقعیتر شد. من به اشکال می‌توانستم خود را مجاب کنم که دارم خواب می‌بینم. به این مشکل باید این را نیز اضافه می‌کردم که طلایه‌دار با تماس خود یک رابطه انرژیایی با من برقرار کرده بود. در همان لحظه که مرا می‌کشید یا هل می‌داد کاملاً می‌دانستم چه می‌خواهد.

اولین کارش این بود که مرا در یک غار یا سوراخی که در توده روبرویم قرار داشت وارد کند. به محض ورود، متوجه شدم که داخل آن نیز مانند خارجش سوراخ سوراخ است. ولی ظاهر لطیفتری دارد، گوئی زبری آن را با سنگ پا سابیده‌اند. چیزی که هم‌اکنون می‌دیدم ساختاری بود شبیه تصویر درشت شده داخل یک کندو. در آن تونلهای متعددی با اشکال هندسی مختلف وجود داشت که در همه جهات امتداد داشتند. بعضی رو به بالا، بعضی رو به پائین، یا به سمت چپ یا به سمت راست من. بین خود زاویه‌هایی می‌ساختند و با شیب‌های تند یا ملایم بالا و پائین می‌رفتند.

با وجود نور کم همه چیز به وضوح دیده می‌شد. تونلها به نظر من زنده و آگاه و در جوش و خروش بودند. نگاهشان کردم و با تعجب متوجه شدم که «می‌بینم». آنها تونلهایی از انرژی هستند. در لحظه‌ای که متوجه این موضوع شدم، صدای «موکل خواب‌بینی» چنان بلند در گوشهایم غرید که نتوانستم بفهمم چه می‌گوید.

بی‌صبرانه فریاد زدم: «آرامتر». و در آن حال متوجه شدم توهّم من از تونلها ناپدید می‌شود و وارد خلئی می‌شوم که تنها کاری که می‌توانم در

آن انجام دهم، شنیدن است.

«موکل خواب‌بینی» صدایش را پائین آورد و گفت:

«ــ شما در یک موجود غیرارگانیک هستید، یک تونل را انتخاب کنید و خواهید توانست در آن زندگی کنید.»

صدا یک لحظه مکث کرد، و سپس افزود:

«ــ یعنی اگر مایل باشید.»

قادر نبودم حتی یک کلمه بگویم. می‌ترسیدم که هر چه بگویم کلاً برعکس تفسیر شود.

صدای «موکل» ادامه داد:

«ــ برای شما امتیازهای بی‌پایانی هست. شما می‌توانید در هر چند تونل که مایل باشید زندگی کنید و هر یک از این تونلها چیزهای متفاوتی به شما خواهند آموخت. جادوگران عهد عتیق به این ترتیب زندگی کردند و چیزهای فوق‌العاده‌ای آموختند.»

با آنکه هر حسی از من گرفته شده بود ولی احساس می‌کردم که طلایه‌دار مرا از پشت هل می‌دهد. به نظر می‌رسید که او می‌خواهد جلو رفتن مرا ببیند. وارد اولین تونل سمت راستم شدم. به محض ورود چیزی مرا هشیار کرد که در تونل راه نمی‌روم، در آن معلق بودم، پرواز می‌کردم. من هم همچون طلایه‌دار یک انبوه انرژی بودم.

دوباره صدای «موکل» به گوشم رسید، او گفت:

«بله شما فقط یک انبوه انرژی هستید.»

این پرحرفی مرا به شدت تسلی بخشید.

«ــ و شما داخل یک موجود غیرارگانیک معلق هستید. طلایه‌دارمی‌خواهد که شما به این صورت در این دنیا جابجا شوید. وقتی شما را لمس کرد برای همیشه عوضتان کرد. اکنون، شما یکی از ماها هستید. اگر مایلید اینجا بمانید، نیت خود را اعلام کنید.»

«موکل» ساکت شد. و توهّم تونل دوباره ظاهر گردید. ولی وقتی که

دوباره شروع به سخن کرد چیزی جاافتاده بود؛ من دیگر منظره آن دنیا را از دست نمی‌دادم و می‌توانستم صدای «موکل» را نیز بشنوم. او گفت:

«ـ جادوگران قدیمی تمام چیزهائی را که می‌دانستند با ماندن در میان ما آموختند.»

خواستم از او بپرسم که آیا آنها هر چیزی را که می‌دانستند با زندگی در این تونلها آموختند؟ ولی «موکل» قبل از اینکه سؤالم را مطرح کنم به آن پاسخ داد:

«ـ بله آنها در اینجا همه چیز را یاد گرفتند، با زندگی در درون موجودات غیرارگانیک. برای زیستن در درون آنها کافی بود که جادوگران قدیمی میل خود را بگویند. درست مانند اینکه شما برای آمدن به اینجا، لازم بود که قصدتان را با صدای واضح و بلند ابراز کنید.»

طلایه‌دار مرا هل داد تا بفهماند که باید جلو بروم. من مردد بودم، و او کاری کرد مانند اینکه مرا به‌سان یک گلوله تفنگ در تونلهای بی‌پایان شلیک کرده باشد. بالاخره ایستادم چون طلایه‌دار ایستاد. برای لحظه‌ای معلق ماندیم و سپس در یک تونل عمودی پرتاب شدیم. حتی متوجه این تغییر جهت مشخص نشدم. تا آنجا که می‌توانستم از طریق ادراکم بفهمم، به موازات زمین جابجا می‌شدم.

بارها تغییر جهت دادیم بدون آنکه اثر ادراکم تغییر کند. شروع به طرح یک فکر کردم درباره ناتوانی خود در احساس اینکه بالا می‌روم یا پائین، که صدای «موکل» را شنیدم:

«ـ فکر می‌کنم اگر به جای پرواز کردن روی چهار دست و پا حرکت کنید راحتتر باشید. حتی می‌توانید مانند یک عنکبوت یا مگس به سمت بالا یا پائین یا سرازیر حرکت کنید.»

بلافاصله یک جا ثابت شدم. گوئی حالت سبکی من وزن‌دار شده

بود و این باعث شد توقف کنم. نمی‌توانستم دیواره‌های تونل را احساس کنم ولی حق با «موکل» بود، به حالت چهار دست و پا راحتتر بودم.

او گفت:

«ــ در این دنیا مطلقاً لازم نیست که با وزن خود به زمین میخکوب شوید».

مسلماً خودم متوجه این موضوع شده بودم.

او ادامه داد:

«ــ بعلاوه، شما احتیاج به تنفس هم ندارید و برای راحتی خودتان می‌توانید بینائی خود را حفظ کنید و همانگونه ببینید که در دنیای خودتان می‌دیدید.»

«موکل»، گوئی برای ادامه دادن سخنانش تردید کرده باشد، مانند انسانها برای صاف کردن صدایش سرفه‌ای کرد و گفت:

«ــ بینائی هرگز کم نشده است. در نتیجه یک خواب‌بین همیشه از رؤیاهایش مانند چیزهایی که می‌بیند صحبت می‌کند.»

طلایه‌دار مرا در تونلی که در سمت راستم بود هل داد. این تونل کمی تاریکتر از تونلهای دیگر بود. این تونل بی‌دلیل به نظرم راحتتر و دوستانه‌تر از تونلهای دیگر آمد، مثل اینکه قبلاً آن را شناخته باشم. این تصور که من شبیه این تونل بوده‌ام و یا این تونل شبیه من بوده به ذهنم خطور کرد.

صدای «موکل» گفت:

«ــ شما قبلاً همدیگر را دیده‌اید.»

درست شنیده بودم ولی این گفته به نظرم غیرقابل درک می‌آمد پس پرسیدم:

«ــ چی گفتید؟

ــ شما با هم مبارزه کرده‌اید و از آن به بعد هر یک از شما بخشی از انرژی دیگری را در خود دارید.»

به نظرم در صدای «موکل» رگه‌ای از شیطنت و حتی موذیگری وجود داشت. در ادامه گفت:

«ــ نه، من موذی نیستم. خیلی خوشحالم که شما خویشاوندی در میان ما دارید.

ــ منظورتان از خویشاوند چیست؟

ــ انرژی تقسیم شده قوم و خویشی را بوجود می‌آورد. انرژی هم مانند خون است.»

قادر به صحبت کردن نبودم. به وضوح انقباضات ناشی از ترس را احساس می‌کرد.

«موکل» گفت:

«ــ در این دنیا ترس وجود ندارد.»

و این تنها حرف اشتباهی بود که او زد.

خواب‌بینی در جا متوقف شد. سرزندگی چیزها، وضوح و تداوم هیجان‌انگیز سخنان «موکل»، چنان مرا متحیر کرده بودند که نتوانستم منتظر بمانم و فوراً به خانه دن‌خوآن رفتم تا با او در این باره صحبت کنم. چیزی که مرا متعجب و ناراحت کرد این بود که او نخواست چیزی بشنود. البته او این امتناع خود را ابراز نداشت ولی احساس کردم که فکر می‌کند همه اینها زادهٔ شوخ‌طبعی من است.

به او گفتم:

«ــ دن‌خوآن، چرا با من چنین رفتار می‌کنید؟ آیا شما را نومید کرده‌ام؟

ــ نه، تو مرا نومید نکرده‌ای. مشکل این است که من نمی‌توانم درباره این مرحله از خواب‌بینی تو چیزی بگویم. در چنین مواردی تو ناگزیر تنهائی. به تو گفتم که موجودات غیرارگانیک واقعی هستند. خودت کشف می‌کنی که تا چه اندازه حقیقی هستند. ولی استفاده‌ای که از چنین کشفی می‌کنی به خودت، فقط به خودت، مربوط است. روزی خودت

دلیل عدم مداخله مرا خواهی فهمید.

با اصرار پرسیدم:

ــ ولی آیا چیزی نیست که بتوانید درباره این رؤیا به من بگوئید؟

ــ تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که این یک رؤیا نبود. این سفری در ناشناخته بود. می‌توانم بیفزایم که یک سفر لازم و فوق‌العاده خصوصی.»

او موضوع صحبت را عوض و شروع به صحبت در مورد جنبه‌های دیگر آموزشش کرد.

از آن روز به بعد، علیرغم هراس من و امتناع دن‌خوآن از دادن هر توصیه‌ای، من به یک مسافر خواب‌بین عادی در این دنیای اسفنجی تبدیل شدم. بلافاصله کشف کردم که هر چه مهارت من در بررسی جزئیات رؤیاهایم بیشتر می‌شود، توان من در گیر انداختن طلایه‌دارها نیز افزایش می‌یابد. اگر می‌خواستم طلایه‌دارها را مانند انرژی بیگانه شناسائی کنم، آنها مدتی در حیطه ادراک من باقی می‌ماندند. اکنون می‌خواستم آنها را به اشیاء تقریباً آشنا تبدیل کنم، آنها مدت بیشتری می‌ماندند، در حالیکه با بی‌نظمی تغییر شکل می‌دادند. معذلک، اگر با صدای بلند نیت خود را برای رفتن به دنبال آنها اعلام می‌کردم، طلایه‌دارها دقت خواب‌بینی مرا به دنیایی می‌بردند که در ورای آنچه می‌توانم به طور عادی تصور کنم قرار داشت.

دن‌خوآن قبلاً گفته بود که موجودات غیرارگانیک گرایشی به آموزش دارند. ولی نگفته بود که چیزی که آنها مایل به آموزش آن هستند، خواب‌بینی است. او گفته بود که «موکل خواب‌بینی» چون یک صدا است، پل کاملی بین دنیای آنها و دنیای ما می‌سازد. من پی بردم که «موکل خواب‌بینی» نه تنها صدای یک استاد است بلکه صدای یکی از ماهرترین فروشندگان نیز هست. او در هر فرصت مناسبی از مزایای

دنیای خودش تعریف می‌کرد. با اینهمه، او چیزهای باارزشی درباره خواب‌بینی به من آموخت. با گوش دادن به حرفهای او بالاخره فهمیدم که چرا جادوگران قدیمی برای تمرینهای ملموس ارجحیت قائل بودند.

«موکل خواب‌بینی» یک بار به من گفت:

«ـ برای اینکه کاملاً خواب ببینی، اولین کاری که باید بکنی این است که گفتگوی درونی را قطع کنی. برای کسب بهترین نتایج، در میان انگشتانتان کریستالهای کوارتز به طول هفت تا ده سانتیمتر و یا سنگریزه‌های رودخانه‌ای نازک و صیقلی قرار دهید. سپس انگشتانتان را با فشردن این کریستالها یا سنگریزه‌ها در میان آنها، خم کنید.»

«موکل» تصریح کرد که تیغه‌های فلزی به اندازه و ضخامت انگشتها نیز همین اثر را می‌توانند داشته باشند. موضوع این بود که حداقل سه شیء نازک بین انگشتهای هر دست داشته باشیم تا فشاری تقریباً دردآور برای دستها ایجاد کنیم. این فشار تأثیر عجیبی در قطع گفتگوی درونی داشت. «موکل» کریستالهای کوارتز را ترجیح می‌داد و می‌گفت که بهترین نتیجه را می‌دهد، ولی با تمرین می‌توان از هر چیزی استفاده کرد.

صدای «موکل» گفت:

«ـ خوابیدن در سکوت کامل، تضمین کننده ورودی عالی به دنیای رؤیا و تقویت‌کننده دقت خواب‌بینی است.»

در فرصت دیگری، او گفت:

«ـ خواب‌بینها باید یک انگشتری طلا به دست داشته باشند و مرجع است که این انگشتر به اندازه‌ای باشد که انگشت را فشار دهد.»

توضیحی که «موکل» در این مورد می‌داد این بود که این انگشتر پلی است برای ترک خواب‌بینی و برگشتن به دنیای روزمره و یا برای حرکت کردن از شعور روزمره‌مان به دنیای موجودات غیرارگانیک.

چون متوجه این عملیات نشده بودم، پرسیدم:

«ـ چنین پلی چگونه عمل می‌کند؟

ـ تماس انگشتان بر روی انگشتر باعث پائین آمدن پل می‌شود. اگر مسافری با انگشتر وارد دنیای من شود، این انگشتر انرژی دنیای مرا به خود جذب و آن را در خود جمع می‌کند. و به هنگام نیاز، این انرژی مسافر را به دنیای من منتقل کند، چون انگشتر به انرژی ما اجازه می‌دهد که در انگشتان خواب‌بین جاری شود.

«فشار این انگشتر به دور یک انگشت به این درد هم می‌خورد که بازگشت خواب‌بین را به دنیای خودش تضمین کند. این انگشتر یک احساس آشنا و دائمی را بر روی این انگشت ایجاد می‌کند.»

در طول یکی دیگر از جلسات خواب‌بینی، «موکل» به من اطلاع داد که پوست ما عضو خوبی است برای جابجا کردن امواج انرژیایی از حالت دنیای روزمره به حالت دنیای موجودات غیرارگانیک و برعکس. او به من توصیه کرد که پوستم را همیشه مرطوب و از هر گونه چربی و رنگ تمیز نگه‌دارم. او برای خواب‌بینها، بستن یک کمربند یا سربند و یا دستبند را هم توصیه کرد. برای اینکه اینها یک منطقه فشار بوجود می‌آورند که می‌توان از آن به عنوان یک مرکز جلدی تبادل انرژی استفاده کرد. او توضیح داد که پوست کاربرد طبیعی یک صافی انرژی را دارد و کاری که ما باید بکنیم تا علاوه بر این کاربرد به آن امکان تبادل انرژی از یک حالت به حالت دیگر را بدهیم، این است که در حال خواب‌بینی نیت خود را با صدای بلند اعلام کنیم.

یک روز، «موکل» به من پاداش فوق‌العاده‌ای داد. او گفت که برای تضمین ظرافت و صراحت دقت خواب‌بینی باید آن را به سقف دهان، که در تمام انسانها یک منبع بزرگ دقت در آن قرار دارد، منتقل کنیم. آموزش خاص او مبتنی بر این بود که در حال خواب‌بینی فشار نوک زبان را بر سقف دهان تمرین کنیم، بیاموزیم و کنترل کنیم. «موکل»

افزود که این کار به اندازه پیدا کردن دستها در رؤیا مشکل است. ولی وقتی موفق شوی نتایج حیرت‌آوری در کنترل دقت خواب‌بینی بدست خواهی آورد.

او آموزشهای بسیاری درباره موضوعهای بی‌شمار به من می‌داد که اگر مرتب تکرارشان نمی‌کرد آنها را فراموش می‌کردم. برای حل این مشکلِ کم‌حافظگی عقیده دن‌خوآن را پرسیدم. همانطور که حدس می‌زدم جوابش بسیار مختصر بود.

«ـ فقط بر روی آنچه «موکل» درباره خواب‌بینی به تو می‌گوید تمرکز کن.»

هر آنچه را که «موکل» برایم مرتب تکرار می‌کرد، می‌توانستم با علاقه و شور و شعف بسیار فرا گیرم. با وفاداری به سفارش دن‌خوآن، از میان توصیه‌های «موکل» فقط از آنچه مربوط به خواب‌بینی بود، آن هم پس از آنکه شخصاً ارزش آموزشی آن را می‌سنجیدم، پیروی می‌کردم. آموزشی که به نظرم خیلی مهم آمد آموختن این بود که دقت خواب‌بینی از سقف دهان می‌آید. مجبور به انجام تمرینهای بسیار شدم تا بتوانم در خواب فشار نوک زبانم را بر روی سقف دهانم احساس کنم. وقتی این هدف حاصل شد، دقت خواب‌بینی‌ام خود به خود جان تازه‌ای گرفت و حتی می‌توانم بگویم که از دقت عادی روزمره‌ام ظریفتر شد.

دیگر برای فهمیدن شدت و حدّتی که جادوگران قدیمی با آن در دنیای موجودات غیرارگانیک غرقه شده بودند، هیچ مشکلی نداشتم. توضیحات و اخطارهای دن‌خوآن درباره خطر چنین ارتباطی بیش از همیشه در زندگی من اهمیت داشتند.

تمام تلاش خود را به کار بردم تا بدون کمترین ملاطفت به خود، طبق قواعد خودآزمائی او زندگی کنم. در نتیجه صدای «موکل» و آنچه به من می‌گفت را با یک مبارزه‌جوئی فوق‌العاده ارزیابی می‌کردم. من

باید به هر قیمتی بود از افتادن به دام وسوسه‌های «موکل»، که قول شناخت بیشتر می‌داد، اجتناب می‌ورزیدم و این کار را به تنهائی انجام می‌دادم چون دن‌خوآن همچنان از شنیدن چیزهائی که می‌خواستم برایش تعریف کنم خودداری می‌کرد.

یک بار با جسارتی گذرا به او گفتم:

«ـ دن‌خوآن، شما حداقل باید در مورد رفتاری که باید در پیش بگیرم یک نشانه‌ای به من بدهید.

او بدون طفره رفتن گفت:

ـ نمی‌توانم، و این را دیگر هرگز از من نخواه. قبلاً هم به تو گفته‌ام که در برابر چنین وضعیتی خواب‌بینها باید تنها بمانند.

ـ ولی شما حتی نمی‌دانید که من چه می‌خواهم بگویم.

ـ چرا، می‌دانم. می‌خواهی از من بپرسی که آیا زندگی در یکی از این تونلها چیز خوبیست، آنهم فقط برای بررسی چیزی که صدای «موکل» ادعا می‌کند.»

باید اعتراف می‌کردم که او می‌دانست من بر سر دوراهی متحیرم. با وجود این، می‌خواستم بدانم گفتن این که یک نفر می‌تواند در این تونلها زندگی کند چه تعهدی ایجاد می‌کند.

«دن‌خوآن ادامه داد:

ـ خود من هم در این بن‌بست گیر کرده بودم و هیچ کس نتوانسته بود کمکم کند چون این یک تصمیم فوق‌شخصی و بی‌بروبرگرد است، تصمیمی نهائی که در لحظه‌ای گرفته‌ای که لفظاً میلت را برای زندگی در آن دنیا ابراز کرده‌ای. موجودات غیرارگانیک برای اینکه تو را وادار به ابراز این میل کنند، خودشان را برای ارضای سرّی‌ترین هوسهای تو تکه پاره می‌کردند.

ـ ولی اینکار واقعاً شیطانی است، دن‌خوآن.

ـ این را، نه فقط با دیدن چیزی که در موردش فکر می‌کنی، بلکه

همیشه به خودت بگو. برای تو جنبه شیطانی، وسوسهٔ پذیرفتن است، مخصوصاً وقتی پای چنین پاداشهائی در میان باشد. برای من طبیعت شیطانی قلمرو موجودات غیرارگانیک این است که در یک دنیای خصمانه، می‌تواند تنها معبد قابل دسترس برای خواب‌بینها باشد.

ـ آیا آنجا برای خواب‌بینها واقعاً یک بهشت است؟

ـ بدون شک برای بعضی از خواب‌بینها، بله. برای من اینطور نیست. من نه به وسیله احتیاج دارم، نه به جان‌پناه. من می‌دانم چه هستم. من در یک عالم خصمانه تنها هستم و یاد گرفته‌ام که بگویم: ایدون باد! (آمین)»

در اینجا مکالمه ما به پایان رسید و او آنچه را که من می‌خواستم بشنوم نگفته بود. ولی می‌دانستم که حتی میل به شناخت چگونگی زیستن در یک تونل به معنی انتخاب این شیوه زندگی کردن است. این انتخاب به هیچ وجه برایم جالب نبود. در جا، تصمیم گرفتم بدون اینکه خود را در این مسیر بیندازم، تمرینات خواب‌بینی خود را ادامه دهم و فوراً این تصمیم خود را به دنخوآن اطلاع دادم.

«به من توصیه کرد:

ـ چیزی نگو. ولی متوجه باش که اگر تصمیم بگیری در آنجا بمانی، تصمیمت بی‌برگشت خواهد بود و برای همیشه در آنجا خواهی ماند.»

برایم غیرممکن بود درباره آنچه طی رؤیاهای بیشمارم در این دنیا اتفاق افتاده بود قضاوتی عینی داشته باشم. می‌توانم تأیید کنم که آن دنیا برایم همانقدر واقعی بود که یک رؤیا می‌تواند واقعی باشد. یا می‌توانم بگویم که برایم همانقدر واقعی جلوه کرد که دنیای روزمره ما واقعی است. با خواب دیدن از آن دنیا برآنچه دنخوآن بارها تکرار کرده بود وقوف یافتم: تحت تأثیر خواب‌بینی، استحاله پیدا می‌کند. پس من در برابر دو امکان قرار داشتم که به نظر دنخوآن حق انتخابی است که به هر

خواب‌بینی داده می‌شود: یا با دقت سیستم تفسیر تنشهای احساسی خودمان را اصلاح کنیم، یا کاملاً از آن احتراز نمائیم.

برای دن‌خوآن اصلاح سیستم تفسیر به معنی داشتن قصد نوسازی آن بود که لازمه آن، کوششی مردانه و دقیق برای رشد و افزایش ظرفیت و لیاقت خودمان بود. خواب‌بینها با زیستن بر اساس طریقت جادوگری، انرژی لازم برای تعلیق هرگونه قضاوت و تسهیل این قصد نوسازی را پس‌انداز و انبار می‌کنند. او توضیح داد که اگر ما طریق نوسازی سیستم تفسیر را انتخاب کنیم، واقعیت سیال می‌شود و دامنه آنچه می‌تواند واقعی باشد، گسترش می‌یابد، بدون آنکه به تمامیت واقعیت لطمه‌ای برسد. آنگاه خواب‌بینی، در را بر روی جنبه‌های دیگر آنچه واقعی است می‌گشاید.

اگر ما احتراز از سیستم خود را انتخاب کنیم، دامنه آنچه می‌تواند بدون تفسیر درک شود به طور بی‌قاعده‌ای افزایش می‌یابد. گسترش ادراک ما چنان عظیم است که ما با وسایل نادر تفسیر احساسی و در نتیجه، با احساس یک واقعیت بی‌پایان که غیرواقعی است و یا یک غیرواقعیت که می‌تواند کاملاً واقعی باشد ولی نیست، به خود رها شده‌ایم.

برای من تنها انتخاب ارزشمند این بود که سیستم تفسیر خود را بازسازی کنم و گسترش دهم. با خواب دیدن قلمرو موجودات غیرارگانیک مجبور بودم با پایداری آن دنیا، از رؤیایی به رؤیای دیگر، از عمل گیر انداختن طلایه‌دارها تا شنیدن صدای «موکل خواب‌بینی» یا حرکت در تونلها مقابله کنم. من این کار را بدون آنکه چیزی احساس کنم انجام می‌دادم، ولی آگاه بودم که فضا و مکان ثابت بودند گرچه فهم آن در شرایط عادی برای عقل ما مشکل بود. معذلک با توجه به تفاوتها، یا نبود، یا وفور جزئیات درهر تونل، و یا با توجه به احساس فاصله بین تونلها و بلندی و پهنی هر تونلی که از آن می‌گذشتم، به احساسی از

بررسی عینی دست می‌یافتم.

زمینه‌ای که در آن، این بازسازی سیستم تفسیر من آشکارترین جلوه را داشت، این بود که بدانم در ارتباط با دنیای موجودات غیرارگانیک چگونه موضع‌گیری کنم. در این دنیا، که برای من واقعی به نظر می‌رسید، من یک توده انرژی بودم. پس می‌توانستم مانند یک شعاع نور با تمام سرعت در تونلها نفوذ کنم و یا مانند یک حشره بر روی دیوارهای آنها بخزم. وقتی پرواز می‌کردم، یک صدا، اطلاعاتی منطقی و نه دلبخواه در مورد دیوارههایی که دقت خواب‌بینی‌ام را بر روی آنها متمرکز می‌کردم، به من می‌داد. آنها برآمدگیهای پیچیده‌ای بودند مانند خط بریل. ولی وقتی چهار دست و پا بر روی دیواره‌ها می‌خزیدم می‌توانستم همان جزئیات را با دقت بیشتری ببینم و صدا را که توضیحات باز هم دقیقتری به من می‌داد بشنوم.

نتیجه اجتناب‌ناپذیر این وضعیت رشد یک کردار دوگانه در من بود. از یک سو می‌دانستم که دارم رؤیائی را خواب می‌بینم و از سوی دیگر می‌دانستم وارد مسافرتی عملی شده‌ام، مانند همه مسافرتهای دنیای ما. این تقسیم قطعی آنچه را که دن‌خوآن به من گفته بود ثابت می‌کرد. وجود موجودات غیرارگانیک بیش از هر چیز عقل ما را مورد هجوم قرار می‌دهد.

فقط وقتی که واقعاً موفق به تعلیق قضاوتم شدم احساس آرامش کردم. در یک لحظه معین، وقتی که فشار حاصل از موقعیت غیرقابل حمایت من (ناشی از اعتقاد جدی به امکان بررسی موجودات غیرارگانیک در عین باور داشتن به این که این موجودات فقط یک رؤیا هستند) نزدیک بود مرا نابود کند، بدون هیچ اقدامی از جانب من، چیزی در وضع و کردار من به طور اساسی تغییر کرد.

دن‌خوآن تأیید کرد که سطح انرژی من دائماً بالا رفته و به درجه‌ای رسیده بود که می‌توانستم فرضیات و تعصبات درباره طبیعت انسان و

واقعیت و ادراک را حقیر بشمارم. در آن روز من، بدون هیچگونه باک از منطق یا ارزش کاربردی، و بالاتر از همه، بدون آنکه برای آسایش فردی خود اهمیتی قائل باشم، عاشق معرفتم شدم.

وقتی علاقه به تحقیق عینی در مورد موجودات غیرارگانیک را از دست دادم، دن‌خوآن درباره حالت بررسیهایم از دنیای آنها به وسیله رؤیا، مرا مورد پرسش قرار داد:

«ــ فکر نمی‌کنم که تو از منظم بودن ملاقاتهایت با موجودات غیرارگانیک آگاه شده باشی.»

حق با او بود. این موضوع هرگز به مغزم خطور نکرده بود. در مورد عجیب بودن این خلأ به او توضیح دادم و او گفت:

«ــ این یک خلأ نیست. رازداری جزو طبیعت این سرزمین است. موجودات غیرارگانیک در تاریکی و رمز و راز پنهان می‌شوند. کمی به دنیای آنها فکر کن: این دنیا ایستا و بی‌حرکت است تا ما را مانند پروانه شب به سمت آتش و نور بکشاند.

«موضوعی هست که «موکل» تا امروز جرأت ابرازش را به تو نداشته است: حقیقت این که موجودات غیرارگانیک شعور ما یا شعور هر موجودی را که به تورشان می‌افتد شکار می‌کنند. آنها به ما شناخت خواهند داد ولی سهم خودشان را نیز، که همه وجود ماست، خواهند گرفت.

ــ دن‌خوآن، منظورتان چیست، مگر موجودات غیرارگانیک مانند ماهیگیرها هستند؟

ــ دقیقاً. در زمانی معین «موکل» به تو انسانها و یا موجوداتی غیربشری را نشان خواهد داد که خود را رها کرده‌اند تا در تور آنها بیفتند.»

پاسخ من احتمالاً تظاهری از انزجار یا ترس بود. اگر افشاگریهای دن‌خوآن مرا عمیقاً تحت تأثیر قرار می‌داد به خاطر برانگیختن کنجکاوی

غیرقابل کنترل من بود.

«دن‌خو آن ادامه داد:

ـ موجودات غیرارگانیک نمی‌توانند کسی را مجبور کنند که نزد آنها بماند. زندگی در دنیای آنها دلبخواهی است. معذلک، با خدمت کردن به ما، با نوازش کردن ما و با ارضای خواستهای ما، آنها قادرند هر کدام از ماها را که بخواهند زندانی خود کنند. بسیار مواظب شعوری باش که بی‌حرکت است. چنین شعوری باید در جستجوی حرکت باشد و همانطور که گفتم این کار را با ایجاد تصاویر نورانی انجام می‌دهد، تصاویر نورانی که گاهی سرشار از نمایشهای تخیلی و تفننی است.»

از دن‌خو آن خواستم که منظورش را از «تصاویر نورانی تخیلی و تفننی» برایم توضیح دهد. او جواب داد که موجودات غیرارگانیک خود را به مخفی‌ترین احساسات خواب‌بینها می‌چسبانند و با بی‌رحمی با آن بازی می‌کنند. برای راضی کردن و یا ترساندن خواب‌بینها اشباحی می‌سازند. دن‌خو آن به یادم آورد که من با یکی از اشباح مبارزه کرده بودم و تصریح کرد که موجودات غیرارگانیک نمایشگران شگفت‌انگیزی هستند که دوست دارند خود را مانند تصاویری بر روی دیوار منعکس کنند.

او ادامه داد:

ـ اعتماد احمقانه جادوگران قدیمی به این تصویرگریها به آنها خیانت کرد. این جادوگرهای قدیمی اعتقاد محکمی داشتند به این که متحدانشان (موجودات غیرارگانیک) قدرتمندند. آنها غافل بودند که متحدانشان انرژی رقیقی هستند که مانند پرتوئی از لابلای دنیاها فرستاده شده‌اند، گوئی در یک سینمای کیهانی باشیم.

ـ دن‌خو آن، شما دارید ضد و نقیض می‌گوئید. خودتان گفتید که موجودات غیرارگانیک واقعی هستند و حالا می‌گوئید که آنها تصاویر ساده‌ای بیش نیستند.

ـ منظورم این بود که در دنیای ما موجودات غیرارگانیک مانند تصاویر متحرکی هستند که بر روی یک پرده پخش می‌شوند و حتی می‌توانم اضافه کنم که آنها مانند تصاویر متحرک کمرنگ شده‌ای هستند که از میان مرزهای دو دنیا پخش می‌شوند.

«ولی موجودات غیرارگانیک در دنیای خودشان چه هستند؟ آیا بازهم مانند تصاویر متحرک هستند؟

«نه، اصلاً اینطور نیست. دنیای آنها درست مانند دنیای ما واقعی است. جادوگران قدیمی دنیای موجودات غیرارگانیک را به صورت توده‌ای از غارها و حفره‌ها توصیف می‌کنند که در یک فضای تاریک معلق است. آنها موجودات غیرارگانیک را هم مانند نی‌هایی توخالی تصویر می‌کردند که همچون سلولهای بدن ما در هم فشرده‌اند. جادوگران قدیمی این بستهٔ بزرگ را «هزارتوی سایه روشن» می‌نامیدند.

ـ پس تمام خواب‌بینها این دنیا را در شرایطی یکسان می‌بینند؟

ـ البته. همه خواب‌بینها آن را هماطور که هست می‌بینند. تو خودت را یگانه تصور می‌کردی؟»

باید اعتراف کنم که در آن دنیا چیزی وجود داشت که همیشه به من احساس یگانه بودن را می‌داد. این احساس منحصر به فرد بودن را صدای «موکل خواب‌بینی» یا هر چیز دیگری که بتوانم آگاهانه توصیف کنم بوجود نمی‌آورد.

«دن‌خوآن گفت:

ـ این همان چیزی بود که پشت جادوگران قدیمی را به زمین رساند. موجودات غیرارگانیک با آنها همان کاری را کردند که با تو می‌کنند. آنها برای جادوگران قدیمی این حس بی‌همتا و انحصاری بودن را ایجاد کردند. به اضافه یک حس خطرناکتر: احساس کسب قدرت. قدرت و یگانگی نیروهای گمراه‌کنندهٔ شکست‌ناپذیری هستند. خوب دقت کن.

مواظب باش.

ـ دن‌خوآن، شما چگونه از این خطر احتراز کردید؟

ـ من چند بار به آن دنیا رفتم و بعد دیگر هرگز به آنجا بازنگشتم.»

دن‌خوآن توضیح داد که جادوگران همه بر این عقیده‌اند که آن دنیا شکارخوار است، پس آنها باید بیش از هر انسان دیگری در کارهای جادوگریشان این موضوع را در مد نظر داشته باشند. به نظر دن‌خوآن شعور ذاتاً مجبور به رشد است و تنها راه این رشد مبارزه است؛ مقابله با زندگی یا با مرگ.

«او افزود:

ـ شعور جادوگرها طی تمرین خواب‌بینی به تدریج رشد می‌کند و وقتی شروع به رشد کرد، در آن دنیا، چیزی هست که این رشد را آشکار می‌سازد و آن را به حراج می‌گذارد. موجودات غیرارگانیک خریداران این شعور تازه و غنی هستند. خواب‌بینها باید مدام هشیار باشند. از زمانی که وارد این دنیای شکارخوار می‌شوند به یک طعمهٔ بالقوه تبدیل شده‌اند.

ـ توصیه شما برای اینکه من هشیار باشم چیست؟

ـ هر لحظه دقت کن که پایت را کجا می‌گذاری! نگذار کسی یا چیزی یا موجودی برای تو تصمیم بگیرد. فقط زمانی به دنیای موجودات غیرارگانیک برو که خودت می‌خواهی.

ـ دن‌خوآن، راستش نمی‌دانم چگونه چنین رفتاری داشته باشم. هر بار که یک طلایه‌دار را گیر می‌اندازم، یک نیروی فوق‌العاده مرا وادار می‌کند که دنبالش بروم. کوچکترین اقبالی ندارم که بتوانم اندیشه خود را تغییر دهم.

ـ بس کن! چه مزخرفاتی به هم می‌بافی. بدون کوچکترین تردید تو می‌توانی این وضع را عوض کنی. تو هرگز سعی نکرده‌ای. همین!»

من صادقانه اصرار داشتم بر این که نمی‌توانم خود را متوقف کنم. او دیگر در این باره چیزی نگفت و من هم از این کارش خوشحال شدم. احساس گناه می‌کردم. به دلیلی ناشناخته، فکر اینکه به میل خود نیروی جاذبه طلایه‌دار را قطع کنم به ذهنم خطور نکرده بود.

این بار هم مثل همیشه حق با دن‌خوآن بود. من کشف کردم که می‌توانم جریان خواب دیدن را با داشتن قصد این کار، عوض کنم. به هر حال من قصد کرده بودم که طلایه‌دارها مرا به دنیای خودشان ببرند. اگر به طور جدی قصد مخالف آن را داشتم، طبعاً خواب‌بینی در مسیر دیگری می‌افتاد.

بر اثر تمرین، توانائی من برای داشتن قصد سفر به قلمروی موجودات غیرارگانیک به طور خارق‌العاده‌ای تعدیل شد. این تعدیل و اصلاح باعث شد که من کنترل کاملی بر دقت خواب‌بینی پیدا کنم. این کنترل بر جسارت من افزود. احساس می‌کردم که دیگر می‌توانم با خیال راحت سفر کنم، چون قادر بودم هر وقت و هر جا که بخواهم این سفر را متوقف کنم.

یک بار که به درخواست خود دن‌خوآن جنبه‌های تازه کنترلم را بر دقت خواب‌بینی خود شرح دادم، تنها چیزی که او گفت این بود:

ــ اعتماد تو واقعاً هراس‌انگیز است.

پرسیدم:

ــ چرا هراس‌انگیز؟»

من از ارزشهای عملی کشفهای خود کاملاً مطلع بودم.

«او جواب داد:

ــ چون اعتماد تو اعتماد یک دیوانه است. می‌خواهم برایت یک داستان جادوگری تعریف کنم که واقعی است. البته، من خودم شاهد آن نبودم. او استادِ استاد من بود الیاس (Elias) ناگوآل.»

دن‌خوآن نقل کرد که الیاس ناگوآل و معشوقه‌اش، زن جادوگری به

نام آمالیا (Amalia)، از عنفوان جوانی در دنیای موجودات غیرارگانیک گم شده بودند.

هیچوقت نشنیده بودم که دن‌خوآن بگوید جادوگری عاشق بوده است. این صحبت او مرا بسیار متحیر کرد و این بی‌ارتباطی را به او تذکر دادم.

«گفت:

ـ بی‌ارتباط نیست. من نمی‌خواستم داستانهای عاطفی بین جادوگرها را برایت تعریف کنم. تو در طول زندگی بقدری غرق در عشق و عاشقی بودی که خواستم استراحتی به تو داده باشم.

«خوب، بپردازیم به ادامه داستان: الیاس ناگوآل و معشوقهٔ زندگی‌اش آمالیای جادوگر در دنیای موجودات غیرارگانیک گم شده بودند. آنها نه در عالم خواب، بلکه با جسم فیزیکی‌شان به آن دنیا رفته بودند.

ـ این اتفاق چطور افتاد؟

ـ استاد آنها، روزندوی (Rosendo) ناگوآل، از لحاظ فطرت و اعمالش خیلی شبیه جادوگرهای قدیمی بود. او قصد داشت به الیاس و آمالیا کمک کند ولی در عمل آنها را از میان مرزهای مرگبار به آن سو فرستاد. روزندوی ناگوآل این عبور را پیش‌بینی نکرده بود. تنها چیزی که او می‌خواست این بود که دو شاگردش را در «تمرکز ثانوی» جا دهد ولی به جای این کار شاهد ناپدید شدن آنها گردید.»

دن‌خوآن گفت که نمی‌خواهد وارد جزئیات این داستان طولانی و پیچیده بشود. فقط می‌خواست برایم تعریف کند که آنها چگونه در آن دنیا گم شدند. او گفت که اشتباه روزندوی ناگوآل این بود که تصور می‌کرد که موجودات غیرارگانیک هیچگونه تمایلی به زنها ندارند. این استدلال او درست بود چون بر اساس دانسته‌های جادوگران، دنیا اساساً مؤنث است و جنس مذکر، که یکی از شاخه‌های جنس مؤنث است، در آن کمیاب است و بنابراین تمایل به آن نیز بیشتر است.

دن‌خوآن از این موضوع استفاده کرد تا بگوید که شاید کمیابی جنس مذکر موجب استیلای نابجای مردان بر روی سیاره ما شده است. می‌خواستم بیشتر در مورد این موضوع صحبت کنیم ولی او ادامه داستان را تعریف کرد. او گفت که روزندوی ناگوآل تصمیم داشت که فقط در «تمرکز ثانوی» الیاس و آمالیا را آموزش دهد و برای این منظور از تکنیکهایی که جادوگران قدیمی شرح داده بودند پیروی می‌کرد. در حال خواب‌بینی او یک طلایه‌دار را اجیر کرد و به او دستور داد که با قرار دادن نقطه تجمع آنها در محل مناسب، شاگردانش را به «تمرکز ثانوی» ببرد.

از لحاظ تئوری یک طلایه‌دار قوی می‌توانست بدون هیچ مشکلی نقطه تجمع آنها را به محل خواسته شده منتقل کند. چیزی که روزندوی ناگوآل در نظر نگرفته بود، مکاری موجودات غیرارگانیک بود. طلایه‌دار نقاط تجمع شاگردان او را جابجا کرد ولی این نقطه‌ها را در موضعی قرار داد که از آن می‌شد به راحتی این دو شاگرد را جمعاً به سرزمین موجودات غیرارگانیک منتقل کرد.

«پرسیدم:

ــ آیا این امکان وجود دارد که با جسم خود به آن سرزمین انتقال پیدا کنیم؟

ــ بله، امکان دارد. ما انرژیی هستیم که با تثبیت نقطه تجمع در یک محل، در موضع و شکل مخصوصی نگاه‌داشته شده‌ایم. اگر این محل تغییر کند درنتیجه آن موضع و شکل این انرژی نیز تغییر خواهد کرد. تنها کاری که موجودات غیرارگانیک باید بکنند این است که نقطه تجمع ما را به محل مورد نظر منتقل کنند. و وَوم! اینک ما با کفش و کلاه، مانند گلوله‌ای که از تفنگ شلیک شده باشد به آن سرزمین می‌رویم.

ــ دن‌خوآن آیا ممکن است این وضع برای هر یک از ماها اتفاق

بیفتد؟

ــ صد البته. مخصوصاً اگر میزان انرژیمان کامل باشد. واضح است که مقدار انرژی الیاس و آمالیا به حدی بوده که موجودات غیرارگانیک نتوانسته‌اند از آن چشم‌پوشی کنند. اعتماد به موجودات غیرارگانیک کار عبثی است. آنها ضرباهنگ خاص خودشان را دارند و این ضرباهنگ انسانی نیست.»

از دن‌خوآن پرسیدم که روزندوی ناگوآل برای فرستادن شاگردانش به آن دنیا چه کرده بود. می‌دانستم که سؤال مسخره‌ایست و فکر نمی‌کردم او به آن جواب بدهد. وقتی جواب داد بسیار متعجب شدم.

«ــ مراحل اینکار عین سادگی است. او شاگردانش را در یک محل تنگ و بسته، مانند کمد، قرار داد. خود هم برای خواب‌بینی مستقر شد. او طلایه‌داری از دنیای موجودات غیرارگانیک صدا کرد با اعلام این قصد که فقط یکی از آنها را می‌خواهد، آنگاه قصدش را، که می‌خواهد شاگردانش را به او هدیه کند، به صدای بلند ابراز کرد.

طبیعتاً طلایه‌دار این هدیه را پذیرفت و در لحظه‌ای که آن دو شاگرد هشیار نبودند، آنها را با خود برد. آنها در کمد مشغول معاشقه بودند. وقتی روزندوی ناگوآل کمد را باز کرد شاگردانش دیگر در آن نبودند.»

دن‌خوآن گفت که او با اهدای شاگردانش به موجودات غیرارگانیک، فقط کاری را کرده بود که بین جادوگران قدیمی متداول بود. روزندوی ناگوآل مایل به این ناپدید شدن نبود ولی تحت تأثیر این باور پوچ قرار گرفته بود که می‌تواند موجودات غیرارگانیک را کنترل کند.

«ــ مانورهای جادوگران می‌تواند بسیار خطرناک باشد. از تو خواهش می‌کنم که در این مورد بسیار هشیار و آگاه باشی. نگذار این اعتماد به نفس احمقانه بر تو چیره شود.

ــ بر سر الیاس ناگوآل و آمالیا چه آمد؟

ـ روزندوی ناگوآل مجبور شد برای جستجوی آنها جسماً به آن دنیا برود.

ـ آیا پیدایشان کرد؟

ـ بله، بعد از مبارزاتی که هرگز درباره آنها صحبت نکرد. علیرغم همه اینها، او موفق نشد آنها را تمام و کمال به این دنیا برگرداند. در نتیجه آن دو جوان برای همیشه نیمه‌زندانی آن سرزمین ماندند.

ـ دن‌خوآن، آیا با آنها آشنا شدید؟

ـ بله، و باور کن که بسیار عجیب بودند.

دنیای سایه‌ها

به دنبال مکالمه‌ای که اصلاً ارتباطی با خواب‌بینی نداشت دنخوآن بدون مقدمه گفت:

«ـ تو باید فوق‌العاده هشیار باشی، چون نزدیک است که در چنگال موجودات غیرارگانیک گیر بیفتی.»

این سخن او مرا غافلگیر کرد و من طبق عادت همیشگی خواستم از خودم دفاع کنم:

«ـ احتیاجی نیست به من هشدار بدهید، من خیلی دقت می‌کنم.

او گفت:

ـ موجودات غیرارگانیک توطئه می‌کنند. من این را احساس می‌کنم، و گفتن اینکه آنها دامشان را از اول گسترده‌اند و خواب‌بینهای نامطلوب را به طور قطعی و برای همیشه کنار می‌گذارند، خیال مرا آسوده نمی‌کند.»

در لحن صدایش چنان اضطراری وجود داشت که احساس کردم باید به او اطمینان بدهم که در دام آنها نخواهم افتاد.

«او افزود:

ـ تو نباید فراموش کنی که موجودات غیرارگانیک امکانات حیرت‌آوری در اختیار دارند. شعور آنها قابل تحسین است. در قیاس با آنها ما بچه‌هایی بیش نیستیم، بچه‌هایی با انرژی بسیار و همین است که

اشتیاق موجودات غیرارگانیک را تیز می‌کند.»

خواستم به او بگویم که به طور ذهنی، موقعیت و نگرانی او را درک می‌کنم ولی از لحاظ عینی دلیلی برای این هشدارهای او نمی‌دیدم، چون من به طور کامل تمرینهای خواب‌بینی خود را کنترل می‌کردم.

قبل از آنکه دن‌خوآن دوباره شروع به صحبت کند چند دقیقه سکوت سنگین برقرار شد. او موضوع صحبت را عوض و اعلام کرد که می‌خواهد توجهم را به نکته مهمی از آموزش خواب‌بینی خود جلب کند، مشکلی که دستکم تا آن روز با آن مواجه نشده بودم.

«او گفت:

ـ تو اکنون می‌دانی که دروازه‌های خواب‌بینی شامل موانع مخصوصی هستند ولی هنوز نفهمیده‌ای که آنچه به عنوان یک تمرین داده می‌شود تا به یک دروازه برسی و از آن عبور کنی، واقعاً همهٔ آن چیزی نیست که به این دروازه مربوط می‌شود.

ـ دن‌خوآن، حرفتان خیلی روشن نیست.

ـ می‌خواهم این را بگویم که مثلاً وقتی یک خواب‌بین یاد گرفت که در یک رؤیای دیگر بیدار شود و یا بدون آنکه در دنیای روزمره بیدار شود رؤیای خود را عوض کند، درست نیست بگوئیم که او به دومین دروازه رسیده و از آن عبور کرده است.

ـ چرا درست نیست؟

ـ چون رسیدن و عبور از دومین دروازه وقتی عملی می‌شود که خواب‌بین بیاموزد طلایه‌دارهای انرژی بیگانه را گیر بیندازد و دنبال کند.

ـ پس چرا این فکر تغییر رؤیا را القا کردید؟

ـ بیدار شدن در یک رؤیای دیگر و تعویض رؤیا تمرینهایی هستند که جادوگران قدیمی برای پرورش و تربیت استعداد خواب‌بینها در گیر انداختن و تعقیب طلایه‌دارها از آنها استفاده می‌کردند.»

دن‌خوآن تکامل قابل ملاحظه‌ای را که عمل تعقیب یک طلایه‌دار در بر داشت خاطرنشان کرد. وقتی خواب‌بینها موفق به انجام این کار شدند، دومین دروازه بلافاصله باز می‌شود و آنها را به دنیایی که در ورای آن وجود دارد راه می‌دهد. او روی این امر پافشاری می‌کرد که این دنیا همیشه وجود دارد ولی ما به دلیل فقدان شهامت انرژیایی، بدان راه نداریم. دومین دروازه خواب‌بینی طبیعتاً درِ ورودی دنیای موجودات غیرارگانیک است و خواب‌بینی کلیدی است که این در را می‌گشاید.

«پرسیدم:

ــ آیا یک خواب‌بین می‌تواند بدون گذراندن دوره تمرین تعویض رؤیا، مستقیماً یک طلایه‌دار را گیر بیندازد؟

ــ نه، به هیچ وجه. این تمرین ضروری است. سؤالی که مطرح می‌شود دانستن این است که آیا این تنها تمرین موجود است یا یک خواب‌بین می‌تواند تمرین دیگری را بگذراند؟»

دن‌خوآن با حالتی استهزاءآمیز به من خیره شد، گوئی منتظر جواب من بود.

بدون آنکه بدانم چرا، ولی با اطمینانی انکارناپذیر جواب دادم:

«ــ حتماً طراحی تمرینی به تکمیلی تمرینهای جادوگران قدیمی بسیار مشکل است.»

دن‌خوآن تأیید کرد که من کاملاً حق دارم و گفت که جادوگران قدیمی یک سری تمرینهای کامل طرح کرده بودند تا با عبور از دروازه‌های خواب‌بینی به دنیاهای مخصوصی که پشت هر یک از این دروازه‌هاست برویم. او تکرار کرد که خواب‌بینی که اختراع جادوگران قدیمی است باید طبق قواعد آنها انجام شود. او قواعد دومین دروازه را به صورت یک مجموعه سه مرحله‌ای توصیف کرد: مرحله اول اینکه با تمرین تعویض رؤیا، خواب‌بینها طلایه‌دارها را کشف می‌کنند، مرحله دوم اینکه با تعقیب طلایه‌دارها وارد یک عالم واقعی دیگر می‌شوند و

مرحله سوم اینکه در این دنیا، خواب‌بینها با اعمال خودشان قوانین و قواعد حاکم بر آن را کشف می‌کنند.

دن‌خوآن اعلام کردکه من طی روابطم با موجودات غیرارگانیک چنان طبق قاعده پیش رفته‌ام که او نگران یک سقوط ویرانگر است. او فکر می‌کرد که عکس‌العمل اجتناب‌ناپذیر موجودات غیرارگانیک، مبادرت به نگاه‌داشتن من در دنیایشان خواهد بود.

«از او پرسیدم:

ــ دن‌خوآن، آیا فکر نمی‌کنید این خطر را کمی بزرگ جلوه می‌دهید؟»

نمی‌توانستم چنین تصور مبهمی از وضع خودم داشته باشم.

«او با لحنی خشک و جدی جواب داد:

ــ من این خطر را بزرگ جلوه نمی‌دهم. خودت خواهی دید، موجودات غیرارگانیک نمی‌گذارند کسی از چنگشان در برود. لااقل نه قبل از یک مبارزه واقعی.

ــ ولی چه چیز موجب شده شما فکر کنید که آنها مرا می‌خواهند؟

ــ آنها تا کنون چیزهای زیادی نشانت داده‌اند. فکر می‌کنی آنها برای سرگرم کردن توست که تا این اندازه به خود زحمت می‌دهند؟»

دن‌خوآن از تذکر خودش خنده‌اش گرفت. از این شوخی او خوشم نیامد. یک ترس عجیب وادارم کرد از او بپرسم که آیا بهتر نیست تمرینهای خواب‌بینی خود را متوقف کنم، یا به تعویق بیندازم؟

«او گفت:

ــ تو باید تمرینهای خواب‌بینی‌ات را ادامه دهی، دستکم تا زمانی که از دنیای پشت دومین دروازه گذشته باشی. منظورم این است که تو باید به تنهائی طعمه موجودات غیرارگانیک را قبول یا رد کنی. به همین دلیل است که من دخالت چندانی نمی‌کنم و به ندرت در مورد تمرینهای

خواب‌بینی‌ات توضیح می‌دهم.»

به او اعتراف کردم که نمی‌فهمم چرا او برای توضیح دیگر سطوح شناختش به این اندازه سخاوتمند است ولی در آنچه مربوط به خواب‌بینی است، اینقدر خساست نشان می‌دهد.

«ـ من مجبور بودم خواب‌بینی را به تو بیاموزم چون فرمولی است که جادوگران قدیمی طرح کرده‌اند. طریق خواب‌بینی مملو از دامهایی است که پرهیز از آنها یا افتادن در آنها مسئله‌ای شخصی است که به خود خواب‌بین مربوط می‌شود، و اگر بتوانم اضافه کنم: این یک کار بی‌حد است.

ـ آیا این دامها نتیجه تن‌دردادن به ستایشها و وعده‌های قدرت است؟

ـ نه تنها تن‌دردادن به این وسوسه‌ها بلکه تن‌دردادن به تمام چیزهایی است که موجودات غیرارگانیک اهدا می‌کنند. برای جادوگرها، پس از عبور از یک نقطه، امکان قبول هیچ یک از این هدایا وجود ندارد.

ـ این «یک نقطه» کجاست؟

ـ این نقطه بستگی به خود ما، به عنوان یک فرد، دارد. برای ما مبارزه در این است که از آن دنیا فقط چیزی را که نیاز داریم برداریم، نه ذره‌ای بیشتر. دانستن اینکه به چه چیز نیاز دارد مربوط به مهارت جادوگر است ولی اینکه جز آنچه نیاز دارد برندارد نشانه تکامل فوق‌العاده اوست. عدم درک قاعده‌ای به این سادگی باعث می‌شود که به طور حتم در اولین دام سقوط کند.

ـ آنگاه برای کسی که به دام می‌افتد چه پیش می‌آید؟

ـ اگر افتادی باید بهایش را بپردازی و این بها بستگی به وضع و ارتفاع سقوط دارد. ولی عملاً نمی‌توان از چنین احتمالی سخن گفت، چون مسئلهٔ مجازات در میان نیست. در اینجا جریانهای انرژیایی مطرح است. جریانهای انرژیایی که شرایطی وحشتناکتر از مرگ ایجاد می‌کنند.

در طریقت جادوگری مسئله فقط زندگی یا مرگ است ولی در طریقت خواب‌بینی این مسئله صد برابر عظیم‌تر می‌شود.»

به دن‌خوآن اطمینان دادم که در طی تمرینهای خواب‌بینی‌ام فوق‌العاده محتاط هستم و بسیار منضبط و آگاهانه عمل می‌کنم.

«او گفت:

ـ همه اینها را می‌دانم. ولی از تو می‌خواهم که بیش از اینها منضبط باشی و همه چیزهایی را که به خواب دیدن مربوط می‌شود با دستکشهای ابریشمی لمس کنی. علاوه بر اینها هشیار باش چون من نمی‌توانم پیش‌بینی کنم که حمله از کدام جهت خواهد بود.

ـ دن‌خوآن، شما به عنوان یک آینده‌بین، آیا برای من خطر بزرگی «می‌بینید»؟

ـ من از روزی که برای اولین بار کمکت کردم که کالبد انرژی‌ات را پیدا کنی و در آن شهر مرموز قدم بزنی خطر بزرگی را برایت «دیدم».

ـ ولی آیا به درستی می‌دانید که باید چه بکنم و از چه اجتناب ورزم؟

ـ نه، نمی‌دانم. فقط می‌دانم که دنیای پشت دومین دروازه بسیار شبیه دنیای ماست و دنیای ما بی‌رحم و مکار است. پس آن دنیا هم باید چنین باشد.»

اصرار کردم. می‌خواستم بدانم چه در انتظار من است. او تأکید داشت بر این که به عنوان یک جادوگر وضع عمومی خطرناکی را احساس می‌کند ولی نمی‌تواند بیش از این چیزی بداند.

«ادامه داد:

ـ دنیای موجودات غیرارگانیک همیشه آماده حمله است. دنیای ما هم همینطور است. بنابراین تو باید طوری به سرزمین آنها بروی که گوئی در یک میدان جنگ، ماجراجوئی می‌کنی.

ـ دن‌خو آن، آیا منظورتان این است که خواب‌بینها باید دائماً از آن دنیا بترسند؟

ـ نه، اینطور نیست. یکبار که خواب‌بین از دنیای پشت دومین دروازه گذشت، یا یکبار که نتیجه گرفت که این یک انتخاب مستمر نیست، دیگر هیچ مشکلی وجود ندارد.»

دن‌خو آن تأیید کرد که فقط در این صورت است که خواب‌بینها برای ادامه کار آزادند. مطمئن نبودم که چه می‌خواهد بگوید. او توضیح داد که دنیای پشت دومین دروازه چنان قدرتمند و مهاجم است که به عنوان یک صافی طبیعی یا میدان تجربه مورد استفاده قرار می‌گیرد که در آن ضعفهای خواب‌بینها محک زده می‌شود. اگر موفق شوند می‌توانند راه را به سوی دروازه بعدی ادامه دهند و گرنه برای ابد در آن دنیا محبوس می‌مانند.

او مرا لبریز از اضطراب ترک کرد و علیرغم تملق‌گوئیهایم حتی کلمه‌ای به گفته‌هایش نیفزود. پس از بازگشت به خانه، در حالیکه به شدت محتاط بودم، سفرهایم را به سرزمین موجودات غیرارگانیک از سر گرفتم. احتیاط فوق‌العاده‌ام ظاهراً حس ارزشیابی من از این سفرها را افزایش می‌داد. به جائی رسیده بودم که تفرج ساده دنیای موجودات غیرارگانیک احساس شعف غیرقابل توصیفی در من ایجاد می‌کرد. با وجود این نگران بودم که نکند دیر یا زود خوشی و لذت من به پایان برسد. ولی این اتفاق نیفتاد بلکه یک اتفاق غیرمنتظره، این خوشی و لذت را بیشتر کرد.

یکبار یک طلایه‌دار مرا با خشونت در میان تونلهای بیشماری راهنمائی کرد، گوئی دنبال چیزی می‌گشت یا می‌خواست تمام انرژی مرا گرفته، خسته‌ام کند. وقتی بالاخره ایستاد احساس می‌کردم که در مسابقهٔ دو ماراتن دویده‌ام. به نظرم می‌رسید که به پایان آن دنیا رسیده‌ایم. دیگر تونلی وجود نداشت. اطراف من همه جا تاریک بود.

سپس چیزی منطقه‌ای را درست در برابر من روشن کرد. در آنجا نور از یک منبع غیرمستقیم می‌تابید. نور ضعیفی بود که باعث می‌شد همه چیز خاکستری و قهوه‌ای سیر به نظر برسد. وقتی به این نور عادت کردم، به طور مبهم متوجه اشکال تیره و متحرکی شدم. پس از مدتی به نظرم رسید که تمرکز دقت خواب‌بینی‌ام بر روی این اشکال متحرک باعث می‌شود که آنها حالت مادی پیدا کنند. متوجه شدم که آنها سه نوع هستند: بعضیها گرد مانند گوی، بعضیها مانند ناقوس و بعضیها هم شبیه شعله‌های بزرگ و مواج شمع. آنها همگی در مجموع گرد و هم‌اندازه بودند. تخمین می‌زدم که باید بین شصت تا نود سانتیمتر قطر داشته باشند. صدها و شاید هزارها از این شکل‌ها را می‌دیدم.

می‌دانستم که «دیدن» من مغلطه‌آمیز است، ولی این اشکال به حدی واقعی بودند که ناگهان دچار تهوع شدیدی شدم. احساس دل‌بهم‌زن پرواز بر فراز لانه جانوران عظیم، گرد، خاکستری و قهوه‌ای را داشتم. پرواز بر فراز آنها نوعی احساس امنیت به من می‌بخشید. معذلک، از لحظه‌ای که پی بردم، احساس ترس یا ناراحتی در یک رؤیا مانند زمان بیداری چقدر احمقانه است، این افکار را دور ریختم. با وجود این، با نظاره این شکلهای جانوری، فکر اینکه نزدیک است مرا لمس کنند بسیار منقلبم می‌کرد.

«صدای «موکل» ناگهان شنیده شد که می‌گفت:

ـ ما واحد متحرک دنیایمان هستیم. نترسید، ما انرژی هستیم و یقیناً تصمیم نداریم شما را لمس کنیم. در هر صورت، این کار امکان نخواهد داشت چون ما و شما به وسیله مرزهایی واقعی از هم جدا شده‌ایم.»

پس از مکثی طولانی، صدا ادامه داد:

«ـ ما می‌خواهیم شما به ما بپیوندید. به سطح ما بیائید. چندشتان نشود. به همراه طلایه‌دارها و من، شما احساس تهوع نخواهید کرد. من و طلایه‌دارها درست مانند بقیه هستیم. من شکل یک ناقوس را دارم و

طلایه‌دارها مانند شعله‌های شمع هستند.»

این سخن آخر بدون هیچ ابهامی علامتی بود برای کالبد انرژی من. با شنیدن آن ناراحتی قلبی و ترسم تمام شد. به سطح آنها پائین رفتم، گویها و ناقوسها و شعله‌های شمع مرا دوره کردند. چنان از نزدیک من می‌گذشتند که اگر جسم فیزیکی داشتم مرا لمس کرده بودند. ما مانند جریان هوا از میان همدیگر می‌گذشتیم.

در این لحظه احساسی باورنکردنی به من دست داده بود. با آنکه قادر نبودم با درون کالبد انرژی‌ام چیزی احساس کنم، ولی حالت غلغلکی غیرعادی در یک جائی حس و ضبط می‌کردم. این چیزهای لطیف که گوئی از هوا ساخته شده بودند، نه در این فضا بلکه در یک جای دیگر، بدون شک از درون من می‌گذشتند. این حس مبهم و فراری بود و فرصت نمی‌داد کلّیتش را درک کنم.

به جای اینکه دقت خواب‌بینی‌ام را بر روی این حس متمرکز کنم، سر تا پا مجذوب «دیدن» این جانوران انرژیایی بودم که به صورتی نامتداول درست بودند.

در سطحی که بودیم، احساس کردم چیز مشترکی بین این ماهیت سایه‌ای و من وجود دارد و آن قدّ ماست. شاید به این دلیل که آنها را هم‌اندازه کالبد انرژی خود می‌دانستم، در بین آنها احساس راحتی می‌کردم. با بررسی آنها نتیجه گرفتم که اصلاً مزاحم من نیستند. آنها غیرمادی، سرد و ازهم‌گسیخته بودند. چیزی که بسیار از آن خوشم می‌آمد. برای یک لحظه، از خود می‌پرسیدم که آیا این تنفر من در یک لحظه و مهربانی‌ام در لحظه‌ای دیگر نتیجه طبیعی خواب‌بینی بود یا فرآیند تأثیر انرژیایی که این ماهیتها بر روی من اعمال می‌کردند.

درست هنگامی که غرق یک احساس دوستی مبهم یا عاطفه عمیق نسبت به آنها بودم به «موکل» گفتم:

«ـ آنها واقعاً دوست‌داشتنی هستند.»

به محض ادای این جمله، اشکال تیره مانند خوکچه هندیهای دست و پا چلفتی متفرق شدند و مرا در این محیط نیمه‌تاریک تنها گذاشتند.

«صدا به من گفت:

ـ شما احساسات بیش از حدی بروز دادید و آنها را ترساندید. برای آنها اینگونه احساسات خیلی زیاد است. برای من هم همینطور.»

صدا، با کمروئی خندید.

جلسه خواب‌بینی‌ام در اینجا به پایان رسید. به محض اینکه بیدار شدم چمدانم را بستم تا نزد دن‌خوآن به مکزیک بشتابم. با این حال، علیرغم آمادگی جنون‌آمیزم برای این سفر، یک چیز غیرمنتظره در زندگی شخصی، مرا از سفر بازداشت. اضطراب حاصل از این برگردان، تمرینهای خواب‌بینی‌ام را متوقف کرد. نه اینکه خودم آگاهانه خواسته باشم این وقفه پیش بیاید، بلکه ناخواسته چنان اهمیتی به این رؤیای بخصوص داده بودم که به وضوح می‌دانستم اگر نمی‌توانستم نزد دن‌خوآن بروم دلیلی نداشت که تمرینهای خواب‌بینی‌ام را ادامه دهم.

به دنبال این وقفه که شش ماه به طول انجامید. در مورد آنچه پیش آمده بود بیش از پیش دچار تردید شدم. فکر نمی‌کردم که احساساتم به تنهائی بتوانند مرا وادار کنند تمرینهای خواب‌بینی‌ام را متوقف کنم. آنگاه از خود می‌پرسیدم که آیا خواستن برای از سر گرفتن آنها کافی خواهد بود. بدون هیچ تردیدی! به محض اینکه ذهنم را برای بازگشت به رؤیا آماده کردم، تمرینهایم چنان از سر گرفته شد که گوئی هرگز متوقف نشده بود. طلایه‌دار از همانجائی که همدیگر را ترک کرده بودیم شروع کرد و مرا به آخرین «دیدن» جلسه آخر رؤیایم برد.

به محض اینکه رسیدیم «موکل» گفت:

«ـ اینجا دنیای سایه‌ها است. ولی ما حتی اگر سایه هم باشیم از خود نور ساطع می‌کنیم. نه تنها قدرت حرکت داریم بلکه نور تونلها هم هستیم. ما گونه دیگری از موجودات غیرارگانیک هستیم که در اینجا

وجود دارد. این موجودات بر سه گونه‌اند: یکی مانند یک تونل ثابت است، دیگری مانند یک سایه متحرک است. ما سایه‌های متحرک هستیم. تونلها انرژیشان را به ما می‌دهند و ما برای آنها حراج می‌کنیم.»

«موکل» ساکت شد. حس کردم که پرسش در مورد گونه سوم موجودات غیرارگانیک خطرناک است. این را نیز حس کردم که اگر من سؤال نکنم «موکل» درباره آنها چیزی نخواهد گفت.

«ـ گونه سوم موجودات غیرارگانیک چیست؟»

«موکل» سرفه‌ای کرد و خندید. گوئی از این سؤال خرسند شد.

«او گفت:

ـ این، مرموزترین چهره ماست. گونه سوم فقط هنگامی برای بازدیدکنندگان، فاش می‌شود که آنها تصمیم بگیرند با ما بمانند.

ـ چرا؟

ـ چون برای دیدن آنها مقدار زیادی انرژی لازم است. و ما باید این انرژی را مهیا کنیم.»

می‌دانستم که «موکل» راست می‌گوید. در ضمن این را نیز می‌دانستم که خطر وحشتناکی در کمین است. معذلک کنجکاوی بی‌حدی مرا فرا گرفته بود. می‌خواستم این گونه سوم موجودات غیرارگانیک را ببینم.

به نظر می‌آمد که «موکل» کاملاً متوجه رفتار من است.

«با زرنگی پرسید:

ـ می‌خواهید آنها را ببینید؟

ـ البته.

«موکل» با لحنی بی‌هیجان جواب داد:

ـ تنها کاری که باید بکنید این است که به صدای بلند تمایل خود را برای ماندن در نزد ما ابراز کنید.

ـ ولی اگر این کار را بکنم باید اینجا بمانم، اینطور نیست؟

«موکل» با ایمانی راسخ گفت:

ــ طبیعتاً، در این دنیا هر چه را با صدای بلند بگوئید باید عمل شود.»

نمی‌توانستم خود را از این اندیشه بازدارم که اگر «موکل» می‌خواست مرا به دام بیندازد کافی بود به من دروغ بگوید. من که نمی‌توانستم راست و دروغ را تشخیص دهم.

«موکل» رشته افکارم را قطع کرد و گفت:

«من نمی‌توانم به شما دروغ بگویم. فقط می‌توانم آنچه را که وجود دارد به شما بگویم. در دنیای من فقط «قصد» وجود دارد. در پشت یک دروغ قصدی وجود ندارد پس نتیجه می‌گیریم که دروغ وجود ندارد.»

خواستم استدلال کنم که در پشت هر دروغی نیز یک «قصد» وجود دارد ولی قبل از اینکه این استدلال خود را به زبان بیاورم «موکل» گفت که پشت هر دروغی یک هدف وجود دارد، ولی این هدف یک «قصد» نیست.

نمی‌توانستم دقت خواب‌بینی‌ام را بر روی استدلال «موکل» متمرکز کنم. دقت خواب‌بینی من بر موجودات سایه متمرکز شده بود. ناگهان متوجه شدم که آنها حالت یک گله حیوانات عجیب را دارند. صدای «موکل» به من هشدار داد که جلوی عواطفم را بگیرم چون جوشش ناگهانی احساسات می‌توانست آنها را مانند یک مشت پرنده پراکنده کند.

«پرسیدم:

ــ می‌خواهید من چکار کنم؟

صدای «موکل» گفت:

ــ کنار ما بیا و سعی کن ما را بکشی یا هل دهی. هر چه زودتر این کار را یاد بگیری زودتر خواهی توانست که در دنیای خودت اشیاء

اطراف خود را با نگاه کردن حرکت دهی.»

روح تاجرمآب من به هیجان آمد. در یک لحظه میان آنها بودم و سعی می‌کردم که آنها را بکشم یا هل دهم. خیلی زود با کمبود انرژی مواجه شدم. آنگاه به نظرم رسید کاری که کرده بودم مانند این بود که بخواهم به زورِ دستهایم یک خانه را بلند کنم.

این احساس نیز به من دست داد: هر چه بیشتر از پا می‌افتادم، تعداد سایه‌ها افزایش می‌یافت. گوئی از همه طرف می‌آیند تا مرا نگاه کنند یا اینکه مرا بجوند و از من تغذیه کنند. به محض این که این فکر به ذهنم خطور کرد، سایه‌ها فرار کردند.

«موکل» گفت:

ــ ما از شما تغذیه نمی‌کنیم. ما می‌آئیم تا انرژی شما را حس کنیم درست همانطوری که شما در روزهای سرد به دنبال شعاعهای خورشید می‌گردید.»

«موکل» اصرار کرد که با کنار گذاشتن افکار بدبینانه، خود را به آنها بسپارم. صدا را شنیدم و همینطور که به آن گوش می‌دادم متوجه شدم که درست همانند دنیای روزمره‌ام می‌شنوم، حس می‌کنم و فکر می‌کنم. با رجوع به وضوح ادراکم به این نتیجه رسیدم که در یک دنیای واقعی هستم.

صدای «موکل» در گوشم پیچید. او می‌گفت که برای من، تنها اختلافی که درک دنیای خودم با درک دنیای آنها دارد این است که دنیای آنها در یک چشم به هم زدن ظاهر و ناپدید می‌شود. در حالیکه برای دنیای خودم اینطور نبود، چون شعور من ــ همراه با شعور تعداد زیادی از همنوعان من که با قصدشان دنیای مرا در جایش نگه‌می‌دارند ــ بر روی دنیایم تثبیت شده بود. «موکل» گفت که برای موجودات غیرارگانیک هم دنیای من در یک چشم به هم زدن ظاهر و ناپدید می‌شود. ولی وقتی آنها دنیای خودشان را درک می‌کردند اینطور نبود

چون تعداد زیادی از آنها آن دنیا را با قصدشان در جایش نگاه‌می‌داشتند.

در این لحظه صحنه شروع کرد به محو شدن. من مانند یک شیرجه‌زن بودم و همچون شناگری که از زیر آب به سطح آب برگردد از این رؤیا بیدار شدم.

در جلسه بعد، «موکل» صحبتش را با تکرار این موضوع شروع کرد که بین سایه‌های متحرک و تونلهای ثابت یک ارتباط منظم و متقابل وجود دارد. او گفته‌اش را با تأکید روی این موضوع به پایان رساند که:

«ـ ما، یکی بدون دیگری، نمی‌توانیم وجود داشته باشیم.

گفتم:

ـ متوجه هستم چه می‌خواهی بگوئی.» و گذاشتم برود.

«موکل» با لحنی که در آن آثار تحقیر احساس می‌شد، گفت که غیرممکن است من بتوانم ارتباطی با چنین خصوصیات را درک کنم. خصوصیاتی که در حقیقت خیلی بیش از وابسته بودن است. خواستم از «موکل» منظورش را از این حرف بپرسم ولی یک لحظه بعد در درون چیزی بودم که می‌توانم مثل خود تونل توصیف کنم. آنگاه برجستگیهائی را دیدم که مانند غده‌هایی بدشکل بر روی هم انباشته شده باشند و از خود نوری خفیف پخش می‌کردند. فکری به ذهنم خطور کرد: اینها باید همان برجستگیهایی باشند که به نظرم مثل حروف خط بریل آمده بودند. با توجه به اینکه قطر آنها بین یک تا یک متر و بیست سانتیمتر بود، شروع کردم به محاسبه این که اندازه این تونلها چقدر می‌تواند باشد.

«موکل» گفت:

«ـ در اینجا اندازه‌ها با اندازه‌های دنیای شما هیچ تناسبی ندارند. انرژی این دنیا نوع دیگری از انرژی است و خصائص آن با خصائص

انرژی دنیای شما همخوانی ندارد. ولی این دنیا نیز مانند دنیای شما واقعی است.»

«موکل» در ادامه سخنانش گفت که وقتی برجستگیهای دیوارهای تونلها را برایم توصیف و تشریح کرده، همه چیز را درباره موجودات سایه‌ای برایم گفته است. پاسخ دادم که تمام این توضیحات را شنیده بودم ولی چون فکر نمی‌کردم مستقیماً با خواب‌بینی ارتباط داشته باشند آنها را به خاطر نسپرده بودم.

«موکل» گفت:

«ــ همه چیز در این سرزمین مستقیماً به خواب‌بینی مربوط می‌شود.»

می‌خواستم در مورد دلیل این ارزیابی غلط خود فکر کنم ولی ذهنم از کار افتاد. دقت خواب‌بینی‌ام تحلیل می‌رفت. به زحمت می‌توانستم بر روی دنیای اطرافم متمرکز شوم. سعی می‌کردم بیدار شوم. «موکل» دوباره شروع به صحبت کرد، صدای او مرا از جایم پراند. دقت خواب‌بینی‌ام دوباره به طور قابل ملاحظه‌ای قوت گرفت.

«موکل» گفت:

«ــ خواب‌بینی وسیله‌ایست که خواب‌بینها را به این دنیا می‌آورد. همه چیزهایی را که جادوگران از خواب‌بینی می‌دانند ما به آنها آموخته‌ایم. دنیای ما با دنیای شما توسط دری که به آن رؤیا گفته می‌شود ارتباط دارد. ما می‌دانیم چگونه از این در عبور کنیم ولی انسانها نمی‌دانند. باید این کار را یاد بگیرند.»

صدای «موکل» شروع به دادن توضیحاتی کرد که قبلاً هم داده بود.

«ــ برجستگیهای روی دیواره تونل موجودات سایه‌ای هستند. من هم یکی از آنها هستم. ما با شارژ کردن خودمان از انرژی تونلها ــ که انرژی خودمان است ــ بر روی دیواره‌های آنها جابجا می‌شویم.»

فکر بی‌ارزشی به ذهنم رسید: من نمی‌توانستم ارتباط تنگاتنگی را که می‌دیدم درک کنم.

«ـ اگر با ما بمانید، قطعاً یاد می‌گیرید که چگونه رابطه‌ای، که ما را به هم مربوط می‌کند، را احساس کنید.»

«موکل» ظاهراً منتظر جواب من بود. احساس می‌کردم که خیلی دلش می‌خواهد از من بشنود که تصمیم گرفته‌ام بمانم.

«برای شکستن سکوت گفتم:

ـ چند تا موجود سایه‌ای در هر تونل وجود دارد.»

فوراً از سؤال خودم پشیمان شدم، چون «موکل» شروع به دادن آمار دقیقی از تعداد و وظیفه موجودات سایه‌ای در هر تونل کرد. او تصریح کرد که هر تونل تعداد مشخصی ماهیتهای وابسته دارد که وظایف معینی در ارتباط با احتیاجات و انتظارات تونلی که آنها را حمل می‌کند انجام می‌دهند.

نمی‌خواستم که «موکل» زیاد وارد جزئیات بشود. فکر می‌کردم هر چه اطلاعاتم در مورد تونلها و موجودات سایه‌ای کمتر باشد، بهتر رفتار خواهم کرد. به محض اینکه این فکر در ذهنم شکل گرفت، «موکل» ساکت شد و بدن من، مثل اینکه توسط یک کابل کشیده شده باشد، از جا پرید. یک ثانیه بعد بیدار، در رختخواب خود بودم.

از آن روز به بعد دیگر ترسی که موجب متوقف شدن تمریناتم بشود در من نبود. فکر دیگری داشت بر من چیره می‌شد: این فکر که یک منبع تشجیع و تحریک بی‌نظیری پیدا کرده‌ام. هر روز، بی‌صبرانه می‌خواستم شروع به خواب‌بینی کنم و با طلایه‌دار به دنیای سایه‌ها بروم. چیزی که اضافه شد این بود که آنچه من از دنیای سایه‌ها می‌دیدم به طور بی‌سابقه‌ای، از زندگی هم واقعی‌تر شد. اگر بر طبق معیارهای ذهنی تنظیم شده و ارتباطات حسی سمعی و بصری تنظیم شده و پاسخهای تنظیم شده‌ام، داوری می‌کردم، تجربه‌های من هرقدر هم که طول

می‌کشیدند، از هر وضعی در دنیای روزمره واقعیتر شدند. من هرگز تجربیاتی از ادراک نداشتم که در آنها تنها تفاوت «دیدن» ها و دنیای روزمره‌ام فقط سرعت پایان یافتن «دیدن» هایم باشد. در یک لحظه معین من در دنیایی واقعی و عجیب بودم و لحظه بعد در رختخوابم.

به توضیح و تفسیر دن‌خوآن خیلی نیاز داشتم ولی همچنان در لوس‌آنجلس درگیر بودم. هر چه وضعیتم را بیشتر بررسی می‌کردم اضطرابم بیشتر می‌شد. حتی به جائی رسیده بودم که احساس می‌کردم در دنیای موجودات غیرارگانیک چیزی باسرعتی باورنکردنی آماده وقوع می‌شود.

با افزایش تدریجی اضطراب من، بدنم در یک حالت وحشت شدید قرار گرفت، در حالیکه ذهنم همچنان در تماشای دنیای سایه‌ها حیران بود. برای نمک ریختن بر روی زخم، صدای «موکل» در شعور روزمره‌ام رسوخ کرده بود. یک روز که سر کلاس دانشگاه بودم، شنیدم که صدا مرتب تکرار می‌کرد که هر گونه تلاش از طرف من برای متوقف کردن تمرینهای خواب‌بینی‌ام برای مجموعه کارهایم بدیمن خواهد بود. او استدلال می‌کرد که یک مبارز هرگز از مبارزه فرار نمی‌کند و در ضمن من دلیل قانع‌کننده‌ای برای متوقف کردن تمرینهایم نداشتم. من اصلاً قصد نداشتم هیچ چیز را متوقف کنم و صدا فقط آنچه را که من احساس می‌کردم تقویت می‌کرد.

نه تنها «موکل» رفتارش را تغییر داد بلکه طلایه‌دار جدیدی نیز پیدا شد. یکبار، حتی قبل از آنکه شروع به بررسی عناصر رؤیای خود کنم، یک طلایه‌دار جلوی من پرید و با حالتی تهاجمی همه دقت خواب‌بینی مرا به خود معطوف کرد. مشخصه قابل توجه این طلایه‌دار این بود که نیازی به استحاله انرژیایی نداشت و از همان اول توده‌ای از نور بود. در یک چشم به هم زدن، بدون آنکه تصمیم خود برای رفتن به همراه او را با صدای بلند اعلام کنم، طلایه‌دار مرا به منطقه دیگری از دنیای

موجودات غیرارگانیک برد: دنیای سمیلودونها (Smilodons) یا ببرهای ماقبل تاریخ با دندانهای شمشیری.

در کتابهای دیگرم شرح مجملی از این «دیدن» هایم را آورده‌ام. می‌گویم مجمل، برای اینکه در آن زمان انرژی کافی برای قابل‌فهم کردن این دنیاها در ذهن خطی خود نداشتم.

«دیدن» های شبانه من از سمیلودونها مدت مدیدی ادامه داشتند تا آن شب که طلایه‌دار مهاجم، که برای اولین بار مرا به این دنیا رهنمون شده بود، ناگهان دوباره ظاهر شد و بدون اینکه منتظر موافقت من باشد مرا به تونلها منتقل کرد.

صدای «موکل» را شنیدم که شروع به چنان بازارگرمیی کرد که تا آن موقع نشنیده بودم. او در مورد مزایای بیشمار دنیای موجودات غیرارگانیک حرف زد. و درباره کسب معرفتی که قطعاً برای روح من حیرت‌آور خواهد بود به تفصیل سخن گفت و اینکه به چه سادگی می‌توان این معرفت را به دست آورد: با ماندن در این تونلهای شگفتی‌آور. او این تحرک باورنکردنی، ابدیت دست‌یافتنی برای کشف همه چیز، و بالاتر از اینها، امکان مورد مهر و محبت قرار گرفتن توسط خدمتکاران کیهانی را برایم یادآوری کرد. خدمتکارانی که برای ارضای کوچکترین هوس من به هر کاری دست می‌زنند.

«موکل» در پایان سخنرانی‌اش گفت:

«ــ موجودات باشعوری که به باورنکردنی‌ترین نقاط عالم تعلق دارند نزد ما زندگی می‌کنند و آنها بسیار علاقه‌مند هستند که در کنار ما بمانند. برای اینکه همه چیز را گفته باشم می‌گویم که حتی یک نفر از آنها هم نمی‌خواهد از اینجا برود.»

در این لحظه، فکری که از ذهنم گذشت این بود که من اصولاً با خدمتگذاری مخالف بوده‌ام. هرگز با خدمتکاران راحت نبوده‌ام و حتی از اینکه مورد خدمت قرار بگیرم ناراحت می‌شدم.

طلایه‌دار رشته امور را در دست گرفت و مرا در تونلهای بسیاری پرواز داد. در یکی از آنها توقف کرد که به نظرم از دیگر تونلها وسیعتر می‌آمد. دقت خواب‌بینی من نمی‌توانست از اندازه و شکل ظاهری این تونل جدا شود و اگر طلایه‌دار مرا برنگردانده بود همچنان میخکوب در جایم مانده بودم. دقت خواب‌بینی من بر روی یک توده انرژی که کمی بزرگتر از نیروهای سایه‌ای بود متمرکز شد. این توده انرژی آبی بود، مانند آبی وسط شعله یک شمع. می‌دانستم که این ماهیت یک ماهیت سایه‌ای نبود و به این دنیا تعلق نداشت.

حس کردن آن، مرا کاملاً مجذوب کرد. طلایه‌دار به من اشاره کرد که باید بروم ولی چیزی مرا از قبول درخواست او بازداشت. احساس ناراحتی می‌کردم ولی یک سانتیمتر هم تکان نمی‌خوردم. معذلک، اشارات طلایه‌دار تمرکز مرا مختل کردند و من منظره آن شکل آبی را گم کردم.

ناگهان، نیروی فوق‌العاده‌ای مرا چرخاند و درست در برابر شکل آبی کاشت. هنگامی که نگاهم را به آن دوخته بودم تغییر شکل داد و تصویر یک شخص را به خود گرفت: شخصی بسیار کوچک، باریک، ظریف و تقریباً شفاف. با نومیدی سعی کردم ببینم که آیا او مرد است یا زن ولی علیرغم همه کوششم موفق نشدم.

اقدام برای سؤال کردن از طلایه‌دار بیهوده بود. چون او به طور ناگهانی ناپدید شد و مرا معلق در تونل در برابر شخصی ناشناس رها کرد. سعی می‌کردم به شیوه‌ای که با «موکل» ارتباط برقرار می‌کردم با او حرف بزنم ولی جوابی نگرفتم. عدم توفیق در شکستن مانعی که ما را از هم جدا می‌کرد، برای من ناکامی سختی بود. سپس تنها ماندن با کسی که می‌توانست یک دشمن باشد، مرا به شدت دچار هراس کرد.

حضور این غریبه عکس‌العملهای بسیاری در من برانگیخت. من حتی احساس خوشحالی می‌کردم از اینکه سرانجام طلایه‌دار یکی دیگر از

انسانهایی را که در این دنیا به دام افتاده به من نشان داده بود. چیزی که نومیدم می‌کرد غیرممکن بودن برقراری ارتباط با او بود، شاید به این خاطر که او از جادوگران عهد عتیق و متعلق به عصر دیگری بود.

هر چه کنجکاوی و احساس شعفم بیشتر می‌شد بیشتر احساس سنگینی می‌کردم، تا اینکه به اندازه‌ای سنگین شدم که به جسم خودم در دنیای معمولی برگشتم. در پارک دانشکده کالیفرنیا در لوس‌آنجلس بودم. در میان عده‌ای که مشغول بازی گلف بودند.

درست در برابر من شخصی پیدا شد که ظاهری شبیه من داشت. او یک دخترک شش هفت ساله بود. می‌دانستم که او را می‌شناسم. دیدن او اضطراب و کنجکاوی مرا به حدی رساند که یک حالت مقلوبیت در من برانگیخت. چنان به سرعت جسمیت خود را از دست دادم که لحظه‌ای بعد دوباره در دنیای موجودات غیرارگانیک به صورت یک توده انرژی درآمده بودم. طلایه‌دار ظاهر شد و بدون اینکه منتظر شود مرا از آنجا بیرون کشید.

با حالتی وحشتزده بیدار شدم. در طول روند برگشت به سطح دنیای روزمره خود پیغامی دریافت کرده بودم. افکارم سعی داشتند به طور خشونت‌آمیزی، قطعات پازلی را که می‌شناختم، یا فکر می‌کردم می‌شناسم، کنار هم قرار دهند. در چهل‌وهشت ساعت بعد، من سعی داشتم این احساس پنهان یا معرفت پوشیده را که خود را به من چسبانده بود گردآوری کنم. تنها نتیجه‌ای که توانستم بگیرم، احساس نیروئی خارج از وجود و روح خودم بود که به من می‌گفت دیگر به استعداد و توان خواب‌بینی خود اعتماد نکنم.

چند روز بعد اطمینانی مبهم و مرموز مرا در برگرفت، اطمینانی که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد، تا حدی که دیگر در واقعی بودن آن شکی نداشتم: توده انرژی آبی‌رنگ یک زندانی در دنیای موجودات غیرارگانیک بود.

بیش از همیشه احساس می‌کردم که به توصیه‌های دن‌خوآن احتیاج دارم. می‌دانستم که حاصل سالها کار را دور می‌ریختم و نیز می‌دانستم که کار دیگری از من برنمی‌آمد. کارهایی را که در دست داشتم کنار گذاشتم و به مکزیک رفتم.

دن خوآن برای اینکه پرت‌وپلاگوئیهای هیستریک مرا متوقف کند، کلامم را برید و گفت:

«ـ تو واقعاً چه می‌خواهی؟»

نمی‌توانستم به او توضیح دهم که چه می‌خواهم چون خودم هم نمی‌دانستم.

او با حالتی متفکرانه گفت:

«ـ اینکه با این عجله به اینجا شتافته‌ای حتماً برای این است که با یک مشکل جدی مواجه شده‌ای.

ـ همینطور است، و اشکال کار در این است که نمی‌توانم بفهمم که این مشکل در کجاست.»

او از من خواست که تمرین خواب‌بینی‌ام را با تمام جزئیات اساسی‌اش برایش شرح دهم. من برای او از دیدن دخترک و اینکه چگونه تأثری عاطفی در من ایجاد کرده بود حرف زدم. بی‌درنگ گفت که باید این حادثه را فراموش کنم و آن را به عنوان اقدام آشکاری از سوی موجودات غیرارگانیک برای اقناع هوسهایم تلقی کنم. او متذکر شد که اگر به خواب‌بینی ارزش داده شود تبدیل به همان چیزی می‌شود که برای جادوگران قدیمی بود: منبع پایان‌ناپذیر لذت‌جوئی.

به دلیلی غیرقابل توضیح، قصد نداشتم درباره دنیای سایه‌ها با دن‌خوآن حرف بزنم ولی وقتی موضوع «دیدن» دخترک کنار گذاشته شد، مجبور شدم درباره دیدارم از این سرزمین به او توضیح دهم. مدتی طولانی ساکت ماند گوئی منقلب شده بود. سپس گفت:

«ـ تو تنهاتر از آن هستی که فکر می‌کردم زیرا نمی‌توانم درباره

تمرین خواب‌بینی‌ات بحث کنم. تو در موقعیت جادوگران قدیمی هستی. تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که تکرار کنم که تو باید تمام هوش و حواس خود را به کار گیری.

ــ چرا می‌گوئید که در موقعیت جادوگران قدیمی هستم؟

ــ بارها و بارها تکرار کرده‌ام که رفتار تو بطور خطرناکی شبیه جادوگران قدیمی است. آنها موجوداتی بودند با هوس و استعداد بسیار، پاشنه آشیل[1] آنها این بود که دنیای موجودات غیرارگانیک را همانطور در نظر می‌آوردند که ماهی عنصر حیاتی‌اش، یعنی آب را در نظر می‌آورد. تو در چنین وضعی هستی. تو چیزهایی را می‌شناسی که هیچ یک از ما قادر به درک آنها نیستیم. مثلاً، من از دنیای سایه‌ها چیزی نمی‌دانستم. خولین ناگوآل و الیاس ناگوآل، با وجود اینکه مدت زیادی در دنیای موجودات غیرارگانیک مانده بودند، چیزی نمی‌دانستند.

ــ ولی این دنیای سایه‌ها چه فرقی دارد؟

ــ یک فرق قابل ملاحظه. موجودات غیرارگانیک خواب‌بینها را هنگامی به این دنیا می‌برند که مطمئن باشند در آنجا خواهند ماند. این چیزی است که در داستانهای جادوگران قدیمی آمده است.

ــ دن‌خوآن، به شما قول می‌دهم که کمترین قصدی برای ماندن در آنجا ندارم. چنان حرف می‌زنید مثل اینکه در شرف افتادن در دام وعده‌های خدمت و قدرت آنها هستم. هیچ یک از اینها برای من جالب نیستند. والسلام.

ــ در این مرحله، به این سادگیها هم نیست. تو بیش از حد لازم پیش رفته‌ای. علاوه بر این، این بدبیاری را هم داشته‌ای که توسط یک موجود غیرارگانیک آبی ردیابی شده‌ای. به خاطر بیاور که چگونه با او بر روی

۱) Achilles: هر رویین‌تنی یک نقطهٔ ضعف دارد. در اساطیر یونانی نقطهٔ ضعف آشیل پهلوان یونانی در پاشنهٔ پایش بود.ـــم.

ماسه‌ها غلتیدی و چگونه انرژی‌اش را احساس کردی. همان موقع به تو گفتم که موجودات غیرارگانیک آبی مزاحمتر از بقیه هستند. آنها وابسته و مطیع هستند ولی وقتی قلابشان به جائی گیر کند دیگر آن را رها نمی‌کنند.

ـ در مورد من، این چه معنائی دارد؟

ـ به معنی دردسر است. موجود غیرارگانیک خاصی که همه اینها را هدایت می‌کند همان موجودی است که در آن روز نحس، تو او را به زمین کوبیدی. در طول این سالها او به تو عادت کرده و تو را از نزدیک می‌شناسد.»

به دن‌خوآن گفتم که حتی تصور اینکه یک موجود غیرارگانیک مرا از نزدیک بشناسد حال مرا به هم می‌زند.

«ـ وقتی خواب‌بینها متوجه می‌شوند که موجودات غیرارگانیک هیچ جاذبه‌ای ندارند، معمولاً خیلی دیر شده است. چون موجودات غیرارگانیک آنها را در چنگال خود دارند.»

در اعماق وجودم احساس می‌کردم که دن‌خوآن به صورتی کلی در مورد خطرهایی صحبت می‌کند که فقط در تئوری می‌توانند وجود داشته باشند نه در عمل. پیش خود متقاعد شده بودم که هیچ گونه خطری وجود ندارد.

«گفتم:

ـ نخواهم گذاشت که موجودات غیرارگانیک مرا به هیچ نحوی گمراه کنند، البته اگر منظورتان این است.

ـ فکر می‌کنم که آنها می‌خواهند به تو کلک بزنند. همانطور که به روزندوی ناگوآل کلک زدند. آنها تو را به دام خواهند انداخت و تو آن تله را نه خواهی دید و نه به آن شک خواهی کرد. آنها تردستهای ماهری هستند و حالا یک دخترک را اختراع کرده‌اند.

ـ ولی وجود این دخترک در ذهن من کوچکترین شکی ایجاد

نمی‌کند.

ــ دخترکی وجود ندارد. این توده انرژی آبی‌رنگ یک طلایه‌دار است. یک سیاح که در دنیای موجودات غیرارگانیک زندانی شده است. من به تو گفته بودم که موجودات غیرارگانیک مانند ماهیگیرها هستند، شعور را به سمت خود می‌کشانند و بعد آن را می‌گیرند.»

دن‌خوآن تصریح کرد که به نظر او این توده انرژی آبی رنگ بدون شک از فضای دیگری، متفاوت با فضای ما، آمده، و طلایه‌داری است که مانند یک مگس در تار عنکبوت گیر کرده است.

این تشبیه او دلم را بهم زد و مرا بسیار ناراحت کرد. این ناراحتی خود را برایش فاش کردم. دن‌خوآن گفت که این نگرانی من برای طلایه‌دار زندانی، او را تا سر حد نومیدی آزار می‌دهد.

«پرسیدم:

ــ ولی چرا شما تا این اندازه نگرانید؟

ــ در این دنیای لعنتی دارد اتفاقی می‌افتد که نمی‌توانم حدس بزنم که چیست.»

در طول مدتی که نزد دن‌خوآن و یارانش بودم حتی یک بار هم خواب دنیای موجودات غیرارگانیک را ندیدم. طبق عادت دقت خواب‌بینی خود را بر روی عناصر رؤیاهایم متمرکز می‌کردم و رؤیای خود را عوض می‌کردم. برای تسکین نگرانیهای من، دن‌خوآن نیز مرا وادار کرد که با نگاهی ثابت ابرها و قله کوههای دوردست را نگاه کنم. نتیجه این شد که بلافاصله احساس کردم در ارتفاع ابرها یا روی قله کوههای دوردست هستم.

«دن‌خوآن در حالیکه تمرینم را شرح می‌داد، گفت:

ــ من خیلی راضی ولی در عین حال نگران هم هستم. چیزهای شگفتی به تو می‌آموزند و تو حتی این را نمی‌دانی. منظورم آموزشهای خودم نیست.

ـ شما در مورد موجودات غیرارگانیک صحبت می‌کنید، اینطور نیست؟

ـ بله، موجودات غیرارگانیک. به تو سفارش می‌کنم که نگاهت را بر روی هیچ چیز ندوزی. ثابت نگاه کردن یکی از فنون جادوگران قدیمی بود. آنها با ثابت نگاه کردن به اشیاء مورد علاقه خود، در یک چشم به هم زدن به کالبد انرژی خود دست می‌یافتند. فنی بسیار قابل ملاحظه، ولی بی‌فایده برای جادوگران امروز است. چیزی برای رشد اعتدال و استعداد ما برای رسیدن به آزادی، به ارمغان نمی‌آورد. تنها ارمغان آن این است که ما را به ملموسات میخکوب می‌کند، و این وضعی نیست که حقیقتاً مورد تمنا باشد.»

دن‌خوآن تأکید کرد که اگر دقت خواب‌بینی و دقت روزمره خود را در هم بیامیزم، انسانی غیرقابل تحمل خواهم شد مگر آنکه بتوانم کاملاً خود را کنترل کنم. او گفت که میان تحرک من در «تمرکز ثانوی» و سکون من در شعور دنیای روزمره فاصله‌ای وجود دارد و این فاصله چنان عمیق است که من در زندگی روزمره یک احمق هستم در حالیکه در «تمرکز ثانوی» یک دیوانه‌ام.

پیش از آنکه به خانه برگردم، با وجود اینکه دن‌خوآن توصیه کرده بود که در مورد دیده‌هایم با کسی صحبت نکنم، با بی‌قیدی درباره «دیدن» های خواب‌بینی‌ام در دنیای سایه‌ها با کارول تیگز مذاکره کردم. او حرفهایم را خوب فهمید و بسیار هم ابراز علاقه کرد چون از هر جهت رقیب من بود. دن‌خوآن وقتی فهمید که گرفتاریهایم را با کارول در میان گذاشته‌ام، آشکارا ابراز ناراحتی کرد. از کاری که کرده بودم شرمنده شدم. از دست خودم شاکی بودم که همیشه کاری را که نباید بکنم می‌کنم.

«دن‌خوآن با لحنی خشک گفت:

ـ هنوز کاری نکرده‌ای، حداقل این را می‌دانم.»

حق با او بود! پس از بازگشت به خانه خود در جلسه بعدی خواب‌بینی درهای جهنم به رویم باز شد. همچون دفعات قبل، وارد دنیای سایه‌ها شده بودم. تنها تفاوت در این بود که شکل انرژی آبی از همان ابتدا حاضر بود. او بین دیگر موجودات سایه‌ای بود. فکر کردم ممکن است این توده قبلاً هم در آنجا بوده ولی من متوجه آن نشده‌ام. بمحض آنکه دقت خواب‌بینی‌ام را روی آن ثابت کردم به طور اجتناب‌ناپذیری، توسط این توده انرژی جذب شد. در عرض چند ثانیه در کنارش بودم. سایه‌های دیگر طبق معمول به طرف من آمدند، ولی من کوچکترین توجهی به آنها نکردم.

ناگهان آن شکل گرد و آبی به دخترکی که قبلاً دیده بودم تبدیل شد. او دامنش را گسترد. گردن ظریف و بلندش را به یکسو خم کرد و با صدای زمزمه‌واری که به زور شنیده می‌شد گفت: «کمکم کنید!» آیا او واقعاً این را گفته بود؟ یا من تصور کردم که او این جمله را گفته است؟ نتیجه یکی بود: من در جای خود میخکوب شدم. یک نگرانی واقعی به من هشدار داده بود. احساس لرز کردم، ولی نه در توده انرژی خود. من در قسمت دیگری از «من» خودم احساس لرز کردم. برای اولین بار کاملاً آگاه بودم که تجربه من به طور کلی از ادراک حسی من جداست. من با هر آنچه برای تجربه کردن لازم و کافی بود دنیای موجودات غیرارگانیک را تجربه می‌کردم: می‌توانستم فکر کنم و تصمیم بگیرم و ارزیابی کنم. یک تداوم روانی داشتم یا به عبارتی دیگر من خودم بودم. تنها قسمتی که کم داشتم «من حسی‌ام» بود. من دیگر هیچ حس جسمانی نداشتم. تمام اطلاعات از طریق بینائی و شنوائی به من می‌رسید. پس قوه عقلائی بر سر یک دوراهی گیر بود: آیا دیدن و شنیدن از قوه‌های فیزیکی بودند یا کیفیاتی از «دیدن»ی که من الان داشتم.

صدای «موکل» ناگهان به ذهنم رسید که گفت:

«ــ شما به طور واقعی می‌بینید و می‌شنوید. این از جلالت این مکان

است. شما با دیدن و شنیدن می‌توانید هر چیزی را تجربه کنید بدون آنکه حتی نفس بکشید. شما احتیاج به تنفس ندارید! می‌توانید به همه جای عالم بروید بدون آنکه نفس بکشید.»

موج عاطفی بسیار نگران‌کننده‌ای از من گذشت و من باز هم در اینجا، در دنیای سایه‌ها احساس نکردم. آن را در محلی دیگر احساس کردم. این حقیقت مسلم ولی مبهم، که بین منی که در حال تجربه بود و یک منبع انرژی، یک منبع ادراک حسی مستقر در جائی دیگر، پیوندی حیاتی و دائمی برقرار است، مرا به شدت منقلب کرد. به ذهنم رسید که این «جای دیگر» جسم فیزیکی من بود که در رختخواب خوابیده بود.

با بوجود آمدن این فکر، موجودات سایه‌ای پراکنده شدند و دوباره دخترک در میدان دید من تنها ماند. به او نگاه کردم و مطمئن شدم که او را می‌شناسم. به نظر می‌رسید دارد بیهوش می‌شود. موجی از محبت بیکران نسبت به او مرا در برگرفت.

سعی می‌کردم با او صحبت کنم ولی نمی‌توانستم صدائی از خود درآورم. بنابراین متوجه شدم که تمام گفتگوهایم با «موکل» با استفاده از انرژی او انجام می‌گرفت. اگر این کار به امکانات خود من محول می‌شد، من ناتوان بودم. آنگاه کوشیدم افکارم را به دخترک منتقل کنم ولی موفق نشدم. ما توسط یک پرده انرژی از هم جدا شده بودیم که نمی‌توانستم در آن نفوذ کنم.

دخترک ظاهراً متوجه نومیدی من شد و مستقیماً از طریق افکارم با من ارتباط برقرار کرد. او به من همان چیزی را گفت که دنخوآن گفته بود: او طلایه‌داری بود که در تور این دنیا گرفتار شده بود. او به من گفت که به این دلیل شکل یک دخترک را به خود گرفته که این شکل هم برای من و هم برای خودش آشناتر است و او به کمک من احتیاج دارد، همانقدر که من به کمک او احتیاج دارم. او همه اینها را در یک نسیم انرژی به من گفت که مانند کلمات فوراً به من رسیدند. با اینکه

اولین باری بود که این اتفاق برایم می‌افتاد، هیچ مشکلی برای فهمیدن آن نداشتم.

در مقابل، من نمی‌دانستم که چه باید بکنم. سعی داشتم پریشانی خود را به او بفهمانم. ظاهراً فوری فهمید. او با نگاهی سوزان در سکوت به من التماس می‌کرد. لبخندی به من زد تا بفهماند که باید او را از این زنجیرهایش برهانم. وقتی از طریق اندیشه به او فهماندم که امکانی برای این کار ندارم، احساس کردم که او مانند یک بچه هیستریک، اسیر وحشت نومیدی است.

دیوانه‌وار سعی کردم با او صحبت کنم. دخترک مانند همه کودکان همسن و سال خودش گریه می‌کرد. چنین نومیدی و ترسی برایم غیرقابل تحمل بود. به سوی او شتافتم ولی این کار تأثیری نداشت. توده انرژیایی من از میان او گذشت. هدف من این بود که او را از جا بکنم و با خودم ببرم.

سعی خود را بارها و بارها تکرار کردم تا اینکه کاملاً خسته شدم. ایستادم تا ببینم برای رسیدن به هدف خود چه باید بکنم. می‌ترسیدم که دقت خواب‌بینی‌ام به پایان برسد چون در این صورت او از «دید» من محو می‌شد. فکر می‌کردم که موجودات غیرارگانیک دیگر هرگز مرا به این قسمت از قلمرو خودشان نخواهند آورد. همچنین، به نظرم می‌رسید که این آخرین بازدید من است: بازدیدی مهم.

در این لحظه کار غیرقابل تصوری انجام دادم. قبل از محو دقت خواب‌بینی‌ام، قصد خود برای یکی کردن انرژی خود و انرژی این طلایه‌دار زندانی و آزاد کردن او را به وضوح و روشنی فریاد زدم.

طلایه‌دار آبی

من یک خواب کاملاً بی‌معنی می‌دیدم. کارول تیگز در کنارم بود. او با من حرف می‌زد ولی من حتی یک کلمه از حرفهایش را نمی‌فهمیدم. دن‌خوآن و اعضای گروهش هم در خواب من بودند. به نظرم می‌رسید که آنها سعی دارند مرا از میان دنیائی از مه زردرنگ بیرون بکشند.

پس از تلاشهای زیادی که طی آن مرتب آنها را گم و دوباره پیدا می‌کردم، آنها موفق شدند مرا از آن مکان بیرون بکشند. از آنجا که نمی‌توانستم دلیل این نقل و انتقال را بفهمم، نتیجه گرفتم که یک خواب معمولی و غیرمنسجم داشته‌ام.

وقتی بیدار شدم از تعجب خشکم زد. من خالی از انرژی و بدون آنکه بتوانم حرکت کنم روی رختخوابی در خانه دن‌خوآن بودم. با آنکه فوراً متوجه وخامت وضع خود شدم ولی نمی‌توانستم دلیل آن را بفهمم. به طور مبهم احساس می‌کردم به دنبال خستگی بر اثر تمرین خواب‌بینی، انرژی خود را از دست داده‌ام.

به نظر می‌رسید که همراهان دن‌خوآن از آنچه بر سر من آمده بسیار متأثرند. مرتب، یکی پس از دیگری به اتاق من می‌آمدند و هر یک لحظه‌ای در سکوت کامل آنجا می‌ماندند. مثل این بود که آنها به نوبت نگهبانی می‌دهند. بیش از آن ضعیف بودم که بتوانم در مورد رفتارشان از آنها سؤال کنم.

در روزهای بعد حالم بهتر شد و آنها که نزدیکتر بودند شروع کردند به صحبت در مورد رؤیای من. در ابتدا نمی‌دانستم از من چه می‌خواهند. سپس، با شنیدن سؤالاتشان، فهمیدم که موجودات غیرارگانیک ذهن آنها را به خود مشغول داشته‌اند. همه آنها بی بروبرگرد وحشت کرده بودند و صحبتهای همه‌شان تقریباً یکی بود. آنها همه پافشاری می‌کردند که هرگز در دنیای سایه‌ها نبوده‌اند. حتی بعضیها اعتراف کردند که از وجود چنین دنیائی بی‌خبر بوده‌اند. گفته‌ها و عکس‌العملهای آنها بر احساس تردید و ترس و هراس من می‌افزود.

سؤالی که همه آنها مطرح می‌کردند این بود:

«ـ چه کسی تو را به آن دنیا برد؟ چطور توانستی بدانی که چگونه باید به آنجا رفت؟»

وقتی گفتم که طلایه‌دارها آن دنیا را به من نشان دادند، نمی‌خواستند حرفم را باور کنند. آنها به طور قطع می‌دانستند که من در آنجا بوده‌ام ولی چون نمی‌توانستند به تجارب خود رجوع کنند، نمی‌توانستند از راز حکایت من سر درآورند. با این حال، آنها میل داشتند تمام چیزهایی را که می‌توانستم در مورد موجودات سایه‌ای و سرزمینشان برایشان نقل کنم، بدانند. من هم تسلیم خواست آنها شدم. همه آنها، به استثنای دنخوآن، بر روی تخت من می‌نشستند و چشم به لبهای من می‌دوختند. معذلک هر بار که من از آنها در مورد وضعیتم سؤال می‌کردم، درست مانند موجودات سایه‌ای فرار می‌کردند.

آنها به هر قیمتی، از تماس فیزیکی با من احتراز می‌کردند و این چیزی بود که قبلاً هرگز پیش‌نیامده بود. این عکس‌العمل مرا منقلب می‌کرد. آنها طوری از من فاصله می‌گرفتند که گوئی مبتلا به طاعون هستم. رفتار آنها چنان مرا نگران کرد که مجبور شدم از آنها توضیح بخواهم. آنها منکر این رفتار خود شدند، گوئی دشنامشان داده باشم و حتی خواستند به من ثابت کنند که اصلاً اینطور نیست. وضع دشواری

که در اثر این رفتار پیش آمده بود مرا حسابی می‌خنداند. علیرغم کوششهایشان، هر بار که می‌خواستند مرا ببوسند تنشان مورمور می‌شد.

فلوریندا، عضو نزدیکترین گروه به دن‌خوآن، تنها کسی بود که به طور فیزیکی نسبت به من ابراز علاقه و توجه می‌کرد و تنها کسی بود که سعی کرد به من توضیح دهد که چه پیش آمده است. او گفت که من در دنیای موجودات غیرارگانیک از انرژی خودم تخلیه شده و دوباره شارژ شده‌ام و این بارِ جدید انرژیایی من، کم و بیش برای دیگران آزاردهنده است.

هر روز عصر، فلوریندا طوری با من رفتار می‌کرد که گوئی معلول هستم. حتی مانند بچه‌ها با من حرف می‌زد و این کار او دیگران را از خنده روده‌بر می‌ساخت. ولی برایم اهمیت نداشت که او چگونه مرا مسخره می‌کرد، توجهات او را تحسین می‌کردم چون به نظرم صادقانه بودند.

قبلاً در مورد ملاقاتم با فلوریندا شرح داده‌ام. او شاید زیباترین زنی بود که تا آن زمان ملاقات کرده بودم. یکبار با صداقت به او گفتم که می‌توانست در مجله‌های مد مانکن بشود.

جواب داد:

«ـ شاید، ولی یک مجله مد سال ۱۹۱۰.»

فلوریندا با آنکه میانسال بود ولی شباهتی به یک آدم مسن نداشت. او از جوانی می‌درخشید. وقتی در مورد این نیروی غیرعادی از دن‌خوآن سؤال کردم، جواب داد که جادوگری او را در یک حالت سرزنده و شاداب نگهداشته است. او یادآور شد که انرژی جادوگرها مثل جوانی و قدرت به چشم می‌آید.

پس از آنکه کنجکاوی اولیه یاران دن‌خوآن درباره دنیای سایه‌ها ارضا شد، دیگر کمتر به اتاق من می‌آمدند و سؤالاتشان فقط درباره

سلامت من بود. با این حال هر بار که می‌خواستم از جای خود برخیزم کسی در آنجا بود که با مهربانی مرا در تخت بخواباند. من مواظبت آنها را نمی‌خواستم ولی به نظر می‌رسید که به آن نیاز دارم چون ضعیف بودم و خودم این را قبول داشتم. با این حال آنچه فکرم را مشغول می‌داشت این بود که کسی به من توضیح نمی‌داد که در مکزیک چه می‌کردم در حالی که در لوس‌آنجلس خوابیده بودم. در جواب این سؤال گیج‌کننده من، همگی می‌گفتند:

«ـ از ناگوآل بپرس. او تنها کسی است که می‌تواند برایت توضیح بدهد.»

بالاخره فلوریندا سکوت را شکست:

«ـ تو به یک دام کشیده شده بودی. این است اتفاقی که برایت افتاده.

ـ در کجا به دام افتاده بودم؟

ـ مطمئناً در دنیای موجودات غیرارگانیک. مگر این همان دنیایی نیست که تو سالها با آن ارتباط داشتی؟

ـ حتماً همینطور است فلوریندا. ولی، آیا می‌توانی به من بگوئی چگونه دامی بود؟

ـ درست نه. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که تو آنجا تمام انرژی خودت را از دست دادی ولی مبارزه‌ات عالی بود.

ـ چرا من مریض شدم؟

ـ تو از یک بیماری مریض نیستی بلکه به طور انرژیایی زخمی شده بودی، زخمی بسیار جدی. ولی حالا فقط شدیداً زخمی هستی.

ـ چطور این اتفاق افتاد؟

ـ تو با موجودات غیرارگانیک وارد یک مبارزه مرگبار شدی و شکست خوردی.

ـ فلوریندا، من به یاد نمی‌آورم با کسی جنگیده باشم.

ـ اینکه بیاد بیاوری یا نه مهم نیست. تو مبارزه کردی و شکست خوردی. در برابر این استادان شعبده‌باز کوچکترین اقبالی نداشتی.
ـ من با موجودات غیرارگانیک مبارزه کردم؟
ـ بله، تو با آنها یک رویاروئی خطرناک داشتی. نمی‌دانم چگونه توانستی از حمله مرگبار آنها جان سالم به در بری.»
فلوریندا از توضیح بیشتر خودداری کرد و به من فهماند که ناگوآل به زودی به دیدنم خواهد آمد.
صبح روز بعد دن‌خوآن رسید. او بسیار خوشرو و دلگرم‌کننده بود. او اعلام کرد که با مهارت خود به عنوان دکتر متخصص انرژی به دیدنم آمده است. او با چشم دوختن به سر تا پایم مرا معاینه کرد و نتیجه گرفت:
«ـ تقریباً بهبود یافته‌ای.
ـ دن‌خوآن، چه اتفاقی برای من افتاده؟
جواب داد:
ـ تو در دامی افتادی که موجودات غیرارگانیک برایت گسترده بودند.
ـ چطور شد اینجا فرود آمدم؟
خندید و با حالتی که می‌خواست موضوع را جدی نگیرد گفت:
ـ مطمئناً در این موضوع یک راز بزرگ وجود دارد. موجودات غیرارگانیک جسم و همه چیز تو را تسخیر کردند. وقتی یکی از طلایه‌دارهایشان را در سرزمینشان دنبال کردی اول کالبد انرژی‌ات را گرفتند و سپس به دنبال کالبد فیزیکی‌ات رفتند.»
همراهان دن‌خوآن از این گفته بسیار منقلب شدند و یکی از آنها پرسید که آیا موجودات غیرارگانیک هر کسی را بخواهند می‌توانند بربایند؟ او جواب داد که بدون شک می‌توانند این کار را بکنند. او به ما یادآور شد که الیاس ناگوآل بدون آنکه قصد رفتن به آن دنیا را داشته

باشد به آنجا رفته بود.

همه با حرکت سر حرفش را تأیید کردند. دن‌خوآن به صحبت کردن با آنها ادامه داد و به من به عنوان سوم شخص ارجاع می‌داد. او یادآور شد که شعور مرکب گروهی از موجودات غیرارگانیک اول با مجبور کردن من به یک انفجار عاطفی ـ سیل آزاد کردن طلایه‌دار آبی ـ کالبد انرژی مرا تحلیل برده بودند. سپس شعور مرکب همان گروه، توده فیزیکی بیهوش مرا به دنیایشان کشیده بود. دن‌خوآن توضیح داد که بدون کالبد انرژی، ما فقط توده‌ای ماده هستیم که به راحتی می‌تواند توسط شعور دستکاری و جابجا شود.

«دن‌خوآن افزود:

ـ موجودات غیرارگانیک مانند سلولهای بدن ما گردهم آمده‌اند. وقتی شعورشان را روی هم بگذارند، شکست‌ناپذیر می‌شوند. در این حالت، کندن ما از لنگرهایمان و غرق کردنمان در دنیای خودشان، برای آنها کار پیش‌پا افتاده‌ایست. مخصوصاً اگر کسی خود را عرضه کرده و دست‌یافتنی نشان دهد. همان کاری که او کرد.»

صدای آه کشیدنها و ناله‌های حاکی از تعجب در اتاق پیچید. همه به نظر وحشتزده و نگران می‌آمدند.

خواستم شکایت کنم و دن‌خوآن را به خاطر اینکه جلویم را نگرفته بود سرزنش کنم ولی به یاد آوردم که او بارها و بارها سعی کرده بود مرا آگاه کند و جهتم را تغییر دهد ولی موفق نشده بود. دن‌خوآن علناً و به طور کامل در جریان افکار من بود. او لبخندی از روی همدستی به من زد.

«رو به من کرد و افزود:

ـ آنچه موجب می‌شود که تو فکر کنی بیمار هستی این است که موجودات غیرارگانیک تو را از انرژی خودت خالی و با انرژی خودشان دوباره پر کرده‌اند. این کار برای از پا در آوردن هر کسی کافی است. تو

به عنوان یک ناگوآل دارای یک انرژی اضافه هستی: در نتیجه توانستی زنده بمانی... البته به زور.»

به دن‌خوآن گفتم که جسته گریخته لحظات یک رؤیای غیر منسجم را به یاد می‌آورم که در آن در یک دنیای مه زردرنگ قرار داشتم و او و کارول تیگز و دیگران مرا از آن بیرون می‌کشیدند.

«ـ سرزمین موجودات غیرارگانیک مانند یک مه زردرنگ به چشم می‌آید. وقتی فکر می‌کنی یک رؤیای غیرمنسجم داشته‌ای برای اولین بار با چشمهای جسمانی‌ات سرزمین موجودات غیرارگانیک را نگریسته‌ای. ممکن است برایت عجیب باشد ولی برای ما هم، این اولین بار بود. ما از این مه فقط از طریق داستانهای جادوگری خبر داشتیم و هرگز آن را تجربه نکرده بودیم.»

هیچ یک از حرفهای او برایم معنی نداشت. دن‌خوآن تأکید کرد که با این کمبود انرژی در من، توضیحات کاملتر غیرممکن است و باید به چیزهایی که گفته بود و چیزهایی که فهمیده بودم قناعت کنم.

«با اصرار گفتم:

ـ ولی هیچ چیز نمی‌فهمم.

ـ پس، هیچ چیز از دست نداده‌ای. وقتی قویتر شدی خودت به سؤالهایت جواب خواهی داد.»

به دن‌خوان گفتم که دچار تبهای ناگهانی می‌شوم. حرارت بدنم ناگهان بالا می‌رفت و هنگامی که داغ و غرق در عرق بودم درک فوق‌العاده‌ای از وضعیت خود داشتم.

دن‌خوآن با نگاهی ثابت به سر تا پای من نگریست و نتیجه گرفت که من تحت تأثیر یک شوک انرژیایی هستم. از دست دادن انرژی مرا موقتاً تحت تأثیر قرار می‌داد و چیزی که به عنوان تبهای ناگهانی احساس می‌کردم در حقیقت انفجارهایی از انرژی بود که طی آنها کنترل کالبد انرژی خود را به طور موقت به دست می‌آوردم و آنگاه می‌دانستم که

چه اتفاقی برایم افتاده است.

«دن‌خوآن آمرانه گفت:

ـ سعی کن خودت اتفاقاتی را که در دنیای موجودات غیرارگانیک برایت پیش آمده تعریف کنی.»

به او گفتم که گاهی به طور وضوح به نظرم می‌آید که او و همراهانش با جسم فیزیکیشان در آن دنیا بودند و مرا از چنگ موجودات غیرارگانیک بیرون کشیدند.

«دن‌خوآن گفت:

ـ درست است! حالت بهتر شده. اکنون این احساس را به «دیدن» اتفاقی که افتاد تبدیل کن.»

هر قدر سعی کردم نتوانستم کاری را که می‌خواست انجام دهم. این شکست یک خستگی غیرعادی در من ایجاد کرد و مثل این بود که درون بدنم را خشک کرده باشد. قبل از اینکه دن‌خوآن از اتاق خارج شود به او یادآور شدم که این حالت اضطراب بسیار بر من سنگینی می‌کند.

بدون آنکه کوچکترین اهمیتی به این موضوع بدهد، جواب داد:

«ـ این حرف هیچ معنائی ندارد. انرژی خودت را بازیاب و با این مزخرفات خود را عذاب نده.»

بیش از دو هفته گذشت تا آنکه به تدریج سرشار از انرژی شدم. معذلک همچنان نگران همه چیز بودم مخصوصاً نگران اینکه دیگر خودِ خودم را بازنمی‌شناختم. در واقع متوجه یک نوع سردی در خود شده بودم. نوعی لاقیدی که نخست آن را به کمبود شدید انرژی در خود مربوط می‌دانستم ولی اینک پی بردم که این رویهٔ دیگری از وجود من است. خصیصه‌ای که باعث می‌شد وقت‌شناسی خود را برای همیشه از دست بدهم. برای آنکه سرانجام بتوانم احساسات خاص خودم را دوباره به دست آورم، مجبور شدم آنها را احضار کنم و منتظر لحظه‌ای بشوم

که دوباره در روح و جان من ظاهر شوند.

خصیصه دیگر وجود دلتنگی غریبی بود که گاه به گاه مرا در بر می‌گرفت؛ احساس قوی و خسته‌کننده‌ای که وقتی به من دست می‌داد، برای دور کردن آن مرتب در اتاق قدم می‌زدم. این دلتنگی تا زمانی که نورسیده دیگری را وارد زندگی خود کردم دوام یافت. این نورسیده: کنترل جدی و شدیدی بر خودِ خودم بود که بر شدت نگرانیهایم افزود.

در اواخر هفته چهارم سرانجام همه به من گفتند که بهبود یافته‌ام. آنگاه فاصلهٔ بین دیدارهایشان افزایش یافت و من بیشتر اوقات خود را تنها و در خواب می‌گذراندم. آرامش و استراحت چنان بودند که میزان انرژی من به طور قابل ملاحظه‌ای بالاً رفت. دوباره خودِ خودم را احساس می‌کردم و تمرینهای ورزشی را از سر گرفته بودم.

یک روز، طرفهای ظهر، پس از صرف ناهاری سبک، برای خواب بعد از ظهر به اتاقم رفتم. قبل از اینکه به خوابی عمیق فرو روم، در جای خود وول می‌خوردم تا در حالتی راحت دراز بکشم که ناگهان احساس فشار عجیبی بر روی شقیقه‌هایم مرا وادار کرد که چشمهایم را باز کنم. دخترک دنیای موجوداتِ غیرارگانیک بی‌حرکت پای تخت من ایستاده بود و با چشمان سرد و آبی رنگش به من می‌نگریست.

از تختم پریدم و چنان فریادی کشیدم که قبل از پایان یافتن آن سه تن از یاران دن‌خوآن وارد اتاق شدند. آنها مبهوت شده بودند. با وحشت دخترک را نگاه می‌کردند که به من نزدیک می‌شد و فقط مرزهای وجود فیزیکی من جلوی او را گرفته بود. برای مدتی طولانی به یکدیگر نگاه کردیم. او به من چیزی می‌گفت که در لحظه اول نمی‌فهمیدم ولی بعداً از صدای ناقوسها هم برایم واضحتر شد. او به من گفت که برای فهم چیزهایی که می‌گوید باید شعور خود را از کالبد فیزیکی به کالبد انرژی خود منتقل کنم.

در این هنگام دن‌خوآن سررسید. دخترک و دن‌خوآن به یکدیگر نگاه کردند. دن‌خوآن برگشت و از اتاق خارج شد. دخترک هم به دنبال او از در گذشت.

شوکی که این صحنه در یاران دن‌خوآن ایجاد کرده بود غیرقابل توصیف بود. آنها خونسردی خود را از دست داده بودند. بدون شک همگی دخترک را دیده بودند که به دنبال ناگوآل از اتاق خارج شده بود.

خود من، داشتم منفجر می‌شدم. احساس کردم دارم بیهوش می‌شوم و مجبور شدم بنشینم. حضور دخترک مانند ضربه‌ای بود بر گیجگاه من. او به طور تعجب‌آوری به پدرم شبیه بود. هیجانزده شده بودم و آنقدر درباره معنی این صحنه فکر کردم که حال تهوع به من دست داد.

وقتی دن‌خوآن به اتاقم برگشت اندکی از کنترل خود را بازیافته بودم. انتظار دانستن چیزهایی که می‌خواست درباره دخترک بگوید نفسم را بند می‌آورد. همگی مانند من عصبی بودند و همه با هم با دن‌خوآن صحبت می‌کردند، و ناگهان، وقتی متوجه وضع شدند، به قهقهه افتادند. فکر غالب بر آنها این بود که بدانند آیا در شیوه ادراکشان از تصویر طلایه‌دار چیز مشترکی وجود داشته است؟ آنها به این نتیجه رسیدند که همه دخترک ظریف شش‌ـ‌هفت ساله‌ای را دیده‌اند، بسیار باریک، با خطوط چهره زاویه‌دار. آنها همچنین متوجه چشمان آبی او شده بودند که سوزان از عاطفه‌ای گنگ بود و، به نظر آنها، حاکی از محبت و وفاداری...

تا آنجا که به دخترک مربوط می‌شد، من می‌توانستم هر یک از جزئیاتی را که آنها توصیف می‌کردند تأیید کنم. چشمانش چنان قوی و منقلب‌کننده بود که در من احساسی از درد برمی‌انگیخت. سنگینی نگاهش را بر روی سینه خود احساس می‌کردم.

جدی‌ترین سؤالی که برای یاران دن‌خوآن هم مانند من مطرح بود

مربوط به نتایج این حادثه بود. همه در این باره توافق داشتند که این طلایه‌دار کمیتی از انرژی بیگانه بود که از میان دیوارهای جداکننده «تمرکز ثانوی» از دنیای روزمره ما، رسوخ کرده بود. آنها تأیید کردند که این کودک باید وجود داشته باشد چون هیچ کدام از آنها خواب نمی‌دیدند و با وجود این همگی انرژی بیگانه را دیده بودند که در قالب یک دختربچه خودنمائی کرده است.

آنها استدلال می‌کردند که مطمئناً صدها و شاید هزاران مورد شبیه این وجود داشته که طی آن انرژی بیگانه بدون دیده شدن از میان موانع طبیعی دنیای بشری ما گذشته و وارد آن شده است. ولی در داستانهای تبار آنها حتی یک مورد نظیر این حادثه نقل نشده است. با آگاهی از اینکه هیچیک از داستانهای جادوگری چنین موردی را گزارش نکرده‌اند، نگرانی آنها افزایش یافت.

«یکی از آنها از دن‌خوآن پرسید:

ــ آیا در تاریخ بشریت این اولین بار است که چنین اتفاقی می‌افتد؟

ــ فکر کنم این اتفاق همیشه می‌افتد ولی نه به این وضوح و چنین دلبخواهی.

یکی دیگر پرسید:

ــ این برای ما چه معنائی دارد؟

در حالیکه با انگشت به من اشاره می‌کرد، گفت:

ــ برای ما هیچ ولی برای او همه چیز.»

سکوتی ناراحت‌کننده بر جمع حاکم شد. دن‌خوآن مدتی در اتاق قدم زد. سپس در برابر من ایستاد و مرا نگاه کرد. در حالیکه مثل کسی به نظر می‌رسید که برای تشریح اهمیت آنچه می‌خواهد بگوید کلمات مناسبی پیدا نمی‌کند.

«او بالاخره با لحنی مردد به من گفت:

ـ من حتی نمی‌توانم گسترهٔ کاری را که کرده‌ای تخمین بزنم. تو در یک دام افتادی ولی نه آنگونه دامی که مرا نگران می‌کرد. این دام منحصراً برای تو طراحی شده بود و از آنچه من می‌توانستم فکر کنم خطرناکتر بوده است. می‌ترسیدم تسلیم تملق‌ها و لذت مورد خدمت قرار گرفتن بشوی. چیزی که اصلاً پیش‌بینی نکرده بودم این بود که موجودات غیرارگانیک بر اساس انزجار مطلق تو از هر زنجیری، برایت دام بگسترند.»

یک بار در زمانهای گذشته دن‌خوآن عکس‌العملهای خود و مرا با چیزهایی مقایسه کرده بود که در دنیای جادوگران بیش از هر چیزی ما را محدود می‌کند. او بدون هیچ دلسوزی نسبت به خود، به من گفته بود که علیرغم میل عمیق خود و تلاش فراوانی که به کار برده، هرگز نتوانسته است آن نوع علاقه و محبتی را که استادش، خولین ناگوآل، در افراد برمی‌انگیخت، القا کند.

«ـ عکس‌العمل صادقانه من ـ که آن را برای فهم تو آشکار می‌کنم ـ این است که قادر هستم بگویم و کاملاً بفهمم که تقدیر من این نیست که در دیگران عاطفه‌ای کامل و کورکورانه برانگیزم. ایدون باد!

«عکس‌العملهای صادقانه تو هم این است که کمترین دلبستگی را تحمل نمی‌کنی و برای گسستن آن از زندگی خود مایه خواهی گذاشت.»

با صداقت تمام از عدم موافقت خود و از احساس اینکه او کمی اغراق می‌کند برایش حرف زدم. موضع من اینقدرها هم نابسامان نبود.

«او با خنده افزود:

ـ نگران نباش، جادوگری یعنی وارد عمل شدن. هنگامی که وقتش برسد تو هم مرارتهایت را بکار خواهی برد همانطور که من مال خودم را به کار می‌برم. مرارت من این بود که تقدیر خود را نه مانند یک احمق، جاهلانه، بلکه مانند یک جنگجو، شجاعانه، بپذیرم. مرارت تو هم این

است که بدون هوس و تصمیم‌گیری قبلی پری و زنجیرهای دیگران را پاره کنی.»

دن‌خوآن گفت که من با یکی کردن انرژی خود با انرژی طلایه‌دار از هستی ساقط شده بودم. تمام حقیقت فیزیکی من به سرزمین موجودات غیرارگانیک منتقل شده بود و اگر طلایه‌دار دن‌خوآن و یارانش را به جائی که من بودم راهنمائی نمی‌کرد، یا مرده بودم و یا به صورت گمشده‌ای در آن دنیا مانده بودم.

«ـ چرا طلایه‌دار شما را تا من راهنمائی کرد؟

ـ این طلایه‌دار موجودی است که از فضای دیگری آمده ولی دارای احساس است. او هم‌اکنون یک دختر بچه است ولی به من گفت که برای به دست آوردن انرژی لازم برای شکستن موانعی که او را در دنیای موجودات غیرارگانیک نگاه‌داشته بودند مجبور شده بود تمام انرژی تو را بگیرد. اکنون این بخش انسانی اوست، چیزی شبیه قدردانی، که او را به طرف من آورد. تا او را دیدم متوجه شدم که از انرژی تو در او هست.

ـ آنموقع چه کردید؟

ـ با هر کسی که توانستم تماس گرفتم. مخصوصاً کارول تیگز. و بلافاصله به سرزمین موجودات غیرارگانیک رفتیم.

ـ چرا کارول تیگز؟

ـ اولاً برای اینکه او نیروئی بی‌پایان دارد و ثانیاً چون او باید با طلایه‌دار آشنا می‌شد. ما همگی با این تجربه چیزهای ارزشمندی به دست آوردیم. تو و کارول تیگز طلایه‌دار را به دست آوردید. و باقی ما دلیلی پیدا کردیم تا واقعیت فیزیکی خودمان را گرد هم بیاوریم و آنها را بر روی کالبد انرژیمان قرار دهیم. ما همه به انرژی تبدیل شدیم.

ـ چگونه توانستید همه با هم موفق به انجام این کار بشوید؟

ـ جسماً نقاط تجمعمان را جابجا کردیم. تصمیم برای نجات تو بود که این امکان را به ما داد. طلایه‌دار ما را در یک چشم به هم زدن به جائی آورد که تو در آن نیمه مرده افتاده بودی و کارول تیگز تو را از آنجا خارج کرد.»

گفته‌های او برای من هیچ معنائی نداشت. وقتی خواستم موقعیت خود را تشریح کنم دن‌خوآن خنده‌اش گرفت و با حالتی استهزاء آمیز گفت:

«ـ تو انرژی کافی برای خروج از رختخوابت را نداری، چطور می‌خواهی چیزهایی را که گفتم بفهمی.»

به او گفتم که مطمئناً بیش از آن چه در حالت عقلائی قبول دارم، می‌دانم، ولی چیزی وجود دارد که حافظه‌ام را مسدود کرده است.

«ـ کمبود انرژی چیزیست که حافظه‌ات را مسدود کرده. هر وقت انرژی کافی داشته باشی حافظه‌ات هم خوب کار خواهد کرد.

ـ منظورتان این است که اگر بخواهم می‌توانم همه چیز را به یاد بیاورم؟

ـ نه، می‌توانی هر قدر دلت می‌خواهد بخواهی ولی اگر میزان انرژی‌ات به اندازه چیزی که می‌دانی نرسیده باشد می‌توانی با شناختت هم وداع کنی. هرگز برایت قابل استفاده نخواهد بود.

ـ پس باید چه بکنم؟

ـ انرژی گرایش دارد که خود را جمع‌آوری کند، اگر تو در طریقت جنگجو پیش بروی در یک لحظه معین، حافظه‌ات باز خواهد شد.»

اعتراف می‌کنم که گفته‌های او در من این احساس پوچ را بوجود آورد که دارم با دلسوزی برای خودم خود را راضی می‌کنم. در حالیکه همه چیز خوب بود.

«او گفت:

ـ موضوع راضی کردن خود در میان نیست. تو چهار هفته پیش از لحاظ نیروئی مرده بودی ولی حالا فقط ضرب دیده‌ای. چیزی که معرفت و شناخت تو را از تو پوشیده می‌دارد همین ضرب‌دیدگی و کمبود انرژی است. احتمالاً تو بهتر از هر یک از ماها دنیای موجودات غیرارگانیک را می‌شناسی. این دنیا مختص جادوگران قدیمی بود. ما همه به تو گفتیم که این دنیا را فقط از روی داستانهای جادوگری می‌شناسیم. من باید صادقانه بگویم که این فوق‌العاده عجیب است که تو به ابتکار شخصی خود تبدیل به یک منبع دیگر داستانهای جادوگری بشوی.»

من تکرار می‌کردم که برایم باورنکردنی است که من کاری انجام داده باشم که او تاکنون انجام نداده است. از طرفی دیگر نمی‌توانستم باور کنم که او سربسر من نمی‌گذارد.

«ـ من نه تو را تحسین می‌کنم و نه مسخره. فقط یک حقیقت جادوگری را گفتم. اینکه در مورد این دنیا بیش از همه ما بدانی دلیلی برای رضایت نیست. این شناخت هیچ امتیازی در اختیارت نمی‌گذارد. در واقع، با وجود تمام این اطلاعاتت نمی‌توانستی خودت را نجات بدهی. ما تو را نجات دادیم چون پیدایت کردیم. ولی بدون کمک طلایه‌دار دنبال تو گشتن کاری بیهوده بود. تو در بیکرانگی این دنیا در چنان نقطه دوری گم شده بودی که حتی فکر آن نیز مرا به لرزه می‌اندازد.»

با در نظر گرفتن روحیهٔ من حس کردن هیجانی که بر یاران و شاگردان دن‌خوآن مستولی شده بود عجیب به نظر نمی‌رسید. فقط کارول تیگز بی تأثر به نظر می‌رسید. او نقش خود را قبول کرده بود. او با من یکی بود.

«دن‌خوآن گفت:

ـ تو طلایه‌دار را آزاد کردی ولی در عوض زندگیت را دادی یا بهتر بگویم آزادیت را دادی. موجودات غیرارگانیک طلایه‌دار را رها کردند

ولی در عوض تو را نگاه‌داشتند.

ـ دن‌خوآن، نمی‌توانم باور کنم. نه اینکه به شما اعتماد نداشته باشم، نه، ولی شما چنان مانور مزورانه‌ای را تشریح می‌کنید که از شنیدنش گیج شده‌ام.

ـ آن را مزورانه تلقی نکن چون با این کار همه را در یک جعبه می‌گذاری. اصلاً بهتر است دیگر در مورد آن صحبت نکنیم! موجودات غیرارگانیک مدام به دنبال شعور و انرژی هستند. اگر هر دوی آنها را برایشان ببری انتظار داری چه بکنند؟ از آن سوی خیابان برایت بوسه بفرستند؟»

همراهان دن‌خوآن به سؤال کردن ادامه دادند. آنها می‌خواستند بدانند که آیا او می‌داند با طلایه‌دار چه بکند؟

«مرا با انگشت نشان داد و گفت:

ـ بله فکر آن را کرده‌ام. این یک مسئله جدی است که این ناگوآل باید آن را حل کند. کارول تیگز و او تنها کسانی هستند که می‌توانند طلایه‌دار را آزاد کنند. طلایه‌دار هم این موضوع را می‌داند.»

طبیعتاً تنها سؤال ممکن را از او پرسیدم:

«ـ چگونه می‌توانیم او را آزاد کنیم؟

دن‌خوآن با لبخندی عریض گفت:

ـ به جای اینکه من به تو بگویم چه بکنی، راه دیگری برای کشف این موضوع وجود دارد، از «موکل» بپرس. خودت خوب می‌دانی که موجودات غیرارگانیک نمی‌توانند دروغ بگویند.»

سومین دروازهٔ خواب‌بینی

دن‌خوآن گفت:

«ــ به سومین دروازه خواب‌بینی هنگامی رسیده‌ای که متوجه شوی در یک رؤیا قرار داری و در این رؤیا شخصی را ببینی که خوابیده است، سپس کشف کنی که این شخص خود تو هستی.»

در آن لحظه سطح انرژی من تحت چنان فشاری بود که، با وجود اینکه در این مورد اطلاعات دیگری به من نداد، بلافاصله شروع به انجام این کار سوم کردم. در تمرین خواب‌بینی‌ام، اولین چیزی که متوجه شدم این بود که یک تحریک انرژی، بی‌درنگ تمرکز دقت خواب‌بینی مرا بازسازی می‌کرد. اکنون می‌توانستم دقت خواب‌بینی‌ام را بر روی بیداری در یک رؤیا متمرکز کنم تا خود را خوابیده ببینم. دیگر رفتن به دنیای موجودات غیرارگانیک دلیلی نداشت.

مدتی بعد، در یک رؤیا خود را نگاه می‌کردم که خوابیده‌ام. چون این رؤیا را در خانه دن‌خوآن دیده بودم فوراً آن را برایش تعریف کردم.

«دن‌خوآن گفت:

ــ برای هر دروازه خواب‌بینی دو مرحله وجود دارد. همانطور که می‌دانی اولین مرحله رسیدن به این دروازه است؛ دومین مرحله گذشتن از آن. با خواب دیدن آنچه تو دیدی ــخود را در حال خوابــ به

سومین دروازه رسیده‌ای. مرحله دوم شامل این است که وقتی خود را دیدی که خوابیده‌ای، جابجا شوی.

«در سومین دروازه خواب‌بینی، تو به دلخواه واقعیت خواب‌بینی را با واقعیت دنیای روزمره یکی می‌کنی. تمرین این کار همین است که جادوگران به آن «تکمیل کردن کالبد انرژی» می‌گویند. یکی کردن این دو واقعیت باید به حدی کامل باشد که تو بیش از همیشه به سیلان احتیاج داری. در سومین دروازه خواب‌بینی با بیشترین دقت و بیشترین کنجکاوی همه چیز را بررسی کن.»

به او گفتم که توصیه‌هایش بیش از حد مرموز است و کوچکترین معنائی برای من ندارد.

«ـ منظورتان از بیشترین دقت و بیشترین کنجکاوی چیست؟

جواب داد:

ـ در سومین دروازه ما گرایش داریم که در جزئیات گم شویم. دیدن چیزها با بیشترین دقت و بیشترین کنجکاوی به این معنی است که در برابر وسوسه غرق شدن در جزئیات، که وسوسه‌ای مقاومت‌ناپذیر است، مقاومت کنیم.

همانطور که گفتم در سومین دروازه، تمرین معین و لازم این است که کالبد انرژی را استحکام ببخشیم. خواب‌بینها با انجام تمرینهای اولین و دومین دروازه، کالبد انرژی خود را قالب می‌زنند. وقتی به دروازه سوم رسیدند کالبد انرژی آماده تولد است، یا اگر بخواهم به بیان اختصاصی‌تری بگوئیم، آماده می‌شود تا وارد عمل شود. متأسفانه این بدان معنا نیز هست که کالبد انرژی آماده است تا توسط جزئیات هیپنوتیز شود.

ـ هیپنوتیز شدن توسط جزئیات یعنی چه؟

ـ کالبد انرژی مانند کودکی است که در تمام طول عمر حبس بوده است. به محض اینکه آزاد شود، خود را از هر آنچه پیدا کند اشباع

می‌کند. هر جزء بی‌معنی و بی‌مقدار، کالبد انرژی را کاملاً جذب می‌کند.»

سکوت ناراحت‌کننده‌ای حاکم شد. نمی‌دانستم چه بگویم. خوب متوجه حرفهایش شده بودم ولی در تجربه‌هایم چیزی نبود که به من اجازه دهد تصوری از معنای این حرفها داشته باشم.

«دن‌خوآن توضیح داد:

ــ برای کالبد انرژی، احمقانه‌ترین جزئیات به یک دنیا تبدیل می‌شوند. جادوگران باید برای هدایت کالبد انرژی نیروی بسیاری مصرف کنند. می‌دانم که بررسی چیزها با بیشترین دقت و بیشترین کنجکاوی تا چه حد عجیب به نظر می‌رسد، معذلک این بهترین روش تشریح کاری است که تو باید انجام بدهی. خواب‌بینها در سومین دروازه باید از وسوسه غرق شدن در هر چیز بر حذر باشند و این کار با کنجکاو بودن و نومید بودن از ورود در هر چیز حاصل می‌شود. آنها با این ترفند نمی‌گذارند که هیچ چیز بخصوصی حبسشان کند.»

دن خوآن تأکید کرد که توصیه‌های او ــ با آنکه می‌داند برای روح پوچ هستند ــ مستقیماً به کالبد انرژی من خطاب می‌شوند. او بارها و بارها بر این مسئله پافشاری کرد که کالبد انرژی من باید تمام نیروی خود را جمع کند تا بتواند وارد عمل شود.

«ــ مگر کالبد انرژی من همیشه فعال نبوده؟

جواب داد:

ــ فقط قسمتی از آن فعال بوده. در غیر این صورت تو نمی‌توانستی سرزمین موجودات غیرارگانیک را بگردی. اکنون برای انجام تمرین سومین دروازه تمامیت کالبد انرژی‌ات باید به کار افتد. در نتیجه، برای آسان کردن کارها برای کالبد انرژی‌ات، تو باید عقل‌گرائی خود را لگام بزنی.

گفتم:

– می‌ترسم راه را اشتباه رفته باشید. با اینهمه تجربه که وارد زندگی من کرده‌اید، عقل‌گرائی خیلی کمی برایم باقی مانده است.

– دیگر چیزی اضافه نکن. در سومین دروازه، عقل‌گرائی مسئول پافشاری در گمراهی کالبد انرژی با جزئیات بیهوده است. پس برای مخالفت با این پافشاری، در سومین دروازه خواب‌بینی ما به سیلان و تسلیم غیرعقلائی نیاز داریم.»

گفتن اینکه هر دروازه شامل یک مانع است کاملاً درست است. برای انجام تمرین سومین دروازه مجبور شدم بیشتر از دو کار مرکب قبلی کار کنم. دن‌خوآن مرا تحت فشار فوق‌العاده‌ای قرار داده بود. بعلاوه چیز دیگری هم به زندگی من اضافه شده بود: یک احساس ترس واقعی. من قبلاً به طور عادی گاهی اغراق‌آمیز از چیزی ترسیده بودم، ولی آن ترس با وحشتی که بعد از مبارزه‌ام با موجود غیرارگانیک به من دست داده بود اصلاً قابل قیاس نبود. معذلک تمام غنای تجربه هنوز در حافظه عادی من پنهان شده بود و فقط در حضور دن‌خوآن بود که این خاطرات برایم تجدید می‌شد.

یک روز که در موزهٔ مردم‌شناسی و تاریخ مکزیکو بودیم، من این وضع عجیب خود را برای او تعریف کردم. چیزی که موجب شد سؤال کنم این بود که در آن لحظه این قدرت را در خود می‌دیدم که هر چیزی را که در طول همکاری‌ام با دن‌خوآن برایم اتفاق افتاده بود به یاد بیاورم. این حالت مرا چنان آزاد و چنان جسور و چنان سبک کرده بود که تقریباً داشتم می‌رقصیدم.

«دن‌خوآن گفت:

– معلوم می‌شود که حضور ناگوآل موجب تغییر نقطه تجمع می‌شود.»

او مرا به یکی از سالنهای موزه برد و گفت که با در نظر گرفتن چیزهایی که می‌خواست برایم بگوید، سؤال من خیلی به موقع مطرح

شده است.

«او گفت:

ـ قصد داشتم برایت توضیح بدهم که موقعیت نقطه تجمع مانند صندوقی است که جادوگران آرشیو خود را در آن نگاه‌می‌دارند. وقتی کالبد انرژی تو متوجه قصد من شد و سؤالت را مطرح کردی من تقریباً خجالت کشیدم. کالبد انرژی به غنای عظمت دسترسی دارد. بگذار گستره شناخت آن را نشانت بدهم.»

از من خواست که سکوت کامل را حفظ کنم و نیز به من یادآور شد که چون حضور او نقطه تجمع مرا «تغییر» داده، من در حالت مخصوصی از شعور هستم. او اطمینان داد که سکوت محض من به مجسمه‌های سالن اجازه خواهد داد که چیزهای غیرقابل درکی به من نشان دهند و به گوشم برسانند. ظاهراً برای افزایش ابهام من، افزود که بعضی از قطعات باستانی این سالن قدرت این را دارند که به خودی خود در نقطه تجمع «تغییر» ایجاد کنند و اگر من قادر باشم حالت کامل سکوت را رعایت کنم می‌توانم شاهد صحنه‌هائی باشم که سازندگان این قطعات گذرانده‌اند.

آنگاه، او مرا به عجیب‌ترین بازدید از موزه که تا آن زمان انجام داده بودم، برد. در اطراف سالن می‌گشت و جزئیات تعجب‌آور جالب‌توجه‌ترین قطعاتی را که در آنجا قرار داشتند توصیف و تعبیر می‌کرد. به نظر او هر اثر باستانی که در آن سالن بود آرشیوهائی بود که توسط افراد عهد عتیق به دلخواه ضبط شده بودند، آرشیوهایی که «دن‌خوآن، به عنوان یک جادوگر، مانند یک کتاب آنها را برایم می‌خواند.

«او در ادامه گفت:

ـ در اینجا هر قطعه طوری ساخته شده، تا نقطه تجمع تو را «تغییر» دهد. نگاهت را روی هر کدام که می‌خواهی بدوز و افکارت را ساکت کن تا ببینی که آیا نقطه تجمعت می‌تواند «تغییر» کند یا نه.

ـ چگونه خواهم فهمید که «تغییر» کرده است؟

ـ چیزهایی خواهی دید یا احساس خواهی کرد که خارج از تیررس عادی تو هستند.»

به دقت مجسمه‌ها را نگاه کردم، چیزهایی شنیدم و دیدم که قادر به توضیح آنها نیستم. قبل از این تجربه با دیدگاهی مردمشناسانه، یعنی با توجه به توضیحات کارشناسان این علم، این آثار را بررسی کرده بودم. برای اولین بار توضیحات آنها در مورد نقش این آثار به نظرم مضحک آمد. چیزهایی که دن‌خوآن در مورد این آثار تعریف کرد و آنچه خود با دقت در آنها دیدم و شنیدم برعکس همه چیزهایی بود که درباره آنها خوانده بودم.

چنان احساس ناراحتی کردم که به نظرم رسید باید به خاطر چیزی که تصور می‌کردم قدرت القای من است از دن‌خوآن معذرت بخواهم. او نه خندید و نه مرا مسخره کرد. با حوصله توضیح داد که جادوگران توانسته‌اند مدارک صریحی از کشفیاتشان درباره نقطه تجمع به جای گذارند. او گفت که برای استخراج جوهر یک متن مکتوب، ما باید یا از علاقه خود استفاده کنیم و یا تخیل خود را دخالت دهیم، تا بتوانیم ورای صفحات ساده کاغذ، به خود تجربه دست یابیم. معذلک، چون در دنیای جادوگران صفحات مکتوبی وجود ندارد، آرشیوهای کاملی که آنها را می‌توان به جای خواندن دوباره از سر گذراند، در موضع نقطه تجمع ثبت شده‌اند.

دن‌خوآن برای روشنتر شدن گفته‌هایش، درباره آموزشهای «تمرکز ثانوی» توسط جادوگران صحبت کرد. او تأکید کرد که این آموزشها وقتی داده می‌شدند که نقطه تجمع کارآموز در محلی غیر از محل همیشگی‌اش قرار داشت. به این ترتیب، موضع نقطه تجمع تبدیل به محل ضبط این تجربه می‌شد. اگر کارآموز بخواهد این تجربه را دوباره بگذراند، باید به موضعی برگردد که نقطه تجمع هنگامی که درس داده

شده بود در آنجا قرار داشت. دن‌خوآن به عنوان نتیجه‌گیری، یادآور شد که بازگشت به تمام مواضعی که نقطه تجمع در آنها قرار داشته، احتیاج به تکاملی قابل ملاحظه دارد.

دن‌خوآن تقریباً یک سال تمام از من در مورد سومین دوره خواب‌بینی سؤالی نکرد. سپس یک روز با اشتیاق تمام از من خواست که تمام مراحل تمرینهای خواب‌بینی خود را برایش توضیح دهم.

اولین چیزی که به آن اشاره کردم یک سیر قهقرائی متحیرکننده بود. چند ماه رؤیاهایی دیده بودم که در آنها خود را که بر روی یک تخت خوابیده بودم تماشا می‌کردم. نکته عجیب این بود که این رؤیا نظمی خاص داشت و گوئی از روی تقویم تنظیم شده باشد، هر چهار روز یک بار تکرار می‌شد. در طی سه روز دیگر، خواب‌بینی طبق روال عادی بود: تمام عناصر موجود در رؤیاهایم را بررسی می‌کردم، رؤیایم را عوض می‌کردم و در فرصتهایی، با یک کنجکاوی شبیه خودکشی و با یک احساس گناه طلایه‌دارها را تعقیب می‌کردم. من این احتیاج را به عادتی پنهانی به یک ماده مخدر تشبیه می‌کردم. نمی‌توانستم در برابر کیفیت واقعی بودن آن دنیا مقاومت کنم.

در اعماق وجودم، خود را از هر مسئولیتی مبرا می‌دانستم چون دن‌خوآن خودش از من خواسته بود که از «موکل خواب‌بینی» بپرسم که چگونه می‌توان طلایه‌دار آبی را که در میان ما میخکوب شده بود، آزاد کرد. او فکر می‌کرد که من این سؤال را طی تمرینهای روزمره از او خواهم پرسید. ولی من پیشنهاد او را عوض کردم تا از من بخواهد این سؤال را هنگامی از «موکل» بکنم که در دنیای او هستم. درحقیقت سؤالی که با بیتابی می‌خواستم بپرسم این بود که آیا موجودات غیرارگانیک واقعاً برای من دام گسترده بودند یا نه. «موکل» نه تنها حرفهای دن‌خوآن را تأیید کرد بلکه تمام ترفندهایی را که من و کارول تیگز باید برای آزاد کردن طلایه‌دار به کار می‌بردیم به من آموخت.

«دن‌خوآن پس از شنیدن حرفهای من گفت:

ــ نظم رؤیاهایت همان چیزی است که من انتظارش را داشتم.

ــ چرا انتظار چنین چیزی را داشتید؟

ــ به خاطر ارتباطت با موجودات غیرارگانیک.

ــ ولی دن‌خوآن، این گذشتهٔ فراموش شده‌ایست.»

این دروغ را به این امید گفتم که دن‌خوآن دیگر موضوع را نشکافد.

«ــ این حرف را برای خوش‌آیند من می‌زنی، اینطور نیست؟ این کار فایده ندارد، من حقیقت را می‌دانم. باور کن، وقتی شروع به بازی با آنها می‌کنی دیگر معتاد شده‌ای. آنها همیشه در تعقیبت خواهند بود. یا بدتر از آن، تو همیشه دنبال آنها خواهی رفت.»

او چشم به روی من دوخت. گناهکاری من چنان از چهره‌ام پیدا بود که او به قهقهه خندید.

«سپس با لحنی جدی گفت:

ــ تنها توضیح ممکن برای این نظم آن است که موجودات غیرارگانیک دوباره مراقب تو هستند.»

با عجله موضوع صحبت را عوض کردم و برایش تعریف کردم که رویهٔ قابل ملاحظه دیگر تمرین خواب‌بینی من، عکس‌العمل من هنگامی بود که خود را خوابیده می‌دیدم. این «دیدن» همیشه مرا چنان بهت‌زده می‌کرد که تا وقتی رؤیایم عوض شود، در جایم میخکوب می‌شدم. یا به حدی مرا به وحشت می‌انداخت که فریادزنان از خواب می‌پریدم. روزهایی که می‌دانستم این رؤیا را خواهم دید از خوابیدن می‌ترسیدم.

«دن‌خوآن نتیجه گرفت:

ــ تو هنوز برای یکی کردن واقعیت خواب‌بینی‌ات با واقعیت دنیای روزمره آمادگی نداری. باید زندگی‌ات را عمیقتر مرور کنی.

معترضانه گفتم:

ـ ولی من تمام چیزهای ممکن را مرور کرده‌ام. سالهاست این کار را می‌کنم و فکر نمی‌کنم که دیگر چیزی برای به یاد آوردن باقی مانده باشد.

او با لحنی انعطاف‌ناپذیر گفت:

ـ حتماً بیشتر از اینها هست و گرنه فریادزنان از خواب نمی‌پریدی.»

از فکر دوباره مرور کردن متنفر بودم. من این کار را کرده بودم و فکر می‌کردم به طور کامل آن را انجام داده‌ام و دیگر هیچوقت لازم نخواهد شد که تکرارش کنم.

«دن‌خوآن ادامه داد:

ـ مرور زندگی ما هیچوقت متوقف نمی‌شود. اهمیت ندارد که قبلاً این کار را با چه دقتی انجام داده‌ایم. دلیل اینکه بیشتر افراد در رؤیاهایشان اراده ندارند این است که هرگز زندگیشان را با دقت مرور نکرده‌اند و زندگیشان مملو از احساسات سنگین، مانند خاطره، امید، ترس و غیره است.

«برخلاف آنها، جادوگران به دنبال مرور زندگی خود از اضطرابهای سنگین و الزام‌آور، کم و بیش آزاد هستند. و اگر چیزی راهشان را سد کند، همانطور که هم‌اکنون سد راه تو شده، نتیجه می‌گیرند که هنوز در آنها چیزی هست که به اندازه کافی روشن نیست.

ـ دن‌خوآن، مرور کردن خیلی دست و پا گیر است، آیا نمی‌شود به جای آن کار دیگری بکنم؟

ـ نه، کار دیگری نیست. خواب‌بینی و مرور کردن همیشه با هم هستند. هرچه زندگی‌مان را بیشتر مرور کنیم بیش از پیش سبکتر می‌شویم.»

دن‌خوآن دستورات دقیق و واضحی برای روند مرور کردن به من داده بود. باید تمام تجربه‌های زندگی شخصی را با به یاد آوردن

کوچکترین جزئیات دوباره بگذرانیم. او معتقد بود که مرور کردن عامل اصلی شناسائی دوباره یک خواب‌بین و شکوفائی دوباره انرژی اوست.

«دن‌خوآن گفت:

ـ مرور کردن، انرژی حبس شده در ما را آزاد می‌کند و بدون آزاد شدن این انرژی خواب‌بینی امکان ندارد.»

سالها قبل، دن‌خوآن از من خواسته بود لیستی از افرادی که در زندگی‌ام با آنها برخورد داشته‌ام تهیه کنم. او به من کمک کرده بود که این لیست را با تقسیم آن به مناطق کاری مرتب کنم مانند شغلهایی که داشته‌ام و مدارسی که در آنها درس خوانده‌ام. سپس مرا وادار کرد که از اولین نفر تا آخرین نفر لیست را، بدون از قلم انداختن هیچ یک از آنها، مرور کنم تا ارتباطهای متقابلی را که با آنها داشته‌ام برایم مرور شود.

او برایم توضیح داد که مرور یک واقعه وقتی شروع می‌شود که با ذهن خود تمام چیزهای مرتبط با آنچه را که مرور شده، مرتب کنیم. مرتب کردن یعنی بازسازی صحنه به صحنه واقعه با شروع به گردآوری تمام جزئیات فیزیکی اطراف آن، رفتن به سراغ کسی که با او ارتباط داشته‌ایم و سپس بازگشت به خودمان برای بررسی احساسات خویشتن.

دن‌خوآن به من یاد داد که مرور کردن همراه است با یک تنفس طبیعی و ریتمیک. بازدم وقتی صورت می‌گیرد که سر با ظرافت از راست به چپ می‌رود و به دنبال آن دمهای طولانی، وقتی که سر از چپ به راست می‌رود. او این حرکت سر از سوئی به سوی دیگر را «در معرض باد قرار دادن واقعه» می‌نامید. ذهن، واقعه را از اول تا آخر بررسی می‌کند، در حالیکه بدن بی‌وقفه چیزهایی را که ذهن بر آن متمرکز می‌شود باد می‌زند.

دن‌خوآن گفت که جادوگران عهد عتیق، که مخترعین عمل مرور کردن بودند، تنفس را یک عمل جادوئی زندگی‌بخش می‌دانستند و در نتیجه، از آن به عنوان یک وسیله نقلیه جادوئی استفاده می‌کردند؛ بازدم برای پس زدن انرژی بیگانه‌ای که در طول ارتباط با موجود مرور شده در آنها بوده و دم برای جذب انرژی که خودشان در طول این ارتباط پشت سر گذاشته بودند.

پس از شروع کار دانشگاهی‌ام، عمل مرور کردن زندگی را به عنوان یک روند درون‌کاوی مورد مطالعه قرار دادم. ولی دن‌خوآن اصرار داشت که این کار خیلی بیشتر از یک روانکاوی روشنفکرانه است. او مرور کردن را به عنوان یک ترفند جادوگری تعریف می‌کرد که یک جابجائی کم ولی حتمی در نقطه تجمع برمی‌انگیزد. او توضیح می‌داد که تحت تأثیر بازنگری اعمال و احساسات، نقطه تجمع به تناوب از موضع کنونی خود به موضع هنگام انجام عملی که در حال مرور آن هستیم، جابجا می‌شود.

دن‌خوآن تصریح کرد که جادوگران قدیمی –بنیانگذاران عمل مرور کردن– بر این اعتقاد بودند که در عالم، نیروی تحلیل غیرقابل درکی وجود دارد که با بخشیدن شعور به ارگانیسمها، به آنها زندگی می‌دهد. همین نیرو با پس گرفتن همین شعور که از تجربیات زندگی این ارگانیسمها غنی شده، باعث مرگ آنها می‌گردد. او استدلال جادوگران را چنین توضیح داد: آنها فکر می‌کردند که چون این نیرو مشتاق تجربیات زندگی ماست، این مسئله اهمیت بسیاری داشته که نیرو بتواند با تکرار تجربه زندگی ما –عمل مرور کردن– خود را ارضا کند. نیروی تحلیل با پاداش گرفتن آنچه می‌خواهد، به جادوگران اجازه می‌دهد که آزادانه توانائی ادراکشان را توسعه ببخشند و با استفاده از آن، تا سرحد زمان و فضا برسند.

به محض اینکه شروع به مرور کردم، با نهایت تعجب متوجه شدم

که تمرین خواب‌بینی‌ام خود به خود متوقف شده. از دن‌خوآن در مورد این آنتراکت ناخواسته سؤال کردم.

او جواب داد:

ـ خواب‌بینی به همهٔ نیروی ما احتیاج دارد. اگر در زندگی ما دلمشغولی مهمی وجود داشته باشد، عمل خواب‌بینی غیرممکن می‌شود.

گفتم:

ـ ولی من قبلا هم بسیار دلمشغول بوده‌ام ولی تمرین خواب‌بینی‌ام هرگز متوقف نشد.

او با خنده گفت:

ـ حتماً به این دلیل بوده که تو هر بار که تصور می‌کردی دلمشغولی، خودستای دیوانه‌ای بیش نبوده‌ای. برای جادوگرها دلمشغول بودن به این معنی است که تمام منابع انرژی به کار گرفته شده باشند. این اولین بار است که تو تمام انرژی‌ات را به کار انداخته‌ای. دفعات قبل، حتی هنگامی که در حال مرور کردن بودی، کاملاً مجذوب نشده بودی.»

این بار دن‌خوآن طرح جدیدی برای عمل مرور کردن به من داد. وقتی در حال مرور کردن بودم مانند این بود که بدون هیچ نظم ظاهری، پازلی از وقایع مختلف زندگی‌ام را درست کنم.

«معترضانه گفتم:

ـ ولی در این صورت همه چیز درهم و برهم خواهد بود.

دن‌خوآن گفت:

ـ نه، به هیچ وجه چنین نخواهد شد. حالت درهم و برهمی، وقتی ایجاد می‌شود که انتخاب وقایعی را که می‌خواهی مرور کنی به دست نادانی خودت بسپاری. بگذار روح انتخاب کند. ساکت بمان و به سمت وقایعی برو که روح اشاره می‌کند.»

نتایج این روند مرور کردن، مرا بی‌اندازه متحیر می‌کرد. با هیجان زیاد کشف کردم که وقتی افکارم را ساکت می‌کردم، نیروئی که ظاهراً مستقل از اراده من بود، در کوچکترین جزئیات یک خاطره از حوادث زندگی من غور می‌کرد. حیرت‌انگیزتر از آن، هیئت بسیار منظمی بود که از آن به دست آمد. آنچه فکر می‌کردم به هرج و مرج خواهد انجامید خود را فوق‌العاده کارآمد نشان داد.

خواستم بدانم که چرا دن‌خوآن دفعه اول این طریقه مرور کردن را به من نیاموخت. او در جواب گفت که عمل مرور کردن دارای دو شاخه اساسی است: اولی نظم و سختی نام دارد و نام دومی، سیلان و نرمی است.

کوچکترین اندیشه‌ای درباره تفاوت بین این مرور کردن با اولی نداشتم. مهارت من در تمرکز یافتن، که در طی تمرینهای خواب‌بینی کسب کرده بودم، اجازه داد که زندگی خود را در عمقی که حتی تصورش را هم نمی‌کردم بررسی کنم. بیش از یک سال وقت صرف کردم تا بتوانم تمام چیزهای ممکن مربوط به تجربه زندگی خود را ببینم و بازبینی کنم. در پایان پی بردم که، همانطور که دن‌خوآن گفته بود، یک دنیا عواطف پربار و سنگین، عمیقاً در وجود من پنهان بودند که دست نیافتنی به نظر می‌رسیدند.

از این مرور دوم حالت تازه و آرامش بیشتری در من پیدا شد. از همان روزی که تمرین خواب‌بینی را از سر گرفتم، خواب دیدم که خودم را در حالی که خوابیده‌ام می‌بینم. برگشتم و با جسارت و چابکی از پله‌هایی که به خیابان منتهی می‌شدند پائین رفتم.

بقدری از این موفقیت خود خوشحال بودم که فوراً دن‌خوآن را از آن آگاه کردم. با گفتن این موضوع دچار سرخوردگی فوق‌العاده‌ای شدم، چون او گفت که این رؤیای مرا جزو تمرینهای خواب‌بینی من به حساب نمی‌آورد. دلیلش هم این بود که من با کالبد انرژی خود به خیابان

نرفته بودم چون اگر چنین بود، احساسم غیر از «با چابکی پائین آمدن از پله‌ها» می‌شد.

«در حالیکه دچار کنجکاوی صادقانه‌ای بودم از دن‌خوآن پرسیدم:

ــ دن‌خوآن، از چه نوع احساسی حرف می‌زنید؟

او به جای اینکه به سؤال من جواب دهد، گفت:

ــ برای اینکه بدانی آیا واقعاً جسم خوابیده خود را در رختخواب می‌بینی، باید یک روند ارزشیابی ترتیب بدهی.

«به یاد داشته باش که باید در اتاق حقیقی خودت، در حال تماشای جسم حقیقی خودت باشی. در غیر این صورت یک رؤیای معمولی خواهی داشت. اگر اینطور بود این رؤیا را با بررسی جزئیات آن و یا با تغییرشکل دادن به آن کنترل کن.»

با اصرار خواستم که در مورد این روند ارزشیابی صحبت کند، ولی او گفت:

«ــ خودت شیوه‌ای برای ارزش‌گذاری به این که به خودت نگاه می‌کنی پیدا کن.

ــ آیا شما چیزی برای گفتن در مورد آنچه بتواند روند ارزشیابی باشد، ندارید؟

ــ قوه تمیز خود را تمرین بده. ما داریم به پایان دوره با هم بودنمان می‌رسیم. در آینده‌ای نزدیک تو به خودت واگذاشته خواهی شد.»

و موضوع صحبت را عوض کرد، و این باعث شد من از بی‌مهارتی خود دچار تلخکامی آشکاری بشوم. قادر نبودم بفهمم چه می‌خواهد و یا منظورش از «یک روند ارزشیابی» چیست.

در همان زمان بود که خواب دیدم خودم را خوابیده می‌بینم. به جای اینکه اتاق را با پائین رفتن از پله‌ها ترک کنم یا فریادزنان از خواب بپرم، مدت زیادی سر جایم میخکوب شدم. بدون آنکه بدخلق یا نومید بشوم جزئیات رؤیایم را بررسی می‌کردم. در آن لحظه متوجه شدم که

با یک تی‌شرت سفید خوابیده‌ام که شانه‌اش پاره است. سعی کردم نزدیک شوم تا آن پارگی را ببینم ولی قادر به حرکت نبودم. احساس سنگینی فوق‌العاده‌ای می‌کردم که به نظر می‌رسید قسمت مکمل وجود من است. من در واقع فقط یک توده سنگین بودم. نمی‌دانستم چه بکنم، دچار یک سردرگمی شدید بودم. سعی کردم رؤیا را عوض کنم ولی یک نیروی غیرعادی مرا به ادامه تماشای جسم خوابیده‌ام وامی‌داشت.

در میان اضطراب ناشی از این سردرگمی، صدای «موکل خواب‌بینی» را شنیدم که می‌گفت اگر ناتوانی در کنترل حرکتم تا این حد مرا ترسانده، باید عمل مرور کردن را دوباره از سر بگیرم. صدای «موکل» و آنچه به من گفت اصلاً متعجبم نکرد. هیچوقت ناتوانی خود را در حرکت و جابجائی اینچنین واضح و وحشتناک تجربه نکرده بودم. معذلک تسلیم این وحشت نشدم. آن را بررسی کردم و فهمیدم که این یک وحشت روانی نیست بلکه یک احساس فیزیکی ناتوانی و نومیدی و رنجش است. ناتوانی در حرکت دادن پاها مرا به طور غیرقابل بیانی آزار می‌داد. به تدریج که متوجه می‌شدم چیزی، خارج از وجود خودم، مرا در جایم میخکوب کرده، رنجشم بیشتر می‌شد. سعی من برای حرکت دادن یک پا یا یک دست چنان شدید و یکطرفه بود که در یک لحظه دیدم که یک پای بدنم که بر روی تختم خوابیده بود دراز شد، گوئی بخواهد لگد بیندازد.

در آن لحظه شعورم به داخل جسم بی‌حرکت و به خواب رفته‌ام کشیده شد و با چنان خشونتی از خواب پریدم که نیم ساعت طول کشید تا آرامش خود را بازیابم. قلبم به طور غیرعادی می‌تپید. می‌لرزیدم و بعضی از عضلات پاهایم به طور غیرقابل کنترلی حرکت می‌کردند. حرارت بدنم به حدی پائین آمده بود که برای برگرداندن آن به حد طبیعی مجبور شدم از پتو و کیسه آب گرم استفاده کنم.

برای دانستن نظر دن‌خوآن به مکزیک رفتم. می‌خواستم نظر او را

درباره این حس فلجی خود، و همچنین در مورد این که در آن روز من واقعاً یک تی‌شرت پاره به تن داشتم، همانطور که خود را در حالت خوابیده دیده بودم، بپرسم. بعلاوه از این کاهش ناگهانی حرارت بدن خیلی وحشت داشتم. دن‌خوآن از صحبت درباره این وضع ناهنجار خودداری کرد و فقط با استهزا گفت:

«ـ تو عاشق درام هستی. البته خودت را در حال خوابیده دیده‌ای. مشکل اینجاست که عصبی شده‌ای چون قبلاً کالبد انرژی‌ات هرگز محدودیت به خود ندیده بود. اگر دوباره عصبی شدی و یا بدنت سرد شد دستت را به میان پاهایت بگذار، به این ترتیب حرارت بدنت فوراً و بدون دردسر به اندازه طبیعی‌اش برخواهد گشت.»

از این رهنمود بی‌ادبانه او اندکی ناراحت شدم. معذلک مؤثر بودن توصیه‌اش بعداً برایم ثابت شد. دفعه بعد که ترس بر من غالب شد، خود را رها کردم و با انجام توصیهٔ دن‌خوآن در عرض چند دقیقه به حالت عادی خود برگشتم. به این ترتیب متوجه شدم که اگر نگذارم ترس بر من چیره شود و بتوانم نارضائی خود را کنترل کنم، دیگر دستپاچه نمی‌شوم. تحت کنترل بودن در جابجا کردن خود به من کمک نکرد ولی احساسی از صلح و آرامش در من به وجود آورد.

پس از ماهها تلاش بیهوده برای راه رفتن، بار دیگر در جستجوی راه‌حل، به نزد دن‌خوآن رفتم. این بار نمی‌خواستم نظرش را بخواهم بلکه تصمیم گرفته بودم که در برابرش تسلیم شوم. در برابر مانعی غیرقابل عبور قرار گرفته بودم و مطمئن بودم که شکست خورده‌ام. «دن‌خوآن گفت:

ـ خواب‌بینها باید تخیل خود را به کار بیندازند. تخیل چیزی است که تو نداری. من درمورد اینکه با کمک قوه تخیلت می‌توانی کالبد انرژی خود را حرکت بدهی چیزی به تو نگفتم تا ببینم آیا می‌توانی این معما را خودت به تنهائی حل کنی یا نه. ولی تو نتوانستی این کار را

بکنی. بعلاوه دوستانت هم به کمکت نیامدند.»

قبلاً وقتی مرا محکوم به کمبود تخیل می‌کرد از خودم دفاع می‌کردم چون فکر می‌کردم که سرشار از تخیل جوشان هستم ولی داشتن استادی همچون دن‌خوآن، به من آموخت که اصلاً قوه تخیل ندارم و چون نمی‌خواستم نیروی خود را برای دفاعی بیهوده از خودم تلف کنم ترجیح دادم بپرسم:

«ــ دن‌خوآن، این معما که گفتید چیست؟

ــ معمای اینکه چگونه جابجا کردن کالبد انرژی غیرممکن و در عین حال خیلی آسان است. تو سعی می‌کنی آن را مانند هنگامی که در دنیای روزمره هستی حرکت بدهی. ما برای آموختن راه رفتن نیاز به وقت زیادی داشتیم و چنان تلاشی صرف کردیم که فکر می‌کنیم کالبد خواب‌بینی ما نیز باید راه برود. اگر راه رفتن به عنوان اولین چیز به ذهن ما تحمیل نشده بود، هیچ دلیلی برای چنین توقعی وجود نداشت.»

سادگی این راه‌حل مرا شگفت‌زده کرد. بلافاصله متوجه شدم که حق با دن‌خوآن است. دوباره در گل و لای تعبیر و تفسیر خود گیر کرده بودم. او به من گفته بود که وقتی به سومین دروازه خواب‌بینی رسیدم باید جابجا شوم و برای من جابجا شدن به معنی راه رفتن بود. به او گفتم که نکته‌اش را دریافته‌ام.

«بزرگوارانه جواب داد:

ــ این نکتهٔ من نیست، نکتهٔ جادوگران است. آنها می‌گویند که در سومین دروازه خواب‌بینی کالبد انرژی می‌تواند جابجا شود همانطور که خود انرژی مستقیماً و به سرعت حرکت می‌کند. کالبد انرژی تو، خود به درستی می‌داند که چگونه حرکت کند. او می‌تواند مانند هنگامی که در دنیای موجودات غیرارگانیک است جابجا شود.

دن‌خوآن با حالتی متفکرانه گفت:

ــ این، ما را به سؤال بعدی می‌رساند: چرا دوستانت، یعنی موجودات

غیرارگانیک، به کمکت نیامدند؟

ـ دن‌خوآن، چرا می‌گویید دوستان من؟

ـ آنها مانند دوستان معمولی هستند که نه به ما توجه می‌کنند و نه با ما مهربان هستند، ولی موذی نیستند. دوستانی که منتظرند ما به آنها پشت بکنیم تا خنجرشان را فرو کنند.»

متوجه بودم چه می‌گوید و صد در صد با او موافق بودم.

«با بیانی که چندان متقاعد کننده نبود از او پرسیدم:

ـ چه چیزی مرا مجبور می‌کند که به آن دنیا بروم؟ آیا گرایشی است شبیه خودکشی؟

ـ نه، تو اصلاً گرایش خودکشی‌وار نداری. چیزی که در تو هست یک ناباوری کامل در مورد این است که از کنار مرگ گذشته‌ای. نمی‌توانی باور کنی که در خطر مرگ بوده‌ای چون جسماً هیچ دردی احساس نکرده‌ای.»

استدلال او به نظرم منطقی می‌آمد. جز این که مطمئن شده بودم، بعد از مبارزه‌ام با آن موجود غیرارگانیک، ترس عمیق ولی ناشناخته‌ای زندگی‌ام را فراگرفته است. در طول مدتی که وضع مزاحمت‌آمیز زندگی خود را برای دن‌خوآن توضیح می‌دادم او در سکوت حرفهای مرا گوش می‌داد. علیرغم همه چیزهایی که می‌دانستم، میل شدید خود به رفتن در دنیای موجودات غیرارگانیک را نه می‌توانستم ترک کنم و نه می‌توانستم توضیح دهم.

«از حرفهایم نتیجه گرفتم:

ـ دارم مرحله‌ای از جنون را می‌گذرانم. همه کارهای من بی‌معنی است.

دن‌خوآن گفت:

ـ البته که معنی دارد. موجودات غیرارگانیک همچنان تو را در آسیابشان می‌سایند. تو مانند یک ماهی هستی که قلاب را گرفته باشد.

هر چند وقت یک بار آنها، طعمه بی‌ارزشی برایت می‌اندازند تا تحریکت کنند که جلوتر بروی. ترتیب ثابت اینکه هر چهار روز یک بار آن رؤیا را ببینی یک طعمه بی‌ارزش است. ولی به هر حال آنها به تو نیاموختند که کالبد انرژی خود را جابجا کنی.

ـ به نظر شما چرا این کار را نکردند؟

ـ چون به محض اینکه کالبد انرژی تو بتواند خودبخود جابجا شود تو حقیقتاً از دسترس آنها خارج خواهی شد. برای من زود است باور کنم که تو از نفوذ آنها رها شده‌ای. البته تو تقریباً آزاد هستی ولی نه کاملاً. آنها همچنان به حراج کردن شعور تو ادامه می‌دهند.»

پشتم تیر کشید. دن‌خوآن دست بر روی نقطه دردناک گذاشته بود.

«ـ دن‌خوآن بگوئید چه باید بکنم تا من آن را انجام دهم.

ـ کامل و بی‌نقص باش. این را دهها بار به تو گفته‌ام. بی‌عیب بودن به این معنی است که زندگی‌ات را در خط اول قرار دهی، به نحوی که از تصمیمات تو دفاع کند. سپس همه آنچه در توان داری به کار ببندی تا این تصمیمات به نحو احسن اجرا شوند. وقتی هیچ تصمیمی نمی‌گیری در عمل زندگی خود را به بازی گرفته‌ای.»

دن‌خوآن در حالیکه اصرار می‌کرد که درباره حرفهایش بیندیشم، به مکالمه‌مان خاتمه داد.

در اولین فرصت، گفته دن‌خوآن در مورد جابجا کردن کالبد انرژی را امتحان کردم. به محض اینکه مشغول نگاه کردن جسم در حال خواب خود شدم، به جای اینکه سعی کنم به سمت او بروم، میل خود را برای نزدیک شدن به تخت ابراز کردم. در یک چشم به هم زدن چنان به بدن خود نزدیک شده بودم که می‌توانستم آن را لمس کنم. چهره خود را می‌دیدم. در حقیقت می‌توانستم تمام خلل و فرج پوستم را ببینم. نمی‌توانم بگویم چیزهایی را که می‌دیدم تحسین می‌کردم. «دیدن» من از

بدنم چنان جزء به جزء بود که نمی‌شد آن را زیبا دانست. سپس چیزی مانند باد در اتاق وزید، همه چیز را برد و «دیدن» مرا محو کرد.

در جریان رؤیاهای بعد مطمئن شدم که تنها طریقه جابجائی کالبد انرژی، پرواز کردن یا لغزاندن در هواست. در این مورد با دن‌خوآن صحبت کردم. او به طور غیرعادی از موفقیت من راضی بود و این مرا متعجب کرد چون حالت سردی او را نسبت به هر آنچه به تمرین خواب‌بینی من مربوط می‌شد به عنوان یک اخطار تلقی می‌کردم.

«دن‌خوآن گفت:

ــ کالبد انرژی تو عادت کرده است که فقط وقتی جابجا شود که چیزی آن را به دنبال خود بکشد. موجودات غیرارگانیک کالبد انرژی تو را با های و هوی حرکت داده بودند و تا کنون تو آن را به میل خودت جابجا نکرده بودی. به نظر می‌رسد که با جابجا کردن آن به صورتی که تو کردی کار بزرگی انجام نداده‌ای ولی باور کن که کم کم داشتم تصمیم می‌گرفتم تمرینهای خواب‌بینی‌ات را متوقف کنم. یک زمان مطمئن شده بودم که یاد نخواهی گرفت که خودت به تنهائی پیشرفت کنی.

ــ به خاطر کند بودنم می‌خواستید تمرینهای خواب‌بینی‌ام را متوقف کنید؟

ــ تو کند نیستی. برای بعضی از جادوگران یاد گرفتن جابجا کردن کالبد انرژی خیلی طول می‌کشد. می‌خواستم تمرینهایت را متوقف کنم چون وقت زیادی ندارم و موضوعهای مهمتر از خواب‌بینی هست که تو می‌توانی انرژی خود را صرف آنها بکنی.

ــ دن‌خوآن، حالا که یاد گرفته‌ام کالبد انرژی‌ام را خودم جابجا کنم باید چه کار دیگری بکنم؟

ــ به جابجا کردن ادامه بده. جابجا کردن کالبد انرژی افق جدیدی را به روی تو باز می‌کند، یک افق انکشاف خارق‌العاده.»

او از نو به من تأکید کرد که فکری برای ارزیابی وفاداری رؤیاهای خود بکنم. این درخواست او به اندازه بار اول برایم حیرت‌آور نبود.
«دن خوآن توضیح داد:
ـ همانطور که می‌دانی منتقل شدن توسط طلایه‌دار، عمل اصلی خواب‌بینی در دومین دروازه است. این کار خیلی جدی است ولی نه به اندازه جابجا کردن کالبد انرژی. بنابراین تو باید با وسیله‌ای که خود باید درک کنی، مطمئن شوی که آیا واقعاً خودت را در حال خوابیده می‌بینی یا اینکه فقط خواب می‌بینی که خود را خوابیده می‌بینی. انکشاف خارق‌العادهٔ جدید تو روی اطمینان به اینکه واقعاً خود را در حال خوابیده بینی می‌چرخد.»
پس از انتظار و تفکر کامل، تصور کردم که نقشه خوبی طرح کرده‌ام. دیدن تی‌شرت پاره‌ام فکری در مورد روند ارزشیابی به من داده بود. کارم را با این فرض شروع کردم که اگر واقعاً جسم در حال خواب خودم را می‌بینم پس می‌توانم دقت کنم که آیا لباسی که بر تن آن جسم است همان لباسی است که هنگام خوابیدن پوشیده‌ام یا نه. تصمیم گرفتم که لباسهایی را که می‌پوشم هر چهار روز یک بار عوض کنم. مطمئن بودم که در رؤیاهایم بدون هیچ مشکلی لباسی را که هنگام خوابیدن پوشیده بودم به یاد خواهم آورد. نظمی که در طول تمرینهای خواب‌بینی به دست آورده بودم در مورد استعداد ضبط این چیزها در مغزم و بیاد آوردن آنها در رؤیاها به من اطمینان می‌داد.
بیشترین سعی خود را کردم تا این روند را دنبال کنم، ولی نتایج به دست آمده از آنچه انتظار داشتم کمتر بود. نمی‌توانستم دقت خواب‌بینی‌ام را کنترل کنم و درست به خاطر بیاورم که هنگام خوابیدن چه لباسی پوشیده بودم. معذلک، چیزی در جائی آغاز شده بود. من همیشه نمی‌توانستم بفهمم که چیزی که می‌بینم آیا یک رؤیای معمولی است یا نه. نکته تعجب‌آور رؤیاهایم، که معمولی نبود، این بود که جسم

من در تمام مدتی که شعورم آن را ملاحظه می‌کرد، درازکش در رختخواب من باقی می‌ماند.

ویژگی قابل ملاحظه دیگر این رؤیاها اتاق خواب من بود. هرگز آن اتاق شبیه اتاق خواب همه روزه من نبود بلکه همچون راهروی خالی وسیعی به نظر می‌رسید که تختم در یک انتهای آن قرار داشت. من باید مسافتی نسبتاً طولانی را با پرواز طی می‌کردم تا به تختخوابی که جسمم بر روی آن بود برسم. در لحظه‌ای که نزدیک آن بودم نیروئی مانند باد مرا مثل یک مرغ مگس‌خوار به طور ثابت بر روی آن پرواز می‌داد. گاهی، اتاق قطعه به قطعه محو و ناپدید می‌شد تا وقتی که جز جسم من و تختم باقی نمی‌ماند. بعضی وقتها هم من هرگونه کاربرد ارادی را از دست می‌دادم. دقت خواب‌بینی من ظاهراً به صورت مستقل از من کار خود را انجام می‌داد. یا اینکه کاملاً جذب اولین عنصری می‌شد که در اتاق می‌دید و یا ظاهراً نمی‌دانست چه باید بکند. در چنین مواقعی این احساس به من دست می‌داد که در پروازی بی‌انتها از این عنصر به عنصر دیگر می‌روم.

یکبار، «موکل» به من توضیح داد که تمام عناصر رؤیاهایی که رؤیاهای عادی نیستند، هیئتی از انرژی هستند که با انرژی دنیای عادی ما تفاوت دارند. او به من گفت که مثلاً دیوارها مایع هستند و مرا تحریک کرد که در آنها شیرجه بزنم.

بدون اینکه برای تفکر دوباره وقت صرف کنم در دیوار، همچون یک دریاچه بزرگ، شیرجه رفتم. من دیوار آبی را احساس نکردم. بعلاوه، آنچه من احساس کردم حس فیزیکی شیرجه زدن در آب نبود. بیشتر مثل فکر شیرجه زدن بود به اضافه یک حس بصری از گذشتن از یک مایع. در چیزی که مانند آب برابرم باز می‌شد با سر پیش می‌رفتم و پائین رفتن خود را ادامه می‌دادم.

این حس پائین رفتن با سر، چنان واقعی بود که شروع کردم پیش

خود فکر کردن که این سقوط چند وقت ادامه خواهد داشت و تا چه عمقی خواهم رفت. از نظر خودم این کار تا ابد طول کشید. ابرها و توده‌هایی سنگی دیدم که در میان یک ماده آبدار معلق بودند. اشیاء هندسی نورانیی وجود داشتند که مانند بلور بودند. توده‌هایی کامل از رنگهای بدوی وجود داشت که قبلاً هرگز ندیده بودم. همچنین مناطقی کاملاً روشن و مناطق دیگری که کاملاً تاریک بودند نیز وجود داشتند. همه اینها یا آرام و یا با سرعت بسیار از کنارم می‌گذشتند. احساس دیدار فضای لایتناهی را داشتم. در حین همین اندیشه، سرعتم چنان افزایش یافت که همه چیز به هم ریخت و ناگهان در حالی بیدار شدم که دماغم به دیوار اتاق خوابم چسبیده بود.

یک وحشت نهانی مرا واداشت تا برای چارمجوئی نزد دن‌خوآن بروم. او حرفهای مرا به دقت گوش کرد و گفت:

«ـ اکنون که به اینجا رسیدی، باید یک مانور اساسی انجام بدهی. کار «موکل خواب‌بینی» این نیست که در تمرینهای خواب‌بینی تو مداخله کند یا بهتر بگویم، تو در هیچ شرایطی نباید به او اجازه این کار را بدهی.

ـ چگونه می‌توانم جلوی او را بگیرم؟

ـ یک مانور ساده ولی مشکل را انجام بده. با ورود به رؤیایت با تمام قوا میل خود را مبنی بر اینکه دیگر به «موکل خواب‌بینی» احتیاج نداری فریاد بزن.

ـ آیا این به آن معنی است که دیگر صدای او را نخواهم شنید؟

ـ بله، برای همیشه از دست او راحت خواهی شد.

ـ ولی آیا این درست است که برای همیشه از دست او راحت بشوم؟

ـ مطمئناً برای این مرحله، این بهترین تصمیم است.»

دن‌خوآن با این حرفها مرا دچار یک دودلی گیج کننده کرد.

نمی‌خواستم ارتباطم با «موکل» قطع شود ولی در عین حال می‌خواستم به توصیه دن‌خوآن گوش کنم. او متوجه تردید من شد و گفت:

«ـ می‌دانم که این کار ظریفی است ولی اگر این کار را نکنی موجودات غیرارگانیک تو را همیشه در اختیار خواهند داشت. اگر می‌خواهی از این وضع اجتناب کنی، بدون وقت تلف کردن کاری را که گفتم انجام بده.»

در جلسه خواب‌بینی بعدی در حالیکه حاضر می‌شدم تا قصد خود را بگویم، صدای «موکل» بلند شد و گفت:

«ـ اگر از گفتن خواسته خود امتناع کنید قول می‌دهم که دیگر در تمرینهای خواب‌بینی شما مداخله نکنم مگر آنکه خودتان بخواهید.»

بدون اینکه لحظه‌ای تردید کنم پیشنهادش را قبول کردم. به نظرم رسید که معامله خوبی کرده‌ام و خوشحال بودم که به این خوبی از عهده این کار برآمدم. معذلک نگران عدم پشتیبانی دن‌خوآن بودم.

«او گفت:

ـ مانور خوبی بود.

و به قهقهه خندید.

ـ تو روراست بودی. واقعاً قصد داشتی خواسته‌ات را بگوئی. تنها توقع این بود که صادق باشی. اساساً نیازی نبود که «موکل» را حذف کنی. چیزی که تو می‌خواستی این بود که او را مجبور کنی حق انتخاب مناسبی به تو پیشنهاد کند. مطمئنم که «موکل» دیگر سرخود دخالت نخواهد کرد.»

حق با او بود. تمرینهای خواب‌بینی‌ام را بدون کوچکترین دخالت «موکل» ادامه دادم. جالبترین نتیجه‌ای که گرفتم این بود که اتاقهای رؤیای من اتاق زندگی عادی من بود، البته با یک اختلاف کوچک: در رؤیاها اتاقم را همیشه خمیده و با چنان پیچ‌خوردگی می‌دیدم که به یک تابلوی بزرگ کوبیست شبیه بود. به جای زوایای قائمه‌ای که در اتاق

خواب من دیوارها با سقف و کف اتاق می‌سازند در اتاقهای رؤیاهایم زوایای حاده و منفرجه مستولی بودند. در این اتاق غیرعادی، خط موربی که این زاویه‌های حاده و منفرجه بوجود می‌آوردند ترفندی بودند برای آشکار کردن جزئیات بیفایده، پوچ ولی واقعی. مثلاً: خطوط پیچیده کف چوبی اتاق، رنگپریدگی حاصل از رطوبت رنگ دیوارها یا لکه‌های گرد و غبار بر روی سقف و یا بالاخره جای انگشتها در کنار در.

طی این رؤیاها من به طور اجتناب‌ناپذیری در عوالم جزئیاتی که به نحوی آبکی بودند و به وسیله حالت شیدار اتاق آشکار می‌شدند گم می‌شدم. در تمام مدت این تمرین خواب‌بینی وفور جزئیات اتاقم شگفت‌انگیز و جاذبه آن چنان شدید بود که بی‌تأمل در آنها غرق می‌شدم.

به محض اینکه وقت آزادی پیدا می‌کردم، نزد دن‌خوآن می‌رفتم تا با او مشورت کنم.

«پس از شرح تمام جزئیات تمرین خواب‌بینی خود، به او گفتم:

ـ نمی‌توانم بر اتاقم مسلط باشم.

دن‌خوآن با شکلک پرسید:

ـ چه چیز باعث شده که فکر کنی باید بر اتاقت مسلط باشی؟

ـ دن‌خوآن، احساس می‌کنم که باید از این اتاق فراتر بروم.

ـ ولی تو از اتاقت فراتر می‌روی. شاید لازم است از خودت بپرسی که آیا باز هم در دام تعبیر و تفسیرهای خود گرفتاری؟ در این مورد صریح، منظورت از رفتن چیست؟»

اقرار کردم که خروج از اتاق در حال قدم زدن و رفتن به خیابان چنان رؤیای وسوسه‌انگیزی بود که به دوباره دیدن آن نیاز عمیقی احساس می‌کردم.

«دن‌خوآن معترضانه گفت:

ــ ولی تو کارهای مهمتر از این انجام می‌دهی. تو به سرزمینهای شگفت‌انگیزی راه می‌یابی، دیگر چه می‌خواهی؟»

سعی می‌کردم به او بفهمانم که یک نیاز جسمانی به رهائی از دام جزئیات احساس می‌کنم. ناتوانی من در گریز از چیزی که توجهم را جلب می‌کرد بسیار منقلبم می‌ساخت. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که یک جو اراده داشته باشم.

سکوتی طولانی برقرار شد. امیدوار بودم چیزهای بیشتری در مورد دام جزئیات بیاموزم. هر چه باشد او مرا از این خطر مطلع کرده بود.

«بالاخره دن‌خوآن گفت:

ــ همه چیز درست است. وقت زیادی لازم است تا یک خواب‌بین کالبد انرژی خود را کامل کند. و شرط لازم نیز همین است: کامل کردن کالبد انرژی.»

دن‌خوآن گفت دلیلی که کالبد انرژی مرا وادار به بررسی جزئیات می‌کرد و موجب می‌شد که به طور مبهمی در آنها گرفتار شود، کم‌تجربگی و طبیعت ناقص آن بود. او تأکید کرد که جادوگران تمام زندگی خود را صرف کامل کردن کالبد انرژی خود می‌کنند و به آن اجازه می‌دهند که خود را از هر چه که در دسترس خود دارد، اشباع کند.

«او در ادامه گفت:

ــ تا وقتی که کالبد انرژی تکامل نیافته، خودبخود همه چیز را جذب می‌کند و نمی‌تواند از این احتیاج به غرق شدن در همه چیز آزاد شود. ولی کسی که این وضع را در نظر بگیرد، به جای مبارزه با کالبد انرژی، اینگونه که تو می‌کنی، به آن کمک کرده است.

ــ چطور می‌توانم به کالبد انرژی کمک کنم؟

ــ با هدایت رفتارش، یعنی با جرگه کردن آن.»

او توضیح داد که چون هر چه به کالبد انرژی مربوط می‌شود بستگی

به موقعیتی دارد که نقطه تجمع در آن است و چون خواب‌بینی چیزی جز شیوه‌ای برای جابجا کردن نقطه تجمع نیست، در نتیجه جرگه کردن شیوه‌ایست برای مجبور کردن نقطه تجمع به ساکن شدن در مناسبترین موضع، که در این مورد موضعی است که کالبد انرژی در آن می‌تواند خود را استحکام بخشد و تعالی یابد.

دن‌خوآن افزود که از وقتی کالبد انرژی بتواند خودبخود حرکت کند جادوگران نتیجه می‌گیرند که نقطه تجمع به بهترین موضع خود رسیده است. مرحله بعد، جرگه کردن آن است، یعنی تثبیت آن در این موضع به طوری که کالبد انرژی را تکمیل کند. او تأکید کرد که این عمل بسیار ساده است: قصد جرگه کردن آن را داریم.

به دنبال این حرف سکوت بود و نگاههای سرشار از انتظار. من امیدوار بودم که دن‌خوآن توضیح بیشتری بدهد و او امیدوار بود که من فهمیده باشم، ولی اینطور نبود.

«او گفت:

ـ بگذار کالبد انرژی‌ات قصد رسیدن به بهترین موضع خواب‌بینی را داشته باشد. سپس، بگذار کالبد انرژی‌ات قصد کند که در آن موضع ساکن بماند. به این ترتیب، تو جرگه خواهی کرد.»

لحظه‌ای مکث کرد و با نگاهش از من خواست که گفته‌هایش را در نظر داشته باشم.

«ــ راز کار در قصد داشتن است و این را خودت هم می‌دانی. با قصد داشتن، جادوگران نقطه تجمع خود را جابجا می‌کنند و با همین قصد آن را تثبیت می‌کنند. برای قصد داشتن فن خاصی وجود ندارد. قصد داشتن با تمرین به دست می‌آید.»

در این لحظه، اجتناب‌ناپذیر شده بود که من به یکی از فرضیات جنون‌آمیزم درباره مهارتم به عنوان جادوگر چنگ بزنم. اعتماد بی‌حدی داشتم به این که، چیزی مرا در راه درستِ داشتن قصد تثبیت نقطه تجمع

در یک محل مناسب، قرار خواهد داد. در گذشته، بدون آنکه بدانم چطور، در کارهای زیادی موفق شده بودم و دن خو آن خودش هم از این مهارت یا اقبال من متعجب شده بود. این بار هم فکر می‌کردم همانطور خواهد شد ولی راه من کلاً غلط بود. مهم این بود که کار را چگونه انجام می‌دادم یا چند وقت منتظر می‌شدم. من کمترین توفیقی در تثبیت نقطه تجمع خود در یک موضع پیدا نکردم چه برسد به اینکه این موضع کمالی مطلوب باشد.

پس از ماهها تلاش بی‌حاصل، دست از کار کشیدم.

«در حالیکه وارد منزل دن‌خو آن می‌شدم، اعتراف کردم:

ــ فکر می‌کردم قادر خواهم بود این کار را بکنم. می‌ترسم بیش از بیش دچار جنون خودپرستی شده باشم.

او با لبخند گفت:

ــ نه حقیقتاً. اتفاقی که برای تو می‌افتد این است که دوباره در یکی از تعبیرات غلط و تکراری خود از آنچه به تو گفته شده گرفتار گشته‌ای. تو می‌خواهی محل کمال مطلوب را درست همانگونه پیدا کنی که کلیدهای گم‌شده ماشینت را پیدا می‌کنی. سپس می‌خواهی نقطه تجمعت را همانطور که بند کفشت را می‌بندی، ببندی. محل ایده‌آل و تثبیت نقطه تجمع استعاره‌هائی بیش نیستند. آنها هیچ ارتباطی با کلماتی که برای تعریفشان به کار می‌رود ندارند.»

دن‌خو آن از من خواست که همه اتفاقات جدیدی را که در تمرینهای خواب‌بینی من پیش‌آمده، برایش بازگو کنم. اول از همه به او گفتم که تمایلم برای جذب شدن توسط جزئیات به طور قابل ملاحظه‌ای از بین رفته بود. بر روی این موضوع تأکید می‌کردم که چون در رؤیاهایم مرتب حرکت می‌کردم، ممکن است این حرکت باعث شده که من نتوانم در جزئیاتی که قبلاً توجهم را جلب می‌کردند، غرق شوم. این متوقف شدن به من امکان می‌داد که عمل جذب شدن توسط جزئیات را

بررسی کنم. به این نتیجه رسیده بودم که ماده بی‌حرکت، واقعاً نیروی فلج‌کننده‌ای دارد و من این نیرو را به صورت یک شعاع نور کمرنگ می‌دیدم که مرا در جا میخکوب می‌کرد. مثلاً: لکه‌های کمرنگ دیوارها و شکاف چوب کف اتاق شعاع نوری ساطع می‌کردند که مرا در جا خشک می‌کرد. از وقتی دقت خواب‌بینی‌ام را بر روی این نور متمرکز کردم، اساس رؤیایم در اطراف این نکته بی‌ارزش چرخ می‌زد و آن را به اندازه یک عالم بزرگ می‌کردم. این حالت بیشتر اوقات تا وقتی ادامه پیدا می‌کرد که بیدار می‌شدم و می‌دیدم که صورتم را به دیوار یا کف اتاق چسبانده‌ام. یک نگاه به عقب به من اجازه می‌داد مطمئن شوم که این جزئیات واقعاً وجود داشته و به نظرم می‌رسیده که آنها را در خواب دیده‌ام.

دن‌خوآن لبخندی زد و گفت:

«ــ همهٔ اینها به این دلیل برایت اتفاق می‌افتد که از وقتی کالبد انرژی‌ات خودبخود جابجا می‌شود دیگر قالب زدن آن به پایان رسیده است. من این را به تو نگفته بودم ولی از میان حرفهایم باید می‌فهمیدی. می‌خواستم بدانم که آیا قادر هستی آن را به تنهائی پیدا کنی یا نه، البته تو این کار را کردی.»

نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. دن‌خوآن به روش همیشگی‌اش مرا بررسی کرد: نگاه نافذش سر تا پایم را برانداز کرد.

«ــ من خود چه چیزی را پیدا کرده‌ام؟

جواب داد:

ــ تو کشف کردی که کالبد انرژی‌ات تکمیل شده است.

ــ من به شما اطمینان می‌دهم که چنین چیزی کشف نکرده‌ام.

ــ چرا، کردی. این کار از وقتی شروع شد که تو نمی‌توانستی روندی برای ارزشیابی واقعیت رؤیاهایت پیدا کنی. سپس یک چیز برای تو به کار افتاد و به تو فهماند که آیا یک رؤیای عادی داشته‌ای یا

نه. این چیز کالبد انرژی تو بود. حالا تو نومید شده‌ای، چون محل مناسب برای تثبیت نقطهٔ تجمع را پیدا نمی‌کنی. من به تو می‌گویم که آن را تثبیت کرده‌ای. دلیلش هم این است که کالبد انرژی تو با جابجا شدن خود، وسواسش برای جزئیات را کم می‌کند.»

چنان جاخورده بودم که حتی نمی‌توانستم یکی از آن سؤالهای مسخره خود را بپرسم.

«دن خوآن در ادامه سخنانش گفت:

ـ آنچه که حالا خود را نشان می‌دهد یک مروارید جادوگر است. تو اینک «دیدن» انرژی در رؤیاهایت را تمرین خواهی کرد. تو تجربه سومین دروازه خواب‌بینی را که جابجا کردن خودبخود کالبد انرژی بود، کامل کردی. اکنون کار واقعی را انجام خواهی داد: «دیدن» انرژی به وسیله کالبد انرژی خود.

«تو قبلاً بارها انرژی را «دیده‌ای». ولی هر بار این «دیدن» شانسی بوده، این بار این کار را مصممانه انجام خواهی داد.

«خواب‌بینها یک قاعده تجربی دارند. اگر کالبد انرژیشان کامل باشد، هر بار که به یکی از عناصر دنیای روزمره‌شان چشم بدوزند انرژی را «می‌بینند». اگر در رؤیاها انرژی یک عنصر را «ببینند» می‌فهمند که با یک دنیای واقعی سر و کار دارند. این که این دنیا با چه تحولاتی برای دقت خواب‌بینی آنها ظاهر می‌شود، اهمیتی ندارد. اگر نتوانند انرژی یک عنصر را ببینند متوجه می‌شوند که در یک رؤیای عادی هستند، نه در یک دنیای واقعی.

ـ دن‌خوآن، یک دنیای واقعی چیست؟

ـ دنیائی که انرژی تولید می‌کند، عکس آن دنیای اشباحی است که تصاویری پخش می‌کند ولی انرژی تولید نمی‌کند. اغلب رؤیاهای ما از نوع دوم هستند که هیچ اثر انرژیائی ندارند.»

دن‌خوآن تعریف دیگری از رؤیا را برایم بازگفت: «روندی که به

وسیله آن خواب‌بینها حالات رؤیایی حاوی عناصر تولیدکننده انرژی را می‌یابند و از دیگر حالات مجزا می‌کنند». و چون متوجه حیرت‌زدگی من شد، خندید و شروع کرد به دادن توضیحی کاملتر:

«ـ خواب‌بینی، روندی است که طی آن می‌خواهیم کاملترین مواضع نقطه تجمع را کشف کنیم. مواضعی که به ما اجازه می‌دهند عناصر تولیدکننده انرژی را در حالات «شبه‌خواب» درک کنیم.»

دن‌خوآن تأکید کرد که کالبد انرژی علاوه بر همه اینها، قادر است انرژیهایی را درک کند که با انرژی دنیای ما تفاوت بسیاری دارند. مانند مورد عناصر سرزمین موجودات غیرارگانیک که کالبد انرژی، آنها را مانند یک انرژی در حال جوشش می‌بیند. او افزود که در دنیای ما هیچ چیز جوشش ندارد بلکه همه چیز می‌لرزد.

«او توضیح داد:

ـ از این به بعد هدف تمرینهای خواب‌بینی تو این است که تعیین کنی: آیا عناصری که دقت خواب‌بینی را بر روی آنها متمرکز می‌کنی تهیه‌کننده انرژی هستند، تصاویری شبح‌مانند هستند یا اینکه تولیدکننده انرژی بیگانه‌اند.»

دن‌خوآن اعتراف کرد که امیدوار بوده من فکر «دیدن» انرژی را همچون راهنمائی به کار ببرم برای تعیین اینکه آیا جسم حقیقی خود را در حال خوابیده می‌بینم یا نه. او با خنده در مورد اینکه تصمیم گرفته بودم هر چهار روز یک بار لباسم را عوض کنم گفت که من تمام اطلاعات لازم برای فهمیدن کاری که باید در سومین دروازه انجام می‌دادم پیش رو داشتم ولی سیستم تفسیر و تعبیر من مرا مجبور کرده بود که به دنبال راه‌حلهای پیچیده‌ای بروم که فاقد سادگی و صداقت خاص جادوگری بودند.

منطقهٔ نوین انکشاف

دن‌خوآن به من گفت که برای اینکه بتوانم در خواب‌بینی، «ببینم»، نه تنها باید قصد «دیدن» داشته باشم بلکه باید قصد خود را با صدای بلند بگویم. او بر روی حرف زدن پافشاری می‌کرد ولی از گفتن دلیل آن امتناع می‌ورزید. دن‌خوآن تأیید می‌کرد که وسایل دیگری نیز برای رسیدن به همین نتیجه وجود دارد ولی می‌گفت که ساده‌ترین و مستقیم‌ترین راه این است که قصدمان را با صدای بلند بگوئیم.

اولین باری که قصد «دیدن» خود را به زبان آوردم خواب یک فروش نیکوکارانه برای کلیسا را دیدم. اجناسی که برای فروش گذاشته بودند به حدی زیاد بود که نمی‌دانستم نگاهم را بر روی کدامیک از آنها متمرکز کنم. یک گلدان بزرگ، با رنگهای درهم برهم، که در گوشه‌ای قرار داشت، توجهم را به خود جلب کرد. به آن نگاه کردم و قصد «دیدن» خود را به زبان آوردم. گلدان لحظه‌ای در محدوده «دیدن» من قرار گرفت، سپس به یک شیء دیگر تبدیل شد.

در این رؤیا نگاهم را بر روی هر چند شیء که می‌توانستم، ثابت نگه‌داشتم. به محض اینکه قصد «دیدن» خود را بزبان می‌آوردم آن شیء یا ناپدید می‌شد و یا به شیء دیگری تبدیل می‌شد. این اتفاق در تمام طول تمرین خواب‌بینی من تکرار شد. در پایان، دقت خواب‌بینی‌ام ته کشید و فوق‌العاده ناراضی و سرخورده، و تقریباً عصبانی بیدار شدم.

طی ماههای بعد روی صدها عنصر رؤیاهایم چشم دوختم و قصد «دیدن» خود را به صدای بلند ابراز داشتم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. در حالیکه از انتظار کشیدن خسته شده بودم، از دن‌خوآن کمک خواستم.

«او خاطرنشان کرد:

ــ باید صبور باشی. در حال یاد گرفتن چیز فوق‌العاده‌ای هستی. داری قصد «دیدن» در رؤیاهایت را می‌آموزی. روزی خواهد رسید که دیگر مجبور نخواهی بود قصد خود را به صدای بلند بگوئی، فقط کافی خواهد بود که در سکوت آن را بخواهی.

گفتم:

ــ فکر کنم کاربرد کاری را که می‌کنم نفهمیده‌ام. وقتی قصد خود را فریاد می‌زنم هیچ اتفاقی نمی‌افتد. این چه معنی دارد؟

ــ این بدان معنی است که تا به حال رؤیاهایت فقط خوابهای معمولی بوده‌اند. تصاویری شبح‌وار، تصاویری که فقط در دقت خواب‌بینی‌ات زنده هستند.»

دن‌خوآن می‌خواست بداند که بر سر عناصری که نگاهم را رویشان متمرکز کرده بودم، چه آمده بود. در جواب او گفتم که این عناصر یا ناپدید شدند یا شکلشان تغییر کرد و یا به گردبادهایی تبدیل شدند که احتمالاً رؤیاهایم را عوض می‌کردند.

«گفتم:

ــ این بود چیزی که در تمام طول تمرین خواب‌بینی‌ام اتفاق افتاد. تنها چیزی که از کارهای عادی خارج است این است که یاد می‌گیرم در رؤیاهایم مانند یک دیوانه فریاد بزنم.»

قسمت آخر شکایت من موجب شد که دن‌خوآن به قهقهه‌ای بلند بخندد، خنده‌ای که به نظر من نومیدکننده بود. من نه در گفته‌هایم چیز خنده‌داری می‌دیدم و نه دلیلی برای چنین عکس‌العملی.

«دن‌خوآن در پاسخ اعتراض بی‌سروصدای من گفت:

ـ روزی خواهد رسید که تو متوجه همه طنز این کار خواهی شد. فعلاً تسلیم و نومید نشو و کارهایت را ادامه بده. دیر یا زود تو موفق خواهی شد.»

طبق معمول، حق با او بود. چند ماه بعد من به نتیجه مهمی رسیدم و رؤیائی کاملاً غیرعادی دیدم. رؤیا با رسیدن یک طلایه‌دار از دنیای موجودات غیرارگانیک آغاز شد. خیلی وقت بود که طلایه‌دارها به صورت حیرت‌انگیزی از رؤیاهایم غایب بودند. دلم برایشان تنگ نشده بود و به دلیل ناپدید شدنشان فکر نکرده بودم. در حقیقت، بدون آنها چنان احساس راحتی می‌کردم که حتی یادم رفته بود دلیل این غیبت را از دن‌خوآن سؤال کنم.

در این رؤیا طلایه‌دار در هیئت یک یاقوت زرد عظیم‌الجثه ظاهر شد که در پشت یک کشو پیدا کرده بودم. هنگامی که قصد «دیدن» خود را با صدای بلند گفتم، آن یاقوت به یک توده انرژی جوشان تبدیل شد. از ترس اینکه مجبور شوم تعقیبش کنم نگاهم را از روی طلایه‌دار به روی یک آکواریوم ماهیهای مناطق حاره برگرداندم. قصد «دیدن» خود را با صدای بلند گفتم و اتفاق حیرت‌انگیزی افتاد. آکواریوم یک درخشش ضعیف سبزرنگ از خود ساطع کرد و به یک تابلوی سوررئالیست از زنی که پوشیده از جواهر بود تبدیل شد. وقتی دوباره قصد «دیدن» خود را گفتم، تابلو هم همان پرتو سبز رنگ را افشاند.

در حالیکه داشتم این پرتو را با نگاهی ثابت می‌کردم رؤیایم کاملاً عوض شد. در خیابانهای شهری که به نظرم آشنا می‌آمد قدم می‌زدم، شاید شهر توکسن (Tucson) بود. نگاهم را بر روی ویترین یک فروشگاه لباس زنانه متمرکز کردم و با صدای بلند قصد «دیدن» خود را گفتم. بلافاصله یک مانکن سیاه، که به وضوح دیده می‌شد، شروع به درخشیدن کرد. زنی را که وارد ویترین شده بود تا مانکن را مرتب کند نگاه می‌کردم. او به من چشم دوخت. وقتی قصد خود را با صدای بلند

گفتم، او را نیز پرتوافشان «دیدم». نتیجه کار چنان حیرت‌انگیز بود که ترسیدم بعضی از اجزای پرتوافشانی خارق‌العاده او، مرا به دام بیندازد. ولی قبل از آنکه بتوانم تمام دقتم را بر روی او متمرکز کنم، به داخل مغازه بازگشت. قطعاً قصد داشتم او را دنبال کنم ولی یک درخشش در حال حرکت دقت خواب‌بینی مرا به خود جلب کرد. این درخشش در حالیکه از نفرت می‌جوشید، مرا شارژ کرد. او یک خصیصه مشمئز کننده و فاسد از خود می‌پراکند. من به عقب پریدم. درخشش شارژ خود را متوقف کرد، ماده‌ای سیاه‌رنگ مرا در بر گرفت و من بیدار شدم.

این تصاویر چنان جاندار بودند که مطمئن بودم انرژی را «دیده‌ام» و رؤیایم یکی از حالاتی بود که دن‌خوآن آنها را «شبه‌خواب» نامیده بود؛ یک مولد انرژی. فکر اینکه رؤیاها می‌توانند در واقعیت توافق شدهٔ دنیای روزمره ما جا بگیرند، مانند تصاویر رؤیائی سرزمین موجودات غیرارگانیک، مرا گیج کرده بود.

دن‌خوآن پس از شنیدن حرفهای من گفت:

«ـ این یار، تو نه تنها انرژی را «دیدی» بلکه از مرز خطرناکی نیز گذشتی.»

او تکرار کرد که تجربهٔ سومین دروازه خواب‌بینی، جابجا کردن خود بخود کالبد انرژی است. من طی آخرین جلسه خواب‌بینی خود، ناخواسته آثار این تجربه را کنار گذاشته بودم و به دنیای دیگری رفته بودم.

«ـ کالبد انرژی تو حرکت کرده و خودبخود رفته است. این گونه سفرها ورای امکانات کنونی تو است، و چیزی به تو حمله کرد.

ـ فکر می‌کنید این چیز، چه بود؟

ـ آنجا یک عالم شکارخوار است. ممکن است یکی از هزاران چیزی باشد که در آن عالم وجود دارد.

ـ به عقیده شما، چرا به من حمله کرده است؟

ــ به همان دلیل که موجودات غیرارگانیک حمله کردند. تو سهل‌الوصول شده‌ای.

ــ دن‌خوآن، یعنی تا این حد واضح است؟

ــ البته. به همین اندازه واضح است که اگر یک عنکبوت با ظاهری عجیب، هنگامی که تو می‌نویسی، از روی میزت بگذرد، به جای اینکه آن را تحسین و یا نگاه کنی، از ترس، لهش خواهی کرد.»

من با ناتوانی، دنبال کلماتی می‌گشتم تا سؤال درستی را مطرح کنم. می‌خواستم بدانم که رؤیایم در کجا اتفاق افتاده بود یا، در این رؤیا من در چه سرزمینی بوده‌ام؟ ولی چنین سؤالهائی بی‌معنی به نظر می‌رسید. نمی‌توانستم نیرویم را جمع کنم. دن‌خوآن وضع مرا به خوبی فهمید و پرسید:

«ــ می‌خواهی بدانی که دقت خواب‌بینی‌ات در کجا متمرکز شده بود، اینطور نیست؟»

این دقیقاً سؤالی بود که می‌خواستم مطرح کنم. استدلال من این بود که در این رؤیا، لااقل باید یک شیء واقعی دیده باشم. درست مانند هنگامی که در رؤیاهایم جزئیات بی‌ارزش کف اتاق و دیوارها و یا دراِتاقم را می‌دیدم، جزئیاتی که بعداً می‌توانستم وجودشان را تأیید کنم.

دن‌خوآن گفت که در رؤیاهای بخصوص، مانند رؤیائی که دیده بودم، دقت خواب‌بینی ما بر روی دنیای روزمره متمرکز می‌شود و در یک لحظه از یک شیء واقعی به شیء دیگری در این دنیا می‌رود. چیزی که این حرکت را امکان‌پذیر می‌کند این است که نقطه تجمع در موضع درست خود برای خواب‌بینی قرار دارد. از این موضع، نقطه تجمع به دقت خواب‌بینی چنان سیلانی می‌دهد که می‌تواند در یک چشم به هم زدن به فواصل غیرقابل باوری برود و به این ترتیب چنان درک سریع و گذرائی ایجاد می‌کند که این حالت به یک رؤیای

معمولی شبیه می‌شود.

سپس او توضیح داد که من در رؤیایم یک گلدان واقعی را «دیده» بودم و در آن لحظه دقت خواب‌بینی من خیلی دور شده بود تا تابلو واقعی زنی را که پوشیده از جواهر بود «ببیند». اگر انرژی را «ندیده» بودم، باقی می‌توانست مانند یک رؤیای معمولی باشد که در آن عناصر، وقتی نگاهم را بر رویشان ثابت می‌کردم، به چیز دیگری تبدیل می‌شدند.

«دن‌خوآن در ادامه گفت:

ــ می‌دانم که این مسئله چقدر گیج‌کننده است. «دیدن» انرژی در رؤیا، به دلیلی که فقط برای ذهن موجه است، بیش از هر چیز دیگری گیج‌کننده است.»

به او گفتم که من قبلاً هم انرژی «دیده» بودم ولی هیچ وقت تا این اندازه مرا تحت تأثیر قرار نداده بود.

«ــ حالا کالبد انرژی تو کامل و عمل‌کننده است. در نتیجه، «دیدن» انرژی در رؤیا به تو اجازه می‌دهد تا از پشت پرده خواب‌بینی، یک دنیای واقعی را درک کنی. اهمیت سفری که انجام دادی در همینجاست. این سفر تو واقعی بود و شامل این عناصر مولد انرژی بود که تقریباً پایان زندگی تو را آماج قرار دادند.

ــ دن‌خوآن، یعنی تا این حد جدی بود؟

ــ پس چی! موجودی که به تو حمله کرد از شعور خالص تشکیل شده بود و بیش از حد امکان کشنده بود. تو انرژی او را «دیدی». من مطمئنم که خودت اکنون متوجه هستی که اگر در حال خواب‌بینی «نبینیم» غیرممکن است که یک چیز واقعی و یک مولد انرژی را از یک تصویر نهائی شبح‌وار تشخیص دهیم. پس، حتی اگر تو با موجودات غیرارگانیک مبارزه کردی و واقعاً طلایه‌دارها و تونلها را «دیدی» بی‌بروبرگرد کالبد انرژی‌ات نمی‌دانست که آیا آنها واقعی،

یعنی مولد انرژی بوده‌اند یا نه. تو فقط نود و نه در صد مطمئنی نه صد در صد.»

دن‌خوآن پافشاری کرد که من درباره سفرم صحبت کنم. به دلایلی غیرقابل توضیح، طرح این موضوع برایم نفرت‌انگیز بود. گفته او موجب یک عکس‌العمل سریع از سوی من شد. آنگاه یک ترس عجیب و عمیق بر من چیره شد؛ ترسی تاریک که به شیوه‌ای مستمر و مقاوم وسوسه‌انگیز بود.

«دن‌خوآن در پایان سخنانی که من اصلاً به آنها توجه نکرده بودم گفت:

ـ تو بدون شک به لایهٔ دیگری از پیاز رفته بودی.

ـ دن‌خوآن، این لایه دیگر پیاز کدام است؟

ـ دنیا مانند یک پیاز است، چندین پوسته دارد. دنیائی که ما می‌شناسیم یکی از این پوسته‌هاست. گاهی ما از حدود یکی از این پوسته‌ها خارج می‌شویم و وارد پوسته دیگری می‌شویم: دنیای دیگری که بسیار به این دنیا شبیه است ولی این دنیا نیست. تو خودبخود وارد یکی از این دنیاها شده‌ای.

ـ این سفر چگونه امکان‌پذیر است؟

ـ این سؤال هیچ معنائی ندارد چون هیچکس نمی‌تواند به آن پاسخ بدهد. از نقطه‌نظر جادوگران، دنیا از لایه‌هایی تشکیل شده که کالبد انرژی می‌تواند از آنها بگذرد. آیا می‌دانی در دوران ما، جادوگران قدیمی کجا زندگی می‌کنند؟ در لایه‌ای دیگر، در پوسته‌ای دیگر از پیاز.

ـ دن‌خوآن، برای من فهم و قبول انجام یک سفر واقعی و عملی در رؤیاها بسیار مشکل است.

ـ ما بیش از اندازه در این مورد صحبت کرده‌ایم. فکر می‌کردم تو فهمیده‌ای که سفر کالبد انرژی منحصراً به موضع نقطه تجمع بستگی دارد.

ـ شما این موضوع را به من گفتید. من آن را در تمام معانی‌اش بررسی کردم. با وجود این، گفتن این که سفر در موضع نقطه تجمع است برای من هیچ معنائی ندارد.

ـ مشکل اصلی تو بی‌پروائی و دریدگی توست. من هم دقیقاً مانند تو بودم. بی‌پروائی، ما را از تجدید نظر دراماتیک در جهان‌بینی خود بازمی‌دارد. همچنین وامی‌دارد که فکر کنیم همیشه حق با ماست.»

من به خوبی نقطه‌نظرش را می‌فهمیدم ولی به او یادآور شدم که با این اخلاق خود بسیار مبارزه کرده‌ام.

«دن‌خوآن گفت:

ـ پیشنهاد می‌کنم کار بی‌ربطی بکنی تا وضع را تغییر دهی. مرتب با خودت تکرار کن: "محور جادوگری راز نقطه تجمع است." اگر این جمله را به مدت طولانی تکرار کنی نیروهایی نامرئی ظهور خواهند کرد که در تو تغییرات قابل‌ملاحظه‌ای را به وجود خواهند آورد.»

در قیافه دن‌خوآن چیزی نبود که نشان دهد دارد شوخی می‌کند. می‌دانستم آنچه را که می‌گوید کاملاً باور دارد. چیزی که ناراحتم می‌کرد پافشاری او برای تکرار این ورد بود که به نظرم واقعاً مسخره می‌آمد.

«دن‌خوآن با لحنی خشک گفت:

ـ از بی‌شرمی دست بردار و با اعتقاد کامل آن عبارت را تکرار کن.

و بدون آنکه به من نگاه کند ادامه داد:

ـ در جادوگری، راز نقطه تجمع همه چیز است یا بهتر بگویم همه چیز در جادوگری به دستکاری کردن نقطه تجمع بستگی دارد. تو این را می‌دانی ولی باید عبارت را تکرار کنی.»

در حال شنیدن تذکرات او یک لحظه احساس کردم که دارم از دلهره می‌میرم. احساس غمی باورنکردنی سینه‌ام را درید و مرا به فریاد واداشت. به نظرم می‌رسید که معده و دیافراگم من به سمت بالا فشار

می‌آورند، گوئی می‌خواهند به سینه‌ام بالا بیایند. این فشار به حدی بود که شعورم تغییر سطح داد و سپس به حال عادی بازگشتم. تمام چیزهایی که در موردشان صحبت کرده بودیم به اندیشه‌ای مبهم در مورد چیزی که ممکن بود اتفاق بیفتد ولی نیفتاده بود، تبدیل شد.

دفعهٔ بعد که دن‌خوآن به بحث درباره خواب‌بینی پرداخت، درباره دلایل ناتوانی من برای از سر گرفتن تمرین خواب‌بینی طی ماههای متمادی، صحبت کردیم. دن‌خوآن گفت که او برای تشریح وضع من باید از یک بی‌راهه وارد شود. نخست گوشزد کرد که بین افکار و اعمال انسانهای عهد عتیق و انسانهای امروزی اختلاف عظیمی وجود دارد. سپس، تأکید کرد بر اینکه انسانهای قدیمی برداشتی بسیار واقع‌بینانه از ادراک و شعور داشتند چون برداشت آنها ناشی از مشاهداتشان از دنیای اطراف بود. بر عکس، انسانهای امروزی از ادراک و شعور برداشتی کاملاً غیرواقع‌بینانه دارند چون برداشت آنها از مشاهداتشان از نظام اجتماعی و درگیریهایشان با آن ناشی می‌شود.

«ــ چرا این را به من می‌گوئید؟

دن‌خوآن جواب داد:

ــ چون تو یک انسان امروزی هستی که برداشتها و مشاهدات انسانهای قدیمی را به خود گرفته‌ای و هیچ یک از این برداشتها و مشاهدات برایت آشنا نیستند. اکنون، تو بیش از همیشه به میانه‌روی و اعتماد به نفس احتیاج داری. من سعی دارم یک پل محکم بسازم، پلی که روی آن تو بتوانی بین برداشتهای انسانهای قدیم و انسانهای امروزی حرکت کنی.»

او به من گفت که در میان تمام مشاهدات فوق‌طبیعی انسانهای قدیمی تنها چیزی که برای من آشنا بود فکر فروختن روح خود به شیطان در برابر کسب ابدیت بود. چیزی که به نظر او باید از ارتباط جادوگران با موجودات غیرارگانیک نشأت گرفته باشد. او یادآور شد که «موکل

خواب‌بینی» چند بار خواسته بود با دادن امکان نگهداری فردیت و شعور خودم برای ابد، مرا متقاعد کند که در سرزمین او بمانم.

«دن‌خو آن ادامه داد:

ــ همانطور که می‌دانی، افتادن در دام موجودات غیرارگانیک فقط یک اندیشه محض نیست، بلکه بسیار هم واقعی است. معذلک تو هنوز کاملاً درنیافته‌ای که این واقعیت به چه اطلاق می‌شود. به همین نحو، خواب‌بینی هم واقعی و یک حالت تولیدکننده انرژی است. تو چیزهایی را که می‌گویم می‌شنوی و حتماً می‌فهمی که چه می‌خواهم بگویم، ولی شعور تو هنوز کلیت نتایج آنها را درک نکرده است.»

او گفت که عقل‌گرائی من معنی طرح و برنامه‌ای از این نوع را می‌داند و طی آخرین بخشان شعورم را مجبور کرد تا تغییر سطح دهد. من حتی قبل از اینکه متوجه ریزه‌کاریهای رؤیاهایم بشوم، به شعور عادی‌ام برگشتم. عقل‌گرائی من با قطع کردن تمرین خواب‌بینی‌ام بیش از همیشه از خودش حمایت کرد.

«گفتم:

ــ به شما اطمینان می‌دهم که درباره مفهوم یک حالت مولد انرژی ذهنم کاملاً روشن است.

ــ و من به تو اطمینان می‌دهم که چنین نیست. اگر چنین بود، خواب‌بینی را با دقت و تفکر بیشتری انجام می‌دادی. چون فکر می‌کنی که فقط خواب می‌بینی، کورکورانه به پیشواز خطر می‌روی. استدلال اشتباهگر تو، به تو می‌گوید که هر اتفاقی بیفتد اهمیتی ندارد چون در لحظه معینی رؤیایت به پایان خواهد رسید و تو بیدار خواهی شد.»

حق با او بود. علیرغم همه آنچه در تمرین خواب‌بینی‌ام شاهد بودم، از بعضی لحاظ بر این احساس خود متکی بودم که همه اینها فقط یک رؤیاست.

«دن‌خو آن در ادامه گفت:

ـ من درباره برداشتهای انسانهای قدیمی و انسانهای امروزی صحبت می‌کنم. چون شعور تو که شعور یک انسان امروزی است، مایل است با یک اندیشه و دیدگاه غریبه همچون یک آرمان‌خواهی توخالی برخورد کند.

«اگر تو را تنها گذاشته بودم، خواب‌بینی را به عنوان یک فکر ساده در نظر می‌گرفتی. البته، می‌دانم که تمرین خواب‌بینی‌ات را خیلی جدی می‌گیری ولی نمی‌توانی واقعیت خواب‌بینی را باور کنی.

ـ دن‌خوآن، می‌فهمم چه می‌گوئید ولی نمی‌فهمم چرا این را می‌گوئید.

ـ این را می‌گویم برای اینکه تو برای اولین بار در موضع مخصوصی برای فهمیدن اینکه خواب‌بینی یک منبع تولید انرژی است قرار گرفته‌ای. تو برای اولین بار می‌توانی بفهمی که رؤیاهای معمولی وسایل تنظیم‌کننده‌ای هستند برای استفاده در جهت تمرین دادن نقطه تجمع برای دست یافتن به موضعی که این منبع تولیدکننده انرژی را ایجاد می‌کند. منبعی که ما آن را خواب‌بینی می‌نامیم.»

دن‌خوآن به من هشدار داد که خواب‌بینها چون با دنیاهایی با تأثیرات فزاینده در ارتباط هستند که قدرت رسوخ دارند، باید دائم در یک حالت هشیاری کامل و مداوم باشند. هر گونه فاصله گرفتن از این هشیاری کامل، خواب‌بین را در معرض خطری قرار می‌دهد که از هر لحاظ وحشتناک است.

در این هنگام، دوباره در سینه احساس حرکتی کردم، درست شبیه همان حرکتی که روزی که شعورم خودبخود تغییر سطح داده بود احساس کرده بودم. دن‌خوآن دست مرا گرفت و با تمام نیرویش تکانم داد و آمرانه سفارش کرد:

«ـ خواب‌بینی را مانند یک چیز خیلی خطرناک در نظر بگیر! و تو را به خدا یکی از آن مانورهای عجیب و غریبت را شروع نکن.»

لحن صدایش چنان آمرانه بود که کاری را که ناخودآگاه شروع کرده بودم متوقف کردم.

«ــ دن‌خوآن، چه اتفاقی دارد برای من می‌افتد؟

ــ اتفاقی که برایت می‌افتد این است که می‌توانی نقطه تجمعت را به سادگی و سرعت حرکت دهی. معذلک این سادگی به ایجاد یک جابجائی نامنظم گرایش دارد. سهل‌انگاری خود را کنترل کن و به خودت این اجازه را نده که حتی یک میلیمتر هم منحرف بشوی.»

برایم بسیار ساده بود که بگویم نمی‌دانستم در مورد چه چیزی صحبت می‌کند، ولی می‌دانستم. این را نیز می‌دانستم که فقط چند ثانیه وقت دارم که انرژی خود را جمع کنم و تغییر وضع بدهم، و این کار را کردم.

بحث ما در آن روز بدین ترتیب خاتمه یافت. من راه منزل خود را در پیش گرفتم و به مدت یک سال وفادارانه چیزی را که دن‌خوآن مشخص کرده بود تکرار کردم. تأثیر ورد تقریباً سحرآمیز من، باورنکردنی بود. متقاعد شده بودم که تأثیر آن بر روی شعور من مانند تأثیر ژیمناستیک بر روی عضلات بدن است. نقطه تجمع من فرز شده بود، این بدان معنی بود که «دیدن» انرژی در هنگام خواب‌بینی هدف انحصاری تمرین من شده بود. مهارت من در قصد «دیدن» داشتن با افزایش کوششم، افزایش یافت. لحظه‌ای فرارسید که توانستم فقط با داشتن قصد «دیدن»، بدون گفتن حتی یک کلمه، به همان نتیجه‌ای برسم که هنگام گفتن قصد «دیدن» با صدای بلند می‌رسیدم.

دن‌خوآن به خاطر موفقیتم به من تبریک گفت. طبیعتاً فکر کردم دارد مسخره‌ام می‌کند. او به من اطمینان داد که خیلی هم صادق است و از من خواهش کرد که حداقل هنگامی که احساس می‌کردم دیگر هیچ چیز درست نیست به فریاد زدن ادامه بدهم. این درخواست او مرا متعجب نکرد. بعلاوه، در رؤیاهایم، هر وقت که لازم می‌دانستم با تمام قدرت

فریاد می‌زدم.

من کشف کردم که انرژی دنیای ما لرزش دارد و برقی لرزان از آن ساطع می‌شود. در دنیای ما نه تنها موجودات زنده بلکه هر چیزی، از نوری داخلی که خاص خود آن است، می‌درخشد. دن‌خوآن گفت که انرژی دنیای ما از لایه‌هایی با رنگهای مواج تشکیل شده است. لایهٔ بالائی سفید، لایه زیرین آن خاکستری و پائینترین لایه، که وسیعترین لایه نیز هست، زرد است.

من تمام این رنگها را کشف کردم یا بهتر بگویم تلألؤشان را هنگام تغییر شکل عناصر که در حالات «شبه‌خواب» خود به آنها برمی‌خوردم، «دیدم». معذلک، هرگاه چیزی «می‌دیدم» که تولید انرژی می‌کرد، پرتو سفید رنگ اول از همه ظاهر می‌شد.

«ــ دن‌خوآن، آیا فقط سه رنگ وجود دارد؟

ــ تعداد آنها بینهایت است ولی در ابتدای نظم‌پذیری، فقط باید به این سه رنگ توجه بکنی. بعدها، می‌توانی هر قدر که میل داری خلوص پیدا کنی و دهها رنگ دیگر را تشخیص دهی.

لایهٔ سفید، رنگ موضع کنونی نقطه تجمع بشری است. بهتر است بگوئیم که یک رنگ امروزی است. جادوگران فکر می‌کنند که امروزه انسان هر کاری می‌کند از پرتو این رنگ سفید، رنگ‌آمیزی شده است. در یک دوره دیگر موضع نقطه تجمع بشریت، انرژی غالب بر دنیا را خاکستری رنگ می‌کرده است و در زمانی قدیمتر این رنگ زرد بوده است. رنگ انرژی جادوگرها زرد است و این بدان معنی است که آنها از لحاظ انرژیایی با انسانهایی که در گذشته‌ای دور می‌زیستند مشترک هستند.

ــ دن‌خوآن آیا فکر می‌کنید رنگ سفید کنونی یک روز تغییر خواهد کرد؟

ــ اگر انسان توان تحول داشته باشد، بله. کار بزرگ جادوگران

پیشبرد این اندیشه است که برای تحول، انسان باید در درجه اول شعورش را از وابستگی به نظام اجتماعی برهاند. هر وقت که شعور آزاد شد، «قصد»، آن را به یک راه تحول نوین هدایت خواهد کرد.

ـ فکر می‌کنید جادوگران در این کار موفق خواهند شد؟

ـ آنها موفق شده‌اند. خودشان شاهدی برای این موفقیت هستند. متقاعد کردن دیگران در مورد اهمیت و ارزش تحول، بحث دیگری است.»

نوع دیگر انرژی که من در دنیایمان تشخیص می‌دادم، یک انرژی بیگانه بود. انرژی طلایه‌داران، که دنخوآن آن را جلزوولز کننده توصیف می‌کرد. من در رؤیاهایم انبوهی از عناصر می‌یافتم که وقتی آنها را «می‌دیدم» به توده‌ای از انرژی تبدیل می‌شدند که به نظر می‌رسید دارند سرخ می‌شوند، در حالیکه از یک فعالیت درونی کم و بیش کالری‌زا جوشان بودند.

«دن خوآن گفت:

ـ به یاد داشته باش که تمام طلایه‌دارانی که از این پس خواهی یافت همگی به دنیای موجودات غیرارگانیک تعلق ندارند. هر طلایه‌داری که تا کنون ملاقات کرده‌ای، به استثنای طلایه‌دار آبی، به آن سرزمین تعلق داشته است، آن هم به این خاطر که موجودات غیرارگانیک مواظب تو بودند و برایت نمایش ترتیب می‌دادند. اکنون باید خودت گلیمت را از آب بیرون بکشی. در میان طلایه‌دارانی که با آنها برخورد خواهی کرد، بعضیها از سرزمین موجودات غیرارگانیک نخواهند آمد بلکه از سطح دورتری از شعور خواهند بود.

ـ آیا طلایه‌داران از وجود خودشان آگاهند؟

ـ صدالبته.

ـ پس چرا هنگامی که ما بیدار هستیم با ما تماس نمی‌گیرند؟

ـ آنها با ما تماس می‌گیرند. ولی بدبختی بزرگ ما این است که

شعورمان چنان مشغول است که حتی فرصت نمی‌کنیم به آنها توجه کنیم. در جریان خوابمان، پل دوطرفه باز می‌شود: ما خواب می‌بینیم. و در رؤیاهایمان ارتباط برقرار می‌کنیم.

ـ آیا روشی برای تشخیص اینکه طلایه‌داران از سطحی غیر از موجودات غیرارگانیک هستند وجود دارد؟

ـ هر قدر جلزوولز کردن آنها بیشتر باشد، از محل دورتری می‌آیند. این حرف کمی ساده‌انگارانه است ولی باید بگذاری کالبد انرژی‌ات به تو بگوید که چی به چی است. به تو قول می‌دهم که وقتی کالبد انرژی‌ات با انرژی بیگانه روبرو شود تشخیصی بسیار دقیق و قضاوتی خدشه‌ناپذیر خواهد داشت.»

همیشه حق با او بود. کالبد انرژی من بدون هیچ ادا و اصولی، دو گونهٔ اصلی انرژی بیگانه را مشخص کرد. اولی طلایه‌داری از سرزمین موجودات غیرارگانیک بود و جلزوولز ضعیفی داشت، سر و صدائی نمی‌کرد ولی از لحاظ ظاهری مانند یک غلیان یا آبی آماده برای جوشیدن بود.

انرژی دومین گونه اصلی طلایه‌داران به نظر من نیروی قابل‌ملاحظه‌تری داشت. این طلایه‌داران ظاهراً در شرف سوختن بودند. از درون چنان می‌لرزیدند، که گوئی از گازی تحت فشار پر شده‌اند.

ملاقاتهای من با انرژی بیگانه همیشه گذرا بود چون من توصیه‌های دنخوآن را مو به مو اجرا می‌کردم.

او به من گفته بود:

«ـ اگر می‌دانی چه می‌کنی و از انرژی بیگانه چه می‌خواهی، به یک نگاه گذرا رضایت بده. هر چه بیش از یک نگاه گذرا باشد خطرناکتر و ابلهانه‌تر از نوازش یک مار زنگی است.

ـ چرا تا این حد خطرناک است؟

ـ طلایه‌داران همیشه بسیار مهاجم و بی‌اندازه جسور هستند. آنها باید

اینطور باشند تا در انکشاف خود تسلط بیشتری داشته باشند. اگر دقت خواب‌بینی خود را بر روی آنها نگهداریم بدین معنی است که خواهان تمرکز شعور آنها بر روی خود هستیم. وقتی آنها شعورشان را بر روی ما متمرکز کردند، ما دیگر ملزم به پیروی از آنها هستیم. و خطر درست در همینجا است. ما خواهیم توانست خود را در دنیاهای ماورای امکانات انرژیایی خود بیابیم.»

دن‌خوآن گفت که به غیر از دو گونه‌ای که من شناسائی کردم گونه‌های دیگر طلایه‌داران نیز وجود دارد، ولی با در نظر گرفتن سطح انرژی‌ام، من فقط می‌توانم سه تای آنها را درک کنم. او دو گونه اول را بعنوان گونه‌هایی که گیر انداختن آنها آسان است معرفی کرد. در رؤیاهای ما تغییر قیافه‌شان به حدی عجیب است که فوراً توجه ما را جلب می‌کنند. در حالیکه طلایه‌داران نوع سوم، به نظر او خطرناکترینها هستند، هم به خاطر مهاجم بودن و قدرتشان و هم به خاطر اینکه خود را پشت قیافه‌های زیرکانه‌ای پنهان می‌کنند.

«دن‌خوآن در ادامه گفت:

ـ یکی از عجیبترین چیزهایی که خواب‌بینها کشف می‌کنند، و تو اکنون به این کشف نایل خواهی شد، طلایه‌دار نوع سوم است. تو تا حالا فقط نمونه‌هایی از دو نوع اول را پیدا کردی، برای اینکه محل خوبی را نگاه نکردی.

ـ محل خوب کجاست؟

ـ تو دوباره کلمات را سد راه خود کردی. این بار کلمه گناهکار، «عنصر» است که تو از آن منحصراً معنی چیز و شیء را استنباط کردی. ولی در رؤیاهای ما وحشی‌ترین طلایه‌داران پشت اشخاص پنهان می‌شوند. من در تمرین خواب‌بینی خود، درحالیکه نگاهم را بر روی تصویر رؤیائی مادرم متمرکز کردم با شگفتی فوق‌العاده‌ای روبرو شدم. چون قصد «دیدن» را به صدای بلند اعلام کردم، تصویر مادرم به یک

حباب انرژی وحشی و هراس‌انگیز و جلزوولز کننده، تبدیل شد.»

دن خوآن لحظه‌ای مکث کرد تا به گفته‌هایش امکان نفوذ در زره مرا بدهد. احساس حماقت می‌کردم چون تصور اینکه پشت تصویر رؤیائی مادرم یک طلایه‌دار پیدا کنم منقلبم کرده بود.

«او افزود:

ـ اینکه ملاحظه کنیم طلایه‌داران با تصاویر رؤیائی والدین یا بهترین دوستان ما مشترک هستند کم و بیش آزار دهنده است. شاید به همین دلیل است که ما از دیدن خواب والدینمان ناراحت می‌شویم.»

از شکلکی که در صورتش ظاهر شد این احساس به من دست داد که ناراحتی من مایه سرگرمی اوست.

«ـ برای خواب‌بینها قاعده تجربی این است که هر بار با دیدن خواب والدین یا دوستانشان احساس ناراحتی کردند متوجه حضور طلایه‌دار از نوع سوم بشوند. توصیه می‌کنم که از این تصاویر دوری کنی. آنها زهر خالص هستند.

ـ و طلایه‌دار آبی کجا قرار دارد؟

ـ انرژی طلایه‌دار آبی جلزوولز نمی‌کند. آن هم مانند انرژی ما لرزان است ولی رنگ آن آبی است نه سفید. در دنیای ما انرژی آبی در حالت طبیعی وجود ندارد.

«این بحث، ما را بر سر موضوعی می‌آورد که تا کنون درباره‌اش صحبت نکرده‌ایم. طلایه‌دارانی که تو تا به حال «دیدی» چه رنگی بودند؟»

تا آن لحظه در مورد رنگ آنها فکر نکرده بودم. به دن‌خوآن گفتم که طلایه‌دارانی که «دیده» بودم یا صورتی بودند و یا مایل به قرمز. او افزود که طلایه‌داران نوع سوم به رنگ نارنجی روشن هستند.

من خودم کشف کردم که این نوع سوم تا چه اندازه وحشتناک است. هر بار که یکی از آنها را شناسائی می‌کردم پشت تصویر رؤیائی

والدینم، بخصوص مادرم، پنهان می‌شد. «دیدن» یکی از آنها همیشه مرا به یاد آن توده انرژی می‌انداخت که طی نخستین تلاش مصممانه برای «دیدن» رؤیا، به من حمله کرده بود. هر بار که یکی از آنها را پیدا می‌کردم، به نظر می‌رسید که این انرژی بیگانه مکتشف، آماده پریدن بر روی من است. بعلاوه، حتی قبل از آنکه من آن را «ببینم» کالبد انرژی‌ام با وحشت از خود عکس‌العمل نشان می‌داد.

در طول مذاکره بعدیمان درباره خواب‌بینی، از دن‌خوآن در مورد غیاب موجودات غیرارگانیک در تمرینهای خواب‌بینی‌ام سؤال کردم.

«ــ چرا آنها خود را نشان نمی‌دهند؟

ــ آنها فقط در آغاز خود را نشان می‌دهند. وقتی طلایه‌داران آنها ما را به دنیایشان بردند تصاویر موجودات غیرارگانیک دیگر دلیلی برای حضور ندارند. اگر ما بخواهیم موجودات غیرارگانیک را «ببینیم» یک طلایه‌دار ما را به آنجا می‌برد. چون هیچکس، و تأکید می‌کنم هیچکس نمی‌تواند سرخود به سرزمین آنها برود.

ــ چرا دن‌خوآن؟

ــ دنیای آنها بسته است. هیچکس نمی‌تواند بدون موافقت موجودات غیرارگانیک بدانجا وارد یا از آنجا خارج شود. وقتی به سرزمین آنها رفتی، تنها کاری که می‌توانی بکنی این است که قصد ماندنت را در نزد آنها به زبان بیاوری. گفتن آن با صدای بلند به معنی راه‌اندازی حرکت یکطرفهٔ انرژی است. در زمان قدیم کلمات بی‌اندازه قوی بودند ولی امروزه دیگر اینطور نیستند. در عوض، در دنیای موجودات غیرارگانیک قدرت خود را از دست نداده‌اند.»

دن‌خوآن به قهقهه خندید و گفت که در حقیقت صحبت کردن در مورد دنیای موجودات غیرارگانیک کار او نیست چون من بسیار بیش از او و جمع یارانش درباره این دنیا می‌دانستم.

«او افزود:

ـ معذلک، یک موضوع آخری درباره این دنیا هنوز باقی است که ما تا کنون درباره‌اش حرف نزده‌ایم.»

او مکثی طولانی کرد، گوئی به دنبال کلمات مناسبی می‌گشت.

«ـ با در نظر گرفتن همه چیز، نفرت من از جادوگران قدیمی یک مسئله شخصی است. من به عنوان یک ناگوآل از کاری که آنها کردند متنفرم. آنها از روی بزدلی، به دنیای موجودات غیرارگانیک پناه بردند. چون معتقد بودند که در یک دنیای شکارخوار، که آماده است بپرد و ما را تکه تکه کند، تنها پناهگاه برای خواب‌بینها، این سرزمین است.

ـ چرا به این عقیده رسیدند؟

ـ چون عقیدهٔ درستی است. چون موجودات غیرارگانیک نمی‌توانند دروغ بگویند. لاف‌زنیهای «موکل خواب‌بینی» حقیقت محض است. این دنیا می‌تواند به ما پناه دهد و شعورمان را تا ابد دوام ببخشد.

گفتم:

ـ لاف‌زنیهای «موکل» اگر هم حقیقت محض باشد، برای من هیچ جاذبه‌ای ندارد.

دن‌خوآن با تعجب پرسید:

ـ می‌خواهی بگوئی که حاضری اقبال خود را در راهی که ممکن است تو را هزار پاره کند امتحان کنی؟»

به او اطمینان دادم که از دنیای موجودات غیرارگانیک چیزی نمی‌خواهم و امتیازاتی که عرضه می‌کنند برایم اهمیتی ندارند. دن‌خوآن از شنیدن این سخنان من، بدون هیچگونه ملاحظه و خویشتن‌داری، ابراز شعف کرد.

دن‌خوآن با لبخندی نه چندان مجاب‌کننده، گفت:

«ـ پس، تو برای شنیدن آخرین حرف من درباره این دنیا آماده‌ای؛ هراس‌انگیزترین حرفی که می‌توانم بزنم.»

او با نگاهش، چشمهای مرا در جستجوی بارقه‌ای از موافقت یا تفاهم

می‌کاوید. لحظه‌ای سکوت کرد و سپس، مثل اینکه بخواهد با عجله موضوع را خاتمه بدهد، گفت:

«ـ انرژی لازم برای جابجا کردن نقطه تجمع جادوگران، از سرزمین موجودات غیرارگانیک می‌آید.»

قلبم داشت از تپش بازمی‌ایستاد. سرم گیج رفت و برای اینکه بیهوش نشوم مجبور شدم پاهایم را به زمین بکوبم. دن‌خوآن ادامه داد:

«ـ این حقیقت دارد و میراث ما از جادوگران قدیمی است. آنها تا امروز ما را در این وضع میخکوب کرده‌اند. به همین دلیل است که آنها را دوست ندارم. اینکه تنها از یک منبع بتوانیم استفاده کنیم مرا به خشم می‌آورد. من شخصاً از آن پرهیز می‌کنم و سعی کردم تو را هم از آن روگردان کنم. ولی موفق نشدم چون چیزی مانند یک آهن‌ربا تو را به سوی آن دنیا می‌کشاند.»

بهتر از آنچه فکر می‌کردم حرفهای دن‌خوآن را فهمیدم. رفتن به آن دنیا در یک سطح انرژیایی برای من به معنی یک فشار انرژی تاریک بود. من حتی قبل از آنکه دن‌خوآن حرفش را بزند در مورد آن فکر کرده بودم.

«پرسیدم:

ـ چه می‌توانیم بکنیم؟

ـ نباید با آنها معاشرت کنیم. در عین حال، نمی‌توانیم آنها را فراموش کنیم. راه‌حل پیشنهادی من این است که انرژی آنها را بگیریم ولی هرگز تحت تأثیرشان قرار نگیریم. این کاری است که ما آن را «هنر نهائی جرگه کردن» می‌نامیم. این هنر با حفظ یک قصد انعطاف‌ناپذیر آزادی تکمیل می‌شود، با آنکه ممکن است حتی یک جادوگر هم معنی واقعی آزادی را نداند.

ـ دن‌خوآن، آیا می‌توانید به من بگوئید که چرا جادوگران باید

انرژی خود را از سرزمین موجودات غیرارگانیک بگیرند؟

ــ برای جادوگران انرژی ماندگار دیگری وجود ندارد. برای به حرکت در آوردن نقطه تجمع به شیوه‌ای که آنها می‌کنند، جادوگران به مقدار غیرقابل قیاسی از انرژی نیاز دارند.»

یکی از گفته‌های خودش را به یادش آوردم: برای خواب‌بینی، بکارگیری دوباره انرژی لازم است.

«دن‌خوآن جواب داد:

ــ این درست است. جادوگران برای شروع خواب‌بینی به بازشناسی قاعده‌شان و ذخیره‌سازی انرژی، نیاز دارند. ولی این بازشناسی فقط برای در اختیار قرار دادن انرژی لازم برای به حرکت انداختن خواب‌بینی ارزش دارد. برای پرواز به سرزمینهای دیگر، برای «دیدن» انرژی، برای قالب زدن کالبد انرژی و غیره...، کار دیگری باید کرد. برای تحرکات، جادوگران به حد وفور به انرژی مجهول و بیگانه نیاز دارند.

ــ ولی این نیرو را چگونه از دنیای موجودات غیرارگانیک استخراج کنیم؟

ــ با عملی ساده، رفتن به آن دنیا. تمام جادوگران تبار ما باید این کار را بکنند. معذلک، هیچ یک از ما به آن اندازه احمق نیستیم تا کاری را که تو کردی، بکنیم. البته دلیل دیگرش اینست که هیچ یک از ما دلبستگی‌های تو را نداریم.»

دن‌خوآن به من دستور داد که به خانه خودم برگردم تا چیزهایی را که برای من افشا کرده بود نشخوار کنم. با این حال، سؤالات بسیاری داشتم که برایش مطرح کنم. ولی او حاضر نشد حتی یکی از آنها را بشنود و گفت:

«ــ خودت می‌توانی به تمام سؤالاتت پاسخ بدهی.»

و با یک حرکت دست با من خداحافظی کرد.

جرگه کردن جرگه‌کنندگان

در خانه خودم، به سرعت پی بردم که جواب دادن حتی به یکی از پرسشهایم برایم غیرممکن است. در عمل، حتی نمی‌توانستم آنها را مطرح کنم. شاید این وضع ناشی از آن بود که مرز «تمرکز ثانوی» برای اولین بار برسرم خراب شده بود. درواقع آنگاه بود که با کارول تیگز و فلوریندا دانر در دنیای روزمره ملاقات کردم. این احساس گنگ که آیا آنها را اصلاً نمی‌شناسم و یا آنقدر می‌شناسم که حاضرم جانم را فدایشان کنم، اثر بسیار شومی بر من گذاشت. چند سال پیش، تایشا آبلار را ملاقات کرده بودم و تازه داشتم به احساس عجیب آشنائی با او، بدون آنکه بدانم ما چگونه با هم آشنا شده‌ایم، عادت می‌کردم. اضافه شدن دو نفر دیگر به سیستم لبریز شدهٔ من، به نظرم زیادی آمد. از زور خستگی احساس کسالت کردم و لازم شد دست به دامن دن‌خوآن شوم. به شهری در جنوب مکزیک که او با یارانش در آنجا زندگی می‌کرد رفتم.

به محض اینکه گرفتاری خود را برایشان گفتم، دن‌خوآن و همکاران جادوگرش به من خندیدند. دن‌خوآن توضیح داد که آنها نه من، بلکه خودشان را مسخره می‌کنند. مشکلات بازشناسی من آنها را به یاد مشکلات خودشان، هنگامی که مرز «تمرکز ثانوی» بر سرشان خراب شده بود، همانطور که بر سر من خراب شد، می‌اندازد. شعور آنها نیز

همچون شعور من برای رویاروئی با چنین وضعی آمادگی نداشت.

«دن‌خوآن در ادامه گفت:

ـ همهٔ جادوگران، دورهٔ احتضار مشابهی را می‌گذرانند. شعور برای جادوگران، و برای همه انسانها، منطقه بی‌کرانی برای انکشاف است. برای توفیق در رشد و توسعه شعور، باید هرگونه خطری را بپذیریم و همه امکانات را به کار گیریم. معذلک، این را خوب در سرت فرو کن، که فقط در یک روح سالم است که شعور رشد پیدا می‌کند.»

دن‌خوآن دوباره یادآور شد که وقتش دارد به پایان می‌رسد و من باید از منابع خودم به نحو احسن استفاده کنم تا قبل از رفتن او بیشترین مسیر ممکن را طی کرده باشم. قبلاً این حرفهای او مرا افسرده می‌کردند. ولی با نزدیک شدن وقت رفتن دن‌خوآن، دیگر داشتم تسلیم می‌شدم. دیگر افسرده نبودم ولی هنوز دلهره داشتم.

بعد از آن دیگر چیزی گفته نشد. روز بعد به درخواست او، با اتومبیلم او را به مکزیکو بردم. نزدیکی ظهر به آنجا رسیدیم و به هتل دل پرادو (del Prado) در پاسئو آلامدا (Paseo Alameda)، محلی که همیشه هنگام آمدن به پایتخت در آنجا سکونت می‌کرد، رفتیم. دن‌خوآن ساعت چهار بعد از ظهر با یک وکیل قرار ملاقات داشت. چون وقت زیادی داشتیم برای ناهار به کافه مشهور تاکوبا (Tacuba) در مرکز شهر رفتیم که مشهور بود غذاهای خوبی دارد.

دن‌خوآن گرسنه نبود و فقط دو «تامال» شکری سفارش داد، در حالیکه من غذای مفصلی را می‌بلعیدم. او در حالیکه اشارات نومیدانه‌ای به اشتهای زیاد من داشت مرا دست می‌انداخت.

«وقتی ناهارمان تمام شد، دن‌خوآن با لحنی شکننده گفت:

ـ یک سری کار را به تو پیشنهاد می‌کنم که مربوط به سومین دروازه خواب‌بینی است و شامل جرگه کردن جرگه‌کنندگان است، حرکتی بسیار مرموز. جرگه کردن جرگه‌کنندگان به معنی استخراج مصممانه

انرژی سرزمین موجودات غیرارگانیک با هدف تکمیل یک اکتشاف جادوگری است.

ــ چه نوع اکتشاف جادوگری، دن‌خوآن؟

او توضیح داد:

ــ یک سفر، سفری که شعور را به عنوان خصیصه‌ای از محیط زیست به کار می‌گیرد. در دنیای روزمره آب خصیصه‌ایست از محیط زیست ما که از آن برای نقل و انتقال خودمان استفاده می‌کنیم. شعور را خصیصه مشابهی تصور کن که می‌تواند برای مسافرت نیز به کار رود. از دنیائی که شعور متعلق به آن است طلایه‌داران تمام گوشه و کنار عالم به ملاقات ما می‌آیند و بالعکس؛ از طریق شعور، جادوگران به اکناف عالم می‌روند.»

از میان مضامینی که دن‌خوآن در طول آموزش برای من تشریح می‌کرد، بعضیها بدون اغراق، همهٔ توجه مرا به خود جلب می‌کرد، این هم یکی از این مضامین بود.

«با شگفت‌زدگی گفتم:

ــ این اندیشه که شعور یک خصیصه فیزیکی است، یک فکر انقلابی است.

او در تصحیح حرف من گفت:

ــ من نگفتم یک خصیصه فیزیکی. بلکه گفتم یک خصیصه انرژیایی است. تو باید این دو را از هم تمیز بدهی. برای جادوگرانی که «می‌بینند» شعور یک درخشش است. آنها می‌توانند کالبد انرژی خود را به این درخشش وصل کنند و با آن بروند.

ــ بین خصیصه فیزیکی و خصیصه انرژیایی چه تفاوتی وجود دارد؟

ــ تفاوت آنها این است که خصیصه فیزیکی مربوط به سیستم تفسیری ماست ولی خصیصه انرژیایی چنین نیست. خصیصه‌های

انرژیایی مانند شعور در عالم ما وجود دارند. ولی ما، آدمهای بسیار متوسط، فقط خصیصه‌های فیزیکی را درک می‌کنیم چون فقط این کار را به ما یاد داده‌اند. جادوگران هم به این دلیل خصیصه‌های انرژیایی را درک می‌کنند که این کار را به آنها یاد داده‌اند.»

دن‌خوآن توضیح داد که استفاده از شعور به عنوان خصیصه انرژیایی زیست‌محیطی ما، شالوده جادوگری است. در حالیکه تا آنجا که به عملی کردن آن مربوط می‌شود، مسیر جادوگر، اول از همه آزاد کردن انرژی موجود در خود، با پیروی از طریقت جادوگری است، و سپس استفاده از این انرژی برای رشد بخشیدن به کالبد انرژی از طریق تمرین خواب‌بینی و در پایان استفاده از شعور به عنوان یک خصیصه زیست‌محیطی، به نحوی که کالبد انرژی و تمام واقعیت فیزیکی ما را وارد دنیاهای دیگر بکند.

«او در ادامه گفت:

ــ دو نوع مسافرت انرژیایی به دنیاهای دیگر وجود دارد. یکی هنگامی است که شعور کالبد انرژی جادوگر را می‌گیرد و آن را به هر جا که بخواهد می‌برد و دیگری هنگامی است که جادوگر آگاهانه تصمیم می‌گیرد که از معبر شعور برای مسافرت خود استفاده کند. تو نوع اول مسافرت را انجام دادی. برای انجام مسافرت نوع دوم به یک انضباط فوق‌العاده نیاز داری.»

به دنبال یک سکوت طولانی، دن‌خوآن گفت که در زندگی یک جادوگر، مفرهائی وجود دارد که گذر از آنها به مهارت کاملی نیاز دارد و ارتباط با شعور به عنوان یک خصیصه مشخصه انرژیایی گشاده بر کالبد انرژی، مهمترین و بادوامترین و خطرناکترین این مفرهاست.

چیزی برای گفتن نداشتم. ناگهان با بدخلقی در میان کلماتی که او می‌گفت حیران مانده بودم. دن‌خوآن ادامه داد:

«ــ تنها مسئله این است که تو انرژی کافی برای انجام وظایف سومین

دروازه خواب‌بینی را نداری. ولی تو و کارول تیگز با هم می‌توانید کاری را که در نظر دارم انجام دهید.»

او لحظه‌ای مکث کرد تا بداند آیا من درباره چیزی که می‌خواهد بگوید از او سؤال خواهم کرد یا نه. من این کار را کردم. خنده‌اش این جوّ را که به نظرم خبر از آینده بدی می‌داد، سنگین‌تر کرد.

«او گفت:

ـ من می‌خواهم که شما دو نفر مرزهای دنیای عادی را بشکنید و با استفاده از شعور به عنوان یک خصیصه انرژیایی وارد دنیای دیگری بشوید. این شیوه درهم شکستن و ورود، به جرگه کردن جرگه‌کنندگان برمی‌گردد. استفاده از شعور به عنوان یک خصیصه زیست‌محیطی باعث می‌شود که در عین استفاده از انرژی موجودات غیرارگانیک، ماهرانه از تأثیر آنها برحذر باشیم.»

او تصریح کرد که نمی‌خواهد با دادن توضیحات بیشتر مرا تحت تأثیر قرار بدهد. به نظر او قبل از اقدام، هر چه کمتر بدانم نتیجه بهتر خواهد بود. من مخالفت خود را با این نظر او اعلام کردم ولی او اطمینان داد که اگر نیاز باشد کالبد انرژی من قادر خواهد بود همه چیز را به عهده بگیرد.

از رستوران نزد وکیل رفتیم. کاو دن‌خوآن نزد وکیل زیاد طول نکشید و ما بلافاصله یک تاکسی به مقصد فرودگاه گرفتیم. دن‌خوآن به من اطلاع داد که کارول تیگز فقط با این هدف با هواپیما از لوس‌آنجلس می‌آید تا آخرین وظیفه خواب‌بینی را به همراه من به انجام رساند.

«او گفت:

ـ درّه مکزیکو برای انجام این انکشاف جادوگری که تو به دنبالش می‌دوی، محل باشکوهی است.

ـ شما هنوز به من نگفته‌اید که دقیقاً چه مراحلی را باید بگذرانیم.»

او به من جواب نداد و بحثمان در همینجا متوقف شد، ولی در مدتی که منتظر هواپیما بودیم، او روندی را که باید دنبال می‌کردیم شرح داد: من به اتاق کارول تیگز در هتل رژیس (Regis)، روبروی هتل خودمان، خواهم رفت و بعد از رسیدن به حالتی از سکوت کامل درونی، با به زبان آوردن قصدمان برای رفتن به سرزمین موجودات غیرارگانیک، باید به آرامی در حالت خواب‌بینی فرو برویم.

حرفش را بریدم و گوشزد کردم که من همیشه مجبور بوده‌ام که منتظر ظهور یک طلایه‌دار باشم تا بتوانم با صدای بلند قصد خود، برای رفتن به دنیای موجودات غیرارگانیک را بگویم.

دن‌خوآن خندید و گفت:

«ـ تو هنوز با کارول تیگز خواب ندیده‌ای. پی خواهی برد که این یک جشن است. جادوگرهای زن احتیاجی به توشه ندارند. هر وقت بخواهند وارد آن دنیا می‌شوند. همیشه یک طلایه‌دار در خدمت آنهاست.»

نمی‌توانستم قبول کنم که یک جادوگر زن قادر به انجام کارهایی که دن‌خوآن ادعا می‌کرد باشد. فکر می‌کردم که من خودم به درجه‌ای از مهارت و کاردانی در مورد دستکاری دنیای موجودات غیرارگانیک دست یافته‌ام. وقتی اندیشه‌ام را به دن‌خوآن گفتم، جواب داد که من در مقایسه با کارهایی که یک جادوگر زن می‌تواند بکند کوچکترین مهارتی ندارم.

«ـ هیچ فکر کرده‌ای برای چی کارول تیگز را با خودم آوردم تا جسمت را از آن دنیا بیرون بکشم؟ فکر کردی به خاطر زیبایی او این کار را کردم؟

ـ پس برای چی؟

ـ چون نمی‌توانستم این کار را به تنهایی انجام بدهم. برای او اینکار مانند زدن یک تلنگر است. او ترفندی برای آن دنیا دارد.

ـ دنخوآن، آیا او یک استثناست؟

ـ عموماً زنها برای آن دنیا یک گرایش طبیعی دارند. مسلماً جادوگران زن قهرمان هستند ولی کارول تیگز از تمام آنهایی که من می‌شناسم بهتر است چون به عنوان یک ناگوآل دارای انرژی معظمی است.»

فکر کردم که دنخوآن را در یک تناقض‌گوئی جدی غافلگیر کرده‌ام. او گفته بود که موجودات غیرارگانیک کوچکترین توجهی به زنها ندارند و حالا داشت عکس آن را می‌گفت.

«او گفت:

ـ من عکس آن حرف خود را نمی‌گویم. من گفته بودم که موجودات غیرارگانیک زنها را تعقیب نمی‌کنند بلکه دنبال مردها می‌روند. ولی این را هم گفته بودم که موجودات غیرارگانیک خودشان مؤنث هستند و بخش عمده‌ای از همه عالم نیز مؤنث است. حالا خودت از این حرفها نتیجه‌گیری کن.»

ولی چون امکان نتیجه‌گیری نداشتم، دنخوآن توضیح داد که، دستکم در تئوری، با در نظر گرفتن شعور بسیار بالا و مؤنث بودنشان، جادوگران زن به میل خود در آن دنیا رفت و آمد می‌کنند.

«ـ شما مطمئنید؟

او اعتراف کرد:

ـ زنان گروه من هرگز این کار را نکرده‌اند، نه به این خاطر که قادر به انجام اینکار نیستند بلکه به خاطر اینکه من آنها را از این کار منصرف کردم. در عوض، زنان گروه تو این کار را به سادگی لباس عوض کردن انجام می‌دهند.»

در معده‌ام احساس خلاء کردم. من هیچ چیز درباره زنان گروه خود نمی‌دانستم. دنخوآن با گفتن اینکه وضع من با وضع او فرق دارد همانطور که ناگوآل بودنمان فرق می‌کند، به من دلداری داد. او به من

اطمینان داد که هر کاری بکنم، آنچه برای منصرف کردن یک زن از گروهم لازم است، ندارم.

هنگامی که تاکسی داشت ما را به هتل رژیس می‌برد کارول ما را با تقلید کارهای افرادی که می‌شناختیم سرگرم کرد. من می‌خواستم جدی باشم و از او در مورد کاری که باید انجام می‌دادیم سؤال کردم. او زمزمه‌کنان، به خاطر اینکه نمی‌توانست با جدیتی که من داشتم پاسخم را بدهد، معذرت خواست. دن‌خوآن با شنیدن صدای کارول که داشت لحن بسیار جدی مرا تقلید می‌کرد از خنده سرخ شد.

وقتی کارول در هتلش مستقر شد سه‌تائی به گردش در شهر پرداختیم. سپس شام سبکی در رستوران سنبرن (Sanborn) خوردیم و حدود ساعت ده پیاده به هتل رژیس برگشتیم. مستقیم به سمت آسانسور رفتیم. ترس من، قدرت ادراک جزئیات را در من تند و تیز کرده بود. ساختمان هتل، قدیمی و موقر بود و معلوم بود که مبلمان هال آنجا شاهد روزهای بهتری بوده است. معذلک، در اطراف ما چیزهایی هنوز نشان از افتخار کهن هتل داشت که همچنان مجذوب کننده بود. می‌فهمیدم که چرا کارول تا این حد آنجا را دوست داشت.

قبل از اینکه وارد آسانسور بشویم اضطرابم به حدی رسید که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و از دن‌خوآن خواستم که آخرین توصیه را به من بکند.

«ــ یک بار دیگر بگوئید که چه باید بکنیم.»

دن‌خوآن ما را به سمت مبلهای بزرگ و پف کرده هال هتل کشاند و با حوصله به ما توضیح داد که وقتی به دنیای موجودات غیرارگانیک رسیدیم باید قصد انتقال شعور عادیمان به کالبد انرژی خود را با صدای بلند بگوئیم. با اینکه این موضوع اهمیت چندانی نداشت، او در مورد اینکه باید این قصد را همزمان با هم بگوئیم پافشاری کرد و تأکید نمود که مهمترین مسئله این است که هر دوی ما قصد این را داشته باشیم که

شعور همیشگی‌مان را کلاً در کالبد انرژیمان منتقل کنیم.

«پرسیدم:

ـ چگونه باید این انتقال را انجام بدهیم؟

جواب داد:

ـ در انتقال شعور، مسئله فقط گفتن قصدمان با صدای بلند و داشتن انرژی کافی است. کارول این را می‌داند. او قبلاً این کار را کرده است. به یاد بیاور، وقتی او تو را به طور فیزیکی از دنیای موجودات غیرارگانیک بیرون آورد، خود به طور فیزیکی وارد آن دنیا شده بود. انرژی او شگرد این کار را می‌داند و موجب می‌شود که کفه به این سمت متمایل شود.

ـ دن‌خوآن، من در ابهام هستم. منظور از متمایل شدن کفه به یک سمت چیست؟»

او توضیح داد که متمایل کردن کفه به یک سمت به معنی این است که تمام وزن جسم را به کالبد انرژی اضافه کنیم. او اضافه کرد که استفاده از شعور به عنوان وسیله‌ای برای رفتن به یک دنیای دیگر حاصل استفاده از یک فن خاص نیست، بلکه لازمهٔ آن، قصد داشتن و داشتن انرژی کافی است. مجموع انرژی کارول تیگز که به انرژی من اضافه شود و یا انرژی من که به انرژی او اضافه شود از ما ماهیتی خواهد ساخت که قادر خواهد بود از لحاظ انرژیایی واقعیت فیزیکی ما را بکشد و برای انجام این سفر، بر روی کالبد انرژی جا دهد.

«کارول پرسید:

ـ برای ورود به این دنیای دیگر چه باید بکنیم؟»

این سؤال او مرا به وحشت انداخت چون فکر می‌کردم او محتوا و عواقب کارمان را می‌داند.

«دن‌خوآن در جواب گفت:

ـ تمام جسم شما باید به کالبدهای انرژیتان اضافه شود. مشکل اصلی

این کار منضبط کردن کالبد انرژی است که شما هر دو قبلاً این کار را کرده‌اید. تنها دلیلی که ممکن است موجب شود شما نتوانید انکشاف نهائی تمرین جرگه کردن را انجام بدهید، فقدان انضباط است. گاهی به کمک بخت و اقبال، یک شخص عادی در این اکتشاف موفق و وارد یک دنیای دیگر می‌شود. ولی آنگاه به بهانه جنون یا توهم، همه چیز کنار گذاشته می‌شود.»

حاضر بودم هر کاری بکنم تا دن‌خوآن حرفش را ادامه بدهد. ولی علیرغم اعتراضها و نیاز عقلائی برای بیشتر دانستن، دن‌خوآن ما را به داخل آسانسور هل داد تا ما را به طبقه دوم ببرد که اتاق کارول در آن بود. با وجود این من در اعماق وجود خود احتیاج نداشتم که بیشتر بدانم. با در نظر گرفتن همه جوانب، چیزی جز ترس در بین نبود. از بعضی لحاظ، این عملیات جادوگری بیشتر از هر آنچه تا کنون انجام داده بودم مرا می‌ترساند.

آخرین کلام دن‌خوآن این بود:

«ـ «من» را فراموش کن، دیگر از چیزی نخواهی ترسید.»

شکلک درآوردن و سر تکان دادن او ما را دعوت به تفکر در مورد گفته‌اش می‌کرد.

کارول با تقلید صدای دن‌خوآن، که این آموزشها را می‌داد، شروع کرد به خندیدن. نوک زبانی حرف زدن او به چیزهایی که دن‌خوآن گفته بود ملاحتی می‌افزود. گاهی فکر می‌کردم که این نقص بیان، او را دوست‌داشتنی‌تر می‌کند. گاهی هم از این طرز صحبتش متنفر می‌شدم. خوشبختانه آن شب نوک زبانی حرف زدنش چندان محسوس نبود.

وقتی وارد اتاقش شدیم، کنار تخت نشستیم. آخرین اندیشه واضحی که داشتم این بود که این تخت یک اثر از اوایل قرن بود. حتی قبل از آنکه بتوانم یک کلمه بگویم، خود را در یک تخت عجیب دیدم. کارول با من بود. ما همزمان به یک حالت نیمه‌نشسته برخاستیم. ما

هرکدام زیر یک ملحفهٔ نازک لخت بودیم.

«کارول با صدائی که ضعیف شده بود، پرسید:

ـ چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

با حالتی ابلهانه پرسیدم:

ـ آیا تو بیداری؟

با بی‌حوصلگی گفت:

ـ البته که بیدارم.

ـ به خاطر می‌آوری ما کجا هستیم؟»

سکوتی طولانی برقرار شد زیرا مسلماً او داشت افکارش را مرتب می‌کرد.

«بالاخره گفت:

ـ فکر می‌کنم که من واقعی هستم، ولی تو نیستی. من می‌دانم قبلاً کجا بودم. و تو می‌خواهی برای من دام بگستری.»

من هم درست همینطور فکر می‌کردم: او کاملاً می‌دانست چه اتفاقی می‌افتد. او یا داشت مرا آزمایش می‌کرد و یا دستم می‌انداخت. دن‌خوآن به من گفته بود که جنهای او مانند جنهای من بدگمانی و پنهانکاری نام داشتند. این فقط یکی از نمایشهای آنها بود.

«کارول غرید:

ـ من حاضر نیستم جزو کثافتی باشم که تو کنترل می‌کنی.»

نگاهی نفرت‌آمیز به من کرد و افزود:

«ـ هر کس که می‌خواهی باش، دارم با تو حرف می‌زنم.»

یکی از ملحفه‌ها را برداشت و به دور خود پیچید. و با لحنی مصمم گفت:

ـ من اینجا دراز می‌کشم و به همانجا که بودم برمی‌گردم. تو و ناگوآل، گم شوید بروید با همدیگر بازی کنید.

آمرانه گفتم:

ـ از این کارهای احمقانه دست بردار. ما در یک دنیای دیگر هستیم.»

او حتی به حرف من گوش نداد و مثل بچه لوسی که می‌خواهد رنجش خود را نشان بدهد، پشت به من کرد. نمی‌خواستم دقت خواب‌بینی خودم را سر بحثهای بیهوده درباره واقعیت چیزها، از دست بدهم. شروع کردم به مشاهده همه چیز در اطراف خودم. تنها نور اتاق، پرتو ماه بود که از پنجره روبرویمان به داخل می‌تابید. ما در یک اتاق کوچک و روی تختی بر روی یک بلندی بودیم. متوجه شدم که این تخت خیلی ساده و با امکانات مختصری ساخته شده است. چهار پایه کلفت بر روی زمین نصب شده بود و کف تخت شامل یک طارمی با تخته‌های بلند بود که بر روی پایه‌ها وصل شده بودند. بر روی آن یک تشک کلفت بود، در حقیقت یک تشک سفت، بدون هیچ ملحفه یا بالش. کنار دیوار ساکهای پارچه‌ای قرار داشتند. دو ساک دیگر که روی هم افتاده بودند کنار تخت بودند و به جای پله برای رفتن به روی تخت از آنها استفاده می‌شد.

در حالیکه به دنبال یک کلید برق می‌گشتم، متوجه شدم که تخت در یک گوشه کنار دیوار قرار دارد. سرهای ما به طرف این دیوار بودند، من در سمت پله بودم و کارول سمت دیوار دیگر. وقتی خواستم کنار تخت بنشینم متوجه شدم که حدود یک متر از زمین ارتفاع دارد.

ناگهان، کارول نشست و در حالیکه به شدت نوک زبانی صحبت می‌کرد، گفت:

«ـ مسخره است! ناگوآل هرگز به من نگفته بود که کارم به اینجا خواهد کشید.

گفتم:

ـ به من هم همینطور.»

خواستم صحبت را برای لحظه‌ای ادامه دهم ولی اضطرابم فوق‌العاده

زیاد شده بود.

«کارول با صدائی که از خشم می‌لرزید گفت:

ـ تو خفه‌شو! تو وجود نداری. تو یک شبحی. ناپدید شو! ناپدید شو!»

نوک زبانی صحبت کردن او واقعاً بانمک بود و موجب کاهش وحشت من می‌شد. شانه‌هایش را گرفتم و تکانش دادم. او نه از ناراحتی بلکه از رنجش و تعجب فریاد کشید.

«گفتم:

ـ من شبح نیستم. ما این سفر را با هم انجام دادیم چون انرژیهایمان را روی هم ریختیم.»

در گروه ما، کارول به خاطر سرعت تطابقش با هر وضعی مشهور بود. در مدتی کوتاه، او واقعیت وضع ناهنجارمان را پذیرفت و در نیمه تاریکی با نگاه به جستجوی لباسهایش پرداخت. این که او کوچکترین هراسی نداشت مرا شگفت‌زده کرد. او در حالیکه با صدای بلند از خود می‌پرسید که اگر در این اتاق خوابیده پس وسایلش را کجا گذاشته است، به حرکت در آمد.

«از من پرسید:

ـ تو یک صندلی نمی‌بینی؟»

به ابهام سه ساک را دیدم که می‌شد از آنها به عنوان میز یا نیمکت استفاده کرد. کارول از تخت پائین آمد و به سمت آنها رفت و لباسهای من و خودش را در آنها پیدا کرد که مرتب تا شده بودند، همانطور که خودش همیشه تا می‌کرد. او لباسهایم را به من داد، آنها مال من بودند ولی لباسهائی نبودند که چند لحظه پیش در اتاق کارول در هتل رژیس به تن داشتم.

«کارول در حالیکه نوک زبانی صحبت می‌کرد، گفت:

ـ اینها لباسهای من نیستند ولی در عین حال هستند. عجب!»

در سکوت لباسهایمان را پوشیدیم. میل داشتم به او بگویم که زیر فشار چنین اضطرابی نزدیک بود بترکم. همچنین می‌خواستم سرعت سفرمان را به او خاطرنشان کنم، ولی در فرصتی که داشتم لباس می‌پوشیدم فکر سفرمان محو شد. محلی را که درست قبل از بیدار شدن در این اتاق، در آن بودیم به زحمت به یاد می‌آوردم، گوئی این اتاق هتل را در خواب دیده باشم. بسیار سعی کردم که به خودم بیایم، تا بتوانم ابهامی را که مرا در بر گرفته بود برطرف کنم. موفق شدم این مه را بپراکنم، ولی با این کار تمام انرژی خود را تحلیل بردم. غرق عرق بودم و مانند یک سگ آبی نفس نفس می‌زدم.

«کارول گفت:

ــ مثل اینکه چیزی مرا گرفت.»

به او نگاه کردم. مانند من، او هم از عرق برق می‌زد.

«او در ادامه گفت:

ــ تو را هم تقریباً گرفت، نظرت در این باره چیست؟

با اطمینان کامل گفتم:

ــ وضع نقطه تجمع.

ولی او با منظر من موافق نبود. در حالیکه می‌لرزید گفت:

ــ اینها موجودات غیرارگانیک هستند که طلب خود را از ما می‌گیرند. ناگوآل به من گفته بود که این کار وحشتناک خواهد بود ولی من هرگز تصور چنین چیز وحشتناکی را نمی‌کردم.

جز موافقت با او کاری نمی‌توانستم بکنم. هرج و مرج هراس‌انگیزی بود. ولی، علیرغم همه چیز، من وضع را چندان هم ناهنجار و زشت نمی‌یافتم. من و کارول تازه کار نبودیم؛ ما چیزهای بسیاری دیده بودیم و کارهای زیادی انجام داده بودیم که بعضی از آنها بسیار وحشتناک بودند. معذلک، چیزی در این رؤیا بود که پشتم را بیش از حد می‌لرزاند.

«کارول پرسید:

ـ ما داریم خواب می‌بینیم، اینطور نیست؟»
بدون کمترین تردیدی تأیید کردم که همینطور است.
«کارول گفت:
ـ پس چرا من اینقدر می‌ترسم؟»
گوئی انتظار داشت من وحشت او را به طور منطقی تشریح کنم. حتی قبل از آنکه من بتوانم فکری بکنم، خود به سؤالش جواب داد. او گفت: چیزی که او را می‌ترساند این بود که با شرایط جسمی خود پی برده بود که وقتی نقطه تجمع در یک موضع بی‌حرکت نگه‌داشته شود، ادراک یک عمل کلی است. آنگاه به خاطر آوردم که دن‌خوآن به ما گفته بود که توانائی دنیای روزمره ما حاصل این است که نقطه تجمع ما در جای عادی خود تثبیت شده است. همین بی‌حرکتی است که ادراک ما را در خود بسته و مسلط می‌کند. تا حدی که گریز از آن برای ما غیرممکن است. کارول در ادامه سخنانش گفت که ناگوآل چیز دیگری هم گفته بود: اگر بخواهیم این نیروی کاملاً در خود بسته را بشکنیم، تنها کاری که باید بکنیم این است که مه را بپراکنیم، یعنی با داشتن قصد جابجا کردن، نقطه تجمع آن را جابجا کنیم.
تا زمانی که مجبور شدم نقطه تجمع خود را برای پراکندن مه این دنیا، که شروع به تحلیل بردن من کرده بود، به موضع دیگری منتقل کنم، هرگز معنای واقعی آنچه دن‌خوآن می‌خواست بگوید را نفهمیده بودم.
بدون یک کلمهٔ دیگر، من و کارول به سمت پنجره رفتیم تا نگاهی به بیرون بیندازیم. زیر نور مهتاب اشکال تیره و کوتاه چند خانه ترسیم شده بود. به نظر می‌رسید که ما در کارگاه یا انبار یک مزرعه یا ملک بزرگ باشیم.
«کارول پرسید:
ـ به یاد داری برای خوابیدن به اینجا آمده باشی؟

صادقانه گفتم:

ــ تقریباً.

و افزودم که باید بکوشم تا تصویر اتاق هتل او را به عنوان نقطه مرجع حفظ کنم.

او زمزمه‌کنان و با صدائی لبریز از وحشت گفت:

ــ من هم باید همین سعی را بکنم. می‌دانم که اگر این خاطره را فراموش کنیم، کارمان ساخته است.»

سپس از من پرسید که آیا مایل هستم برای اکتشاف مکانها از کلبه خارج بشویم؟ نباید این کار را می‌کردیم ولی شدت وحشت من به حدی بود که حتی یک کلمه نمی‌توانستم ادا کنم. پس سرم را به علامت نفی تکان دادم.

«او گفت:

ــ کاملاً حق با توست، احساس می‌کنم که اگر این کلبه را ترک کنیم، سفر بازگشت را هرگز انجام نخواهیم داد.»

می‌خواستم برای نگاه کردن به اطراف در را باز کنم که او مانع شد و گفت:

«ــ اینکار را نکن ممکن است بگذاری بیرون، داخل اینجا شود.»

یک لحظه به فکرم رسید که ما در قفس آسیب‌پذیری هستیم. کوچکترین کار، مانند باز کردن در ممکن است تعادل ناپایدار این قفس را بر هم بزند. هر دوی ما همزمان دچار التهاب شدیم. لباسهایمان را در آوردیم، گوئی زنده ماندنمان به این کار بستگی داشت. سپس بدون آنکه از ساکهائی که جای پله بودند استفاده کنیم بر روی تخت پریدیم ولی فوراً دوباره به روی زمین پریدیم.

بدون شک هر دو یک فکر در سر داشتیم. کارول این موضع را تأیید کرد و گفت:

«ــ هر چه ما استفاده می‌کنیم به این دنیا تعلق دارد، پس فقط می‌تواند

ما را تضعیف کند. اگر من در اینجا لخت، به دور از پنجره و تخت بمانم، برای به یاد آوردن اینکه از کجا آمده‌ام هیچ مشکلی ندارم. ولی اگر روی این تخت دراز بکشم، این لباسها را بپوشم یا از پنجره به بیرون نگاه کنم، کارم ساخته است.»

مدت زیادی، کنار هم، وسط اتاق ماندیم. سوءظن غریبی از ذهنم گذشت و به امید آنکه کارول بتواند جوابم را بدهد، پرسیدم:

«ـ چگونه به دنیای خودمان برخواهیم گشت؟

کارول با تحکم فوق‌العاده که نوعی علامت ساختاری او بود، جواب داد:

ـ اگر نگذاریم مه مستقر بشود، بازگشتمان خودبخود صورت می‌گیرد.»

حق با او بود، هر دو همزمان در تخت اتاق او در هتل رژیس بیدار شدیم. ما به دنیای روزمره برگشته بودیم و دیگر در این باره حرفی نزدیم. نور خورشید خیره‌کننده بود.

«کارول گفت:

ـ چگونه برگشتیم؟ یا بهتر است بپرسم، چه وقت برگشتیم؟»

در این باره هیچ نمی‌دانستم و حتی نمی‌دانستم چه باید بگویم. بیش از آن خسته بودم که حتی بتوانم فکر کنم.

«کارول با پافشاری پرسید:

ـ فکر می‌کنی همین الان رسیده‌ایم؟ یا اینکه تمام شب را در همینجا خوابیده بودیم؟ نگاه کن! ما لختیم. لباسهایمان را چه وقت درآورده‌ایم؟

گفتم:

ـ این کار را در دنیای دیگر انجام داده‌ایم.»

از صدای خودم تعجب کردم. جوابم کارول را گیج کرده بود. او به من خیره شد و سپس بدن عریان خود را نگاه کرد.

مدت زیادی به حال نشسته، بی‌حرکت باقی‌ماندیم. گوئی هر دو اراده خود را از دست داده باشیم. ولی ناگهان یک فکر همزمان به ذهن هر دویمان خطور کرد. لباس پوشیدیم و به سرعت از هتل خارج شدیم و به هتل روبرو که محل اقامت دن‌خوآن بود رفتیم.

نفسمان به طور غیرعادی و غیرقابل توضیحی بند آمده بود، در حالیکه مدت زیادی ندویده بودیم. با هم، اتفاقاتی را که برایمان افتاده بود، برای او تعریف کردیم.

او فرضیات ما را تأیید کرد و گفت:

«ـ کاری که شما انجام دادید خطرناکترین چیزی است که می‌توانستم تصورش را بکنم.»

او رو به کارول کرد و گفت که کار ما درعین حال، هم یک موفقیت کامل و هم یک ناکامی کامل بود. ما توانسته بودیم که شعور روزمره خود را به کالبد انرژیمان انتقال دهیم و به این ترتیب با واقعیت فیزیکی خود مسافرت را انجام دهیم ولی نتوانسته بودیم از تأثیر و نفوذ موجودات غیرارگانیک احتراز کنیم. او تأکید کرد که معمولاً خواب‌بینها این مانور را به صورت یک سری انتقالات بطئی احساس می‌کنند و باید با صدای بلند اعلام کنند که قصد دارند از شعور مانند یک خصیصه استفاده کنند. در مورد ما این مراحل از بین رفته بود. به دنبال دخالت موجودات غیرارگانیک، ما هر دو با سرعتی هراس‌انگیز به دنیائی کشنده شتافته بودیم.

«دن‌خوآن ادامه داد:

ـ این انرژی مشترک شما نبود که این مسافرت را امکان‌پذیر کرد. چیز دیگری این کار را کرد که حتی لباسهایی با اندازه‌های شما برایتان انتخاب کرده بود.

کارول پرسید:

ـ ناگوآل، یعنی می‌خواهید بگوئید که لباسها و تخت و آن اتاق

فقط به دلیل اینکه ما توسط موجودات غیرارگانیک بازی داده شده بودیم، در آنجا بودند؟

دن‌خوآن جواب داد:

ـ می‌توانی از این لحاظ مطمئن باشی. معمولاً، خواب‌بینها آینده‌بین‌هایی ساده هستند. با این تغییرشکل که سفر شما پیدا کرد هر دویتان بسیار مورد احترام بوده‌اید و مجازات جادوگران قدیمی را تحمل کرده‌اید. اتفاقی که برای آنها افتاد همانی بود که برای شما هم پیش آمد. موجودات غیرارگانیک آنها را به دنیائی بردند که دیگر نتوانستند از آن بازگردند. من باید می‌دانستم که موجوات غیرارگانیک کنترل اوضاع را در دست می‌گیرند و شما دو تا را در یک دام گیر می‌اندازند. ولی این فکر حتی به ذهنم هم خطور نکرد.

کارول پرسید:

ـ یعنی می‌خواهید بگوئید که آنها می‌خواستند ما را آنجا نگهدارند؟

ـ اگر از آن کلبه خارج شده بودید، حالا داشتید در آن دنیا نومیدانه به این‌سو و آن‌سو می‌رفتید.»

دن‌خوآن توضیح داد که با در نظر گرفتن این موضوع که ما با واقعیت فیزیکیمان وارد آن دنیا شده بودیم، تثبیت نقطه تجمعمان در محلی که موجودات غیرارگانیک از قبل انتخاب کرده بودند چنان مه غلبه کننده‌ای به وجود آورد که تمام خاطرات ما از دنیای خودمان را پاک کرد. او تأکید کرد که این شبیه اتفاقی است که برای جادوگران قدیمی هم افتاد. نتیجه طبیعی چنین تثبیتی، این است که نقطه تجمع خواب‌بین نمی‌تواند به موضع عادی خود برگردد.

«او با پافشاری گفت:

ـ خوب به این مسئله فکر کنید. شاید این درست همان اتفاقی باشد که در دنیای روزمره برای ما افتاده است. ما در اینجا هستیم و تثبیت نقطه

تجمع ما چنان غالب است که موجب می‌شود فراموش کنیم از کجا آمده‌ایم و هدف ما از آمدن به اینجا چه بوده است.»

دن‌خوآن دیگر نخواست بیش از این چیزی درباره سفر ما بگوید. احساس کردم او می‌خواهد ما را از نومیدی و ترس بیشتر، معاف کند. او ما را به یک ناهار بی‌موقع دعوت کرد، چون وقتی ما به رستورانی که در پائین خیابان فرانسیسکو مادرو (Fransisco Madero) بود رسیدیم زنگ ساعت، شش بعد از ظهر را نواخت. به این ترتیب می‌شد تصور کرد که من و کارول نزدیک به هجده ساعت خوابیده‌ایم.

فقط دن‌خوآن گرسنه بود. کارول با لحنی عصبی گفت که او دارد مانند یک خوک خودش را خفه می‌کند. به قهقهه خنده دن‌خوآن سرهای زیادی به سمت ما برگشتند.

شب گرمی بود. آسمان صاف بود و ما بر روی نیمکتی در پازئو آلامدا (Pasco Alameda) نشستیم. در آنجا نسیم خنکی می‌وزید.

«کارول گفت:

ــ سؤالی هست که لبانم را می‌سوزاند. ما از شعور به عنوان یک وسیله نقلیه برای سفر استفاده نکردیم، اینطور نیست؟

دن‌خوآن آهی کشید و گفت:

ــ درست است. شما باید از موجودات غیرارگانیک حذر می‌کردید، نه اینکه توسط آنها به بازی گرفته شوید.

کارول در ادامه پرسید:

ــ حالا چه اتفاقی خواهد افتاد؟

ــ هر دویتان باید جرگه کردن جرگه‌کنندگان را، تا وقتی که قویتر بشوید، متوقف کنید. در غیر این صورت هرگز موفق نخواهید شد. البته این مسئله اهمیتی ندارد. اگر کاری درست انجام نشود، کار دیگری هست که درست انجام بدهیم. جادوگری یک مبارزه همیشگی است.»

او یکبار دیگر برای ما توضیح داد (گوئی می‌خواست توضیحاتش را

در ذهن ما ثبت کند) که برای اینکه از شعور به عنوان یک خصیصه زیست‌محیطی استفاده شود، خواب‌بینها باید پیش از همه یک سفر به دنیای موجودات غیرارگانیک انجام دهند. سپس باید از این سفر به عنوان یک سکو استفاده کنند و وقتی که انرژی مجهول لازم را در خود جمع آوردند، باید قصد این را داشته باشند که توسط وسیله نقلیه شعور، به دنیای دیگری پرتاب شوند.

«دن‌خوآن ادامه داد:

ـ شکست شما به دلیل این بود که وقت کافی صرف بکارگیری شعور به عنوان خصیصه‌ای که اجازه سفر می‌دهد نکردید. شما قبل از آنکه حتی به دنیای موجودات غیرارگانیک برسید هر دو در دنیای دیگری بودید.

کارول پرسید:

ـ شما چه سفارشی به ما می‌کنید؟

ـ سفارش می‌کنم که شما دو نفر هر چه کمتر همدیگر را ببینید. چون موجودات غیرارگانیک هیچ فرصتی را برای گرفتار کردن شما دو نفر از دست نخواهند داد، مخصوصاً اگر نیروهایتان را روی هم انباشته باشید.»

از آن روز به بعد من و کارول تیگز هر کدام مصممانه در گوشه خود ماندیم. فکر اینکه ممکن است ناخواسته سفر مشابهی را برانگیزیم، برایمان خطر بزرگی بود. دن‌خوآن بارها و بارها ما را به وفادار ماندن به تصمیم‌مان تشویق کرد. او می‌گفت که انرژی یکی شده ما، کافی خواهد بود تا موجودات غیرارگانیک را وسوسه کند تا ما را یک بار دیگر به دام بیندازند.

دن‌خوآن تمرین خواب‌بینی مرا به «دیدن» انرژی در حالات انرژیزای «شبه‌خواب» محدود کرد. به کمک گذشت زمان، توانستم هر آنچه در پیش رویم ظاهر می‌شد را «ببینم». ولی آنگاه مجبور شدم با وضع

بسیار عجیبی روبرو شوم: نمی‌توانستم چیزی را که «می‌دیدم» برای ذهنم قابل فهم کنم و همیشه احساس می‌کردم به حالاتی از ادراک دست یافته‌ام که فرهنگ لغاتی برای آنها نداشتم.

دن‌خوآن این «دیدن»های غیرقابل درک و غیرقابل توصیف مرا به این صورت توضیح داد که کالبد انرژی من از شعور مانند یک خصیصه استفاده می‌کند، ولی نه برای سفر کردن —چون به اندازه کافی انرژی در اختیار نداشتم— بلکه برای ورود به میدان انرژیایی مواد بی‌جان و موجودات زنده.

مستأجر

همه چیز عوض شد، من دیگر خواب‌بینی را تمرین نمی‌کردم. هنگامی که دفعهٔ بعد دن‌خوآن را دیدم، او مرا تحت کفالت دو نفر از زنان گروه خود، فلوریندا و زلیخا (Zuleica)، قرار داد که نزدیکترین یارانش بودند. تدریس آنها به دروازه‌های خواب‌بینی مربوط نمی‌شد بلکه به راه‌های مختلف استفاده از کالبد انرژی ارتباط داشت و مدت چندان زیادی طول نکشید تا حقیقتاً بر من اثر بگذارد. احساس می‌کردم که آنها بیشتر علاقه دارند مرا آزمایش کنند تا اینکه چیزی به من یاد بدهند.

«وقتی از دن‌خوآن در این باره سؤال کردم، گفت:

ــ دربارهٔ خواب‌بینی دیگر چیزی نیست که من بخواهم به تو یاد بدهم. مدت اقامت من بر روی این زمین دارد به پایان می‌رسد، ولی فلوریندا خواهد ماند. او، نه تنها تو، بلکه تمام شاگردان مرا راهنمائی خواهد کرد.

ــ آیا تمرینهای خواب‌بینی مرا دنبال خواهد کرد؟

ــ نمی‌دانم، خودش هم نمی‌داند. همه چیز در میان دستهای روح، بازیگر اصلی است. ما بازیگر نیستیم، فقط مهره‌هایی هستیم در دست او. پس، با آنکه دیگر نمی‌توانم راهنمائی‌ات کنم ولی برای پیروی از دستورات روح، باید به تو بگویم که چهارمین دروازه خواب‌بینی شامل چه چیزی است.

ـ پس چرا می‌خواهید دهانم را آب بیندازید؟ ترجیح می‌دهم چیزی ندانم.

ـ روح نه برای تو حق انتخاب گذاشته و نه برای من. من چه خوشم بیاید و چه نیاید باید چهارمین دروازه خواب‌بینی را برایت توصیف کنم.»

دن‌خوآن توضیح داد که در چهارمین دروازه خواب‌بینی کالبد انرژی به مکانهای ملموس ویژه‌ای سفر می‌کند و سه روش برای استفاده از این دروازه وجود دارد: اول برای رفتن به مکانهای ملموس این دنیا، دوم برای رفتن به مکانهای ملموس خارج از این دنیا و سوم برای رفتن به مکانهایی که تنها در قصد دیگران وجود دارد. او تأکید کرد که راه سوم که مشکلترین و خطرناکترین راه‌هاست، امتیاز مشخص جادوگران قدیمی بود.

«ـ می‌خواهید با چنین شناختی چه بکنم؟

ـ فعلاً هیچ، آن را تا لحظه مناسب بایگانی کن.

ـ می‌خواهید بگوئید که من خودم بدون کمک دیگری می‌توانم از چهارمین دروازه بگذرم؟

ـ اینکه بتوانی از آن عبور کنی یا نه، دست روح است.»

ناگهان موضوع را رها کرد. بدون آنکه در من این احساس را ایجاد کند که باید به تنهائی سعی کنم به چهارمین دروازه برسم و از آن عبور کنم.

دن‌خوآن آخرین قرارمان را تعیین کرد تا یک خداحافظی جادوگری داشته باشیم: آخرین آزمایش تمرین خواب‌بینی من. دن‌خوآن تأکید کرد که او و دوستانش را در شهر کوچک جنوب مکزیک، که در آنجا زندگی می‌کردند، پیدا کنم.

بعد از ظهر، دیر وقت به آنجا رسیدم. به همراه دن‌خوآن در پاسیو خانه‌اش بر روی مبلهای ناراحتی از شاخه مو نشستیم که از بالشهای

بزرگ و کلفت پر شده بودند. دن‌خوآن خندید و به من چشمک زد. این مبلها را یکی از زنان گروهش به او هدیه داده بود و ما، بخصوص او، باید طوری بر روی آنها می‌نشستیم، که گوئی چیزی ناراحتمان نمی‌کند. آنها از فونیکس (Phoenix) در آمریکا خریداری و با مشکلات زیادی به مکزیک وارد شده بودند.

دن‌خوآن از من خواست که با صدای بلند شعری از دایلان توماس (Dylan Thomas) بخوانم که به نظر او در این لحظه مشخص، برای من معنای بسیار مناسبی داشت.

از رفتن در عذابم
دور از سوت دروغ بزرگ
و فریاد ممتد وحشتهای قدیمی
که وحشتناکتر هم شده‌اند آنگاه که روز
از تپه به سوی دریای عمیق سرازیر است

از رفتن در عذابم
اندکی از زندگی، که همچنان مصرف‌نشده، می‌تواند منفجر بشود
از دروغ قدیمی که بر روی زمین می‌سوزد
و، در حالیکه در هوا پت‌پت می‌کند، نیمی از منظره را می‌رباید

دن‌خوآن در حالیکه برمی‌خاست گفت که می‌خواهد قدم زنان تا مرکز شهر برود. او مرا دعوت کرد تا همراهی‌اش بکنم. فوراً دریافتم که شعر احساس نامطلوبی را در او برانگیخته و می‌خواهد آنرا از خود دور کند.

بدون آنکه کلمه‌ای رد و بدل کنیم به میدان مربع رسیدیم. همچنان ساکت، چندین بار آن را دور زدیم. مردم زیادی اطراف مغازه‌های شرقی

و شمالی پارک وول می‌خوردند. همه خیابانهای اطراف میدان به طور نامنظمی سنگفرش شده بودند. خانه‌ها، ساختمانهای بزرگ یک طبقه با دیوارهای سفیدکاری شده و درهای آبی یا قهوه‌ای رنگ، پوشیده از سفال بودند. در کوچه مجاور، چند خانه پائینتر، دیوارهای بلند کلیسای مستعمراتی که شبیه یک مسجد مغربی بود، بر بام تنها هتل شهر مسلط بود. در ضلع جنوبی، دو رستوران قرار داشت که با وجود کنار هم بودن کاسبی خوبی داشتند و هر دو یک صورت‌غذا را به یک قیمت سرو می‌کردند.

سرانجام سکوت را شکستم و از دن‌خوآن پرسیدم که آیا به نظر او عجیب نیست که این دو رستوران کم و بیش شبیه هم هستند؟

«جواب داد:

ـ در این شهر همه چیز ممکن است.»

طرز صحبتش مرا ناراحت کرد.

با حالتی کاملاً جدی پرسید:

ـ چرا اینقدر عصبی هستی؟ آیا چیزی هست که تو می‌دانی و به من نمی‌گوئی؟

ـ چرا عصبی هستم؟ مُردم از خوشی! در کنار شما من همیشه عصبی هستم. گاهی بیشتر گاهی کمتر.

به نظر می‌رسید که خیلی سعی می‌کند تا به قهقهه نخندد. مثل اینکه بخواهد عذرخواهی کند گفت:

ـ ناگوآلها خوش‌آیندترین موجودات روی زمین نیستند. من این را به سختی یاد گرفتم، آنهم با مقایسه خودم با استادم، خولین ناگوآل وحشتناک. صِرف حضور او مرا به وحشت می‌انداخت. و هر بار که مرا هدف قرار می‌داد، احساس می‌کردم که زندگی‌ام حتی پشیزی ارزش ندارد.

ـ دن‌خوآن، بدون شک تأثیر شما هم بر روی من به همین صورت

است.

او به قهقهه خندید و گفت:

ــ زیاده‌روی می‌کنی، در مقایسه با او من یک فرشته هستم.

ــ در مقایسه با او ممکن است شما یک فرشته باشید، ولی من که خولین ناگوآل را نمی‌شناسم تا مقایسه کنم.»

او مدتی خندید و دوباره حالت جدی به خود گرفت.

«گفتم:

ــ نمی‌دانم برای چی، ولی حقیقتاً احساس وحشت می‌کنم.

ایستاد، به من خیره شد و گفت:

ــ فکر می‌کنی تو حق داری بترسی؟»

از لحن صدای او و بالا رفتن ابروهایش معلوم می‌شد که او فکر می‌کند من چیزی را می‌دانم و از او پنهان می‌کنم.

«گفتم:

ــ پافشاری شما مرا گیج می‌کند. آیا مطمئنید که خودتان چیزی پنهان در آستین ندارید؟

ــ من چیزی در آستین دارم، ولی اهمیت موضوع در این نیست. چیزی که اهمیت دارد این است که در این شهر چیزی هست که انتظار تو را می‌کشد. و تو نمی‌دانی آن چیست، یا می‌دانی و جرأت نمی‌کنی آن را به من بگوئی و یا از همه چیز بی‌خبر هستی.

ــ چه چیزی انتظار مرا می‌کشد؟»

دن‌خوآن به جای اینکه پاسخ مرا بدهد به گردش خود ادامه داد. ما در سکوت به قدم زدن به دور میدان ادامه دادیم. چندین دور زدیم تا یک نیمکت خالی برای نشستن پیدا کنیم. یک گروه از زنان بلند شدند و ما جای آنها را گرفتیم.

«دن‌خوآن در حالیکه می‌نشست و به من نیز اشاره می‌کرد که بنشینم، گفت:

ـ سالهاست که تمرینهای منحرف‌کننده جادوگران مکزیک قدیم را برایت تشریح کرده‌ام.»

با شور و هیجان کسی که هرگز در این مورد صحبت نکرده، او شروع کرد به تعریف کردن چیزهایی که بارها برایم گفته بود: اینکه این جادوگران، به خاطر منفعت کاملاً شخصی خودشان، تمام سعی و کوشش‌شان را برای تکمیل تمرینهایی گذاشتند که آنها را بیش از بیش از میانه‌روی و تعادل روحی دور کرد. سرانجام وقتی ساختار پیچیده اعتقادات و اعمال آنها چنان زحمت‌افزا شد که نتوانستند آن را حفظ کنند، از بین رفتند.

«دن‌خوآن در حالیکه مواظب عکس‌العمل من بود گفت:

ـ البته جادوگران عهد عتیق در این منطقه زندگی و زاد و ولد کردند. در همینجا، در همین شهر. در واقع این شهر بر روی شالوده یکی از شهرهای آنها ساخته شده است. تمام تشکیلات جادوگران عهد عتیق در همین شهر بود.

ـ دن‌خوآن، در این مورد مطمئنید؟

ـ بله، من مطمئنم و تو هم به زودی خواهی شد.»

جوشش اضطراب در من باعث شد که کاری را که از آن متنفر بودم انجام دهم: تمرکز بر روی خودم. دن‌خوآن که از نومیدی من خبر داشت، مرا در حال بلاتکلیفی رها کرد.

«او گفت:

ـ به زودی خواهی فهمید که شبیه جادوگران قدیمی هستی یا جادوگران جدید.

معترضانه گفتم:

ـ با این حرفهای عجیب و وحشتناک آدم را گیج می‌کنید.»

گذراندن سیزده سال با دن‌خوآن این شرایط را در من ایجاد کرده بود که ترس و وحشت را چنان از نزدیک درک کنم که گوئی هر لحظه

آماده است تا برویم بپرد.

به نظر می‌آمد دن‌خو آن دچار دودلی است. متوجه نگاههای سریعش به کلیسا بودم. حواسش هم پرت بود. وقتی صحبت می‌کردم به حرفهایم گوش نمی‌داد. ناچار شدم سؤالم را برایش تکرار کنم.

«ـ آیا منتظر کسی هستید؟

ـ بله، بدون شک منتظر کسی هستم. در حال حس کردن محیط اطراف بودم. تو مرا حین عمل بررسی منطقه با کالبد انرژی خودم غافلگیر کردی.

ـ دن‌خو آن، چه چیزی حس کردید؟

ـ کالبد انرژی من احساس می‌کند که همه چیز سر جای خودش قرار دارد. امشب تمرین نهائی است. تو بازیگر نقش اصلی هستی. من فقط یک بازیگر ساده هستم با یک نقش دوم ولی بامعنی. طی پردهٔ اول نمایش من خارج می‌شوم.

ـ ولی از چه دارید صحبت می‌کنید؟»

جوابم را نداد. لبخندی حاکی از همدستی بر لب داشت و گفت:

«ـ من صحنه را آماده می‌کنم. به عبارت دیگر، با تکرار خسته‌کننده این موضوع که جادوگران عصر ما درس بسیار سختی را آموخته‌اند، دارم تو را گرم می‌کنم. آنها پی برده بودند که فقط با حفظ یک وارستگی مطلق است که می‌توانند نیروئی در اختیار داشته باشند که آزادی را ممکن می‌کند. وارستگی آنها نوع خاصی است. این وارستگی زاده وحشت یا بی‌حالی نیست بلکه زاده ایمان است.»

دن‌خو آن ساکت شد، برخاست و بازوانش را به سمت جلو، دو طرف و عقب بدنش کش داد و گفت:

«ـ تو هم همین کارها را بکن. بدن را شل می‌کند. تو برای رویاروئی با اتفاق امشب باید خیلی راحت و آرام باشی.»

لبخند پهنی بر لب داشت.

«ـ امشب آنچه برای تو پیش می‌آید یا یک وارستگی کامل است و یا یک لذت‌جوئی مطلق. این انتخابی است که هر ناگوآل از تبار من باید بکند.»

دوباره نشست و نفس عمیقی کشید. ظاهراً، حرفی که زده بود تمام انرژی‌اش را تحلیل برده بود.

«ادامه داد:

ـ فکر می‌کنم که بتوانم وارستگی و لذت‌جوئی را بفهمم، چون این امتیاز را داشته‌ام که دو ناگوآل را بشناسم: استاد من خولین ناگوآل و استاد او الیاس ناگوآل. من شاهد تفاوت آنها بودم. الیاس ناگوآل به چنان وارستگیی رسیده بود که می‌توانست از یک عطیه قدرت چشم بپوشد. خولین ناگوآل هم اینطور بود ولی نه به اندازه‌ای که استفاده از چنین عطیه‌ای را رد کند.

ـ از صحبت کردنتان حدس می‌زنم که امشب ناگهان می‌خواهید از کیفتان یک آزمایش خارج کنید، اینطور نیست؟

ـ من این قدرت را ندارم که آزمایش ظاهر کنم، ولی «روح» این قدرت را دارد.»

دن‌خوآن آنگاه شکلکی در آورد و افزود:

«ـ من یک واسطه ساده از طرف او هستم.

ـ دن‌خوآن، «روح» با من چه خواهد کرد؟

ـ آنچه می‌توانم بگویم این است که امشب تو یک درس خواب‌بینی خواهی داشت، مانند درسهای خواب‌بینی که قبلاً داشتی ولی این من نیستم که این درس را به تو خواهم داد. امشب شخص دیگری استاد و راهنمای تو خواهد بود.

ـ چه کسی استاد و راهنمای من خواهد بود؟

ـ بازدیدکننده‌ای که برایت یا یک شگفتی هراس‌انگیز خواهد آفرید و یا هیچ تعجبی نخواهد داشت.

ـ و چه درس راجع به خواب‌بینی دریافت خواهم کرد؟

ـ درسی مربوط به چهارمین دروازه. شامل دو قسمت است. اولی را همین الان برایت شرح می‌دهم. دومی را هیچکس نمی‌تواند برایت توضیح دهد چون چیزی است که فقط به خودت تعلق دارد. همه ناگوآلهای تبار من دو قسمت این درس را دریافت کرده‌اند ولی هیچ یک از آنها شبیه هم نبوده‌اند. چون هر یک طوری تنظیم شده بود که با گرایشهای شخصیتی ناگوآلها سازگار باشد.

ـ دن‌خوآن، توضیح شما اصلاً به من کمک نمی‌کند بلکه مرا دچار دلهره و اضطراب بیشتری می‌کند.»

مدتی هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد. آشفته و عصبی بودم و نمی‌دانستم بدون غر زدن چه بپرسم.

«دنبالهٔ صحبتش را گرفت:

ـ همانطور که از قبل می‌دانی، ادراک انرژی برای جادوگران امروزی یک مسئله تکامل شخصی است. به خاطر انضباط خودبخودی، ما می‌توانیم نقطه تجمع خود را حرکت دهیم. برای جادوگران قدیمی جابجا کردن نقطه تجمع به عبودیت آنها نسبت به استادشان، بستگی داشت که با عملیات تیره‌ای این جابجائیها را انجام می‌دادند و آنها را به عنوان عطایائی از قدرت به شاگردانشان می‌دادند.

«کسی که انرژی‌اش بیشتر از ماست می‌تواند با ما هر کاری بکند. مثلاً خولین ناگوآل می‌توانست مرا به هر چه می‌خواست تبدیل کند، یک ابلیس یا یک قدیس. ولی این ناگوآل تمام عیار، گذاشت که من خودم باقی بمانم. جادوگران قدیمی از انجام چنین کار بی‌نقصی خیلی به دور بودند و با اشتیاق زیادی که برای تسلط بر دیگران داشتند، وضعیتی از جاهلیت و وحشت ایجاد کرده بودند که از استاد به شاگرد منتقل می‌شد.»

از جایش برخاست، نگاه دقیقی به اطراف انداخت و سپس ادامه

داد:

«ـ همانطور که خودت هم می‌توانی پی ببری این شهر چیز مهمی نیست. ولی در جنگجویان تبار من شیفتگی استثنائی و بی‌نظیری می‌آفریند. منبع چیزی که ما هستیم و نیز منشأ چیزی که نمی‌خواهیم باشیم در اینجا قرار دارد.

«چون دارم به آخر وقتم می‌رسم باید در همین شهر همانطور که استاد من انجام داد، بعضی افکار را به تو منتقل کنم، بعضی داستانها را برایت تعریف کنم و بین تو و بعضی موجودات ارتباط برقرار کنم.»

دن‌خوآن تأکید کرد که آنچه که باز می‌گوید تکرار چیزهایی است که از قبل می‌دانم و چیزهایی که می‌داند میراث استادش خولین ناگوآل است. او هم در زمان خودش همه چیز را از استادش الیاس ناگوآل به ارث برده بود که او هم از روزندوی ناگوآل به ارث بود؛ روزندوی ناگوآل از خولان (Julan) ناگوآل، خولان ناگوآل از سانتیستبان (Santisteban) سانتیستبان ناگوآل و سانتیستبان ناگوآل از سباستین ناگوآل.

دن‌خوآن با لحنی رسمی چیزی را که بارها و بارها گفته بود توضیح داد: قبل از سباستین ناگوآل هشت ناگوآل دیگر بوده‌اند که تا حدی با هم تفاوت داشتند. با آنکه آنها همه به تبار جادوگری او تعلق داشتند ولی در قبال جادوگری وضع و نگرش متفاوتی داشتند.

«دن‌خوآن گفت:

ـ اکنون باید تمام چیزهایی را که برایت گفتم به یاد بیاوری و برایم تکرار کنی.»

درخواستش به نظرم بسیار عجیب آمد ولی من تمام آنچه را که او یا یکی از یارانش، درباره سباستین ناگوآل و جادوگر اسطوره‌ای پیر ـ«مرگ‌ستیز» که به او «مستأجر» هم می‌گفتند ـ به من گفته بودند، برایش تکرار کردم.

«آنگاه دنخوآن گفت:

ــ خوب می‌دانی که «مرگ‌ستیز» در هر نسل به ما عطایائی از قدرت می‌دهد و طبیعت خاص این عطایا آنست که جریان تبار ما را تغییر می‌دهند.»

او توضیح داد که «مستأجر» که از جادوگران مکتب قدیم است، از استادانش تمام پیچیدگیهای تغییر نقطهٔ تجمع را آموخته بود. او چون هزاران سال با زندگی و شعوری غیرعادی زیسته بود ــزمانی کافی برای تکامل هر چیزــ می‌دانست که چگونه به صدها و حتی هزاران موضع نقطه تجمع دست یابد و آنها را حفظ کند. این عطایا، هم نقشه‌هایی بودند برای «تغییر» نقطه تجمع در مکانهای مخصوص و هم کتاب راهنماهائی بودند برای دانستن اینکه چگونه این نقطه را بر روی هر یک از آن مواضع تثبیت کنیم، و به این ترتیب به انسجام برسیم.

دنخوآن در بهترین حالت نقالی خود بود. هرگز او را در چنین نمایش دراماتیکی ندیده بودم. اگر او را به این خوبی نمی‌شناختم، حاضر بودم قسم بخورم که صدایش افشاگر حالتی از اضطراب عمیق شخصی است که زیر شکنجه ترس و نگرانی قرار دارد. حرکاتش مرا به یاد بازیگر ماهری می‌انداخت که نقش عصبانیت و نگرانی را به عالیترین نحو اجرا می‌کند.

دنخوآن به دقت مرا نگاه کرد و بالحن و حالت کسی که می‌خواهد چیز ناراحت‌کننده‌ای را افشا کند به من گفت که به عنوان مثال لوخان ناگوآل پنجاه موضع نقطه تجمع را از «مستأجر» هدیه گرفت. سرش را طوری تکان داد که گوئی از من می‌خواهد چیزی را که گفته بود، به خوبی سبک و سنگین کنم. من ساکت ماندم.

«با صدائی شگفت‌زده گفت:

ــ پنجاه موضع! یک یا دو موضع هم می‌توانست خیلی باشد.»

شانه بالا انداخت و با حرکتی حاکی از شک و تردید ادامه داد:

«ـ به من گفته‌اند که «مستأجر» لوخان ناگوآل را دوست داشت. چنان محبتی بین آنها ایجاد شده بوده که هیچوقت از هم جدا نمی‌شدند. مثل اینکه «مستأجر» و لوخان ناگوآل عادت داشته‌اند که هر روز صبح برای اولین مس در این کلیسا دوری بزنند.

در حالیکه حیرت کرده بودم، گفتم:

ـ اینجا، در همین شهر!

جواب داد:

ـ همینجا. شاید یک قرن پیش آنها دقیقاً همینجا که ما نشسته‌ایم بر روی همین نیمکت نشسته باشند.

در حالیکه نمی‌توانستم جلوی شگفت‌زدگی خود را بگیرم، دوباره پرسیدم:

ـ لوخان ناگوآل و «مستأجر» واقعاً در این میدان گردش می‌کردند؟

ـ خیال کردی! امروز من به خاطر شعری که خواندی تو را به اینجا آوردم، چون این شعر به من اعلام کرد که وقت ملاقاتت با «مستأجر» فرا رسیده است.»

وحشت سراپایم را فراگرفت. برای اینکه نفس تازه کنم مجبور شدم با دهان باز نفس بکشم.

«دنخو آن ادامه داد:

ـ ما در مورد تکامل عجیب جادوگران قدیمی حرف زده‌ایم. ولی تنها صحبت کردن از جنبه آرمانی آنها، بدون یک شناخت دست اول، کار بی‌ثمری است. می‌توانم تا قیامت برایت چیزی که برای من مانند بلور روشن و شفاف است تکرار کنم ولی برای تو این چیزها غیرقابل درک و باور خواهد بود چون هیچ شناخت عملی از آنها نداری.»

او از جایش برخاست و سر تا پای مرا به دقت نگاه کرد و گفت:

«ـ به کلیسا برویم. «مستأجر» این کلیسا و اطرافش را دوست دارد.

مطمئنم که وقت رفتن فرارسیده است.»

در طول همکاری خود با دنخوآن بسیار به ندرت چنین دلهره‌ای احساس کرده بودم. خشکم زده بود. وقتی از جایم بلند شدم تمام تنم می‌لرزید. دلم پیچ می‌خورد. معذلک بدون آنکه چیزی بگویم به دنبال او به سوی کلیسا رفتم. هر قدم که برمی‌داشتم زانویم می‌لرزید و تیر می‌کشید. در فاصله‌ای که بین میدان و پله‌های جلوی کلیسا بود، چنان حالی به من دست داد که کم مانده بود بیهوش بشوم. دنخوآن با حلقه کردن بازویش به دور شانه‌هایم قد مرا راست کرد.

«او گفت:

ـ این هم «مستأجر».»

و این جمله را چنان عادی گفت که گوئی یک دوست قدیمی را دیده است.

به سمتی که اشاره می‌کرد نگاه کردم و در انتهای چهارطاقی یک گروه شامل پنج زن و سه مرد را دیدم. نگاه وحشتزده و سریع من در این گروه چیز بخصوصی را تشخیص نداد. حتی نمی‌توانستم بگویم که آیا آنها به کلیسا وارد می‌شوند یا از آن خارج می‌شوند. با وجود این، احساس می‌کردم که آنها اتفاقی در اینجا جمع شده‌اند و با هم نیستند.

در مدتی که طول کشید تا ما به در کلیسا برسیم، سه تن از زنها وارد کلیسا شدند. سه مرد و دو زن دیگر داشتند می‌رفتند. احساس سرگیجه داشتم و با نگاه از دنخوآن می‌پرسیدم که چه باید بکنم. او با چانه ظرف آب متبرک را به من نشان داد و آهسته گفت:

«ـ باید طبق قواعد رفتار کنیم و صلیب بکشیم.

من هم آهسته پرسیدم:

ـ «مستأجر» کجاست؟

دنخوآن انگشتانش را داخل ظرف آب متبرک کرد و صلیب کشید و به من هم با حالتی آمرانه دستور داد که همین کار را بکنم.

«در گوشش پرسیدم:
ـ آیا «مستأجر» یکی از سه مردی بود که خارج شدند؟
ـ نه، «مستأجر» یکی از سه زنی است که وارد شدند، زنی که در ردیف آخر نشسته است.»

در همین لحظه یکی از زنان ردیف آخر به سوی من برگشت، خندید، و سرش را به علامت تأیید تکان داد.

با یک پرش به سمت در شتافتم و فرار کردم.

دن‌خوآن به تعقیب من آمد و با مهارتی باورنکردنی به من رسید و بازویم را گرفت.

در حالیکه صورت و بدنش از خنده به هم می‌پیچید، گفت:
«ـ کجا می‌روی؟»

در حالیکه نفس نفس می‌زدم دستم را محکم گرفت. داشتم خفه می‌شدم. خنده مانند امواج اقیانوس از وجودش می‌جوشید. خود را از دستش آزاد کردم و به سمت میدان رفتم. او هم به دنبالم آمد.

«در حالیکه امواج جدید خنده وجودش را تکان می‌داد گفت:
ـ هرگز فکر نمی‌کردم تا این اندازه عصبانی بشوی.
ـ چرا به من نگفتید که «مستأجر» یک زن است؟

دن‌خوآن با ابهت گفت:
ـ جادوگری که آنجاست «مرگ‌ستیز» است. برای جادوگری با این اسلوب، که در تغییر نقطه تجمع یک هنرمند است، زن یا مرد بودن بستگی به انتخاب و راحتی دارد. اولین قسمت درس خواب‌بینی که برایت می‌گفتم همینجاست. و «مرگ‌ستیز» همان مهمان مرموز است که راهنمای تو در این درس خواهد بود.»

پهلوهایش را گرفته بود، گوئی دارد از خنده خفه می‌شود. قادر نبودم حرف بزنم. ناگهان خشم مرا فرا گرفت. از دست دن‌خوآن یا خودم یا شخص بخصوصی عصبانی نبودم. خشم سردی بود که این احساس را به

من می‌داد که سینه و تمام عضلات گردنم در حال انفجار هستند.

«بدون اینکه صدای خودم را بشناسم فریاد زدم:

ـ برگردیم به کلیسا.

«دن‌خوآن با مهربانی گفت:

ـ خوبه، خوبه، آرام شو. احتیاجی نیست به این صورت در آتش بپری. فکر کن. مطالعه کن. نفع و ضرر خودت را بسنج. آنگاه روحت را آرام کن. تو هرگز چنین امتحانی را نگذرانده‌ای. حالا بیش از همیشه به آرامش نیاز داری.

«نمی‌توانم بگویم چه باید بکنی، فقط می‌توانم مانند هر ناگوآل دیگری پس از گفتن چیزهای لازم به طور غیرمستقیم، تو را در برابر این مبارزه قرار دهم، مبارزهٔ خودت. این نیز یکی دیگر از شگردهای یک ناگوآل است: گفتن همه چیز بدون گفتن یا پرسیدن بدون پرسیدن.»

می‌خواستم هر چه زودتر کار را تمام کنم. ولی دن‌خوآن گفت که یک استراحت، اعتماد کمی را که در من باقی مانده بود بازسازی خواهد کرد. پاهایم دیگر طاقت وزن مرا نداشتند. دن‌خوآن با دلسوزی مرا در کنار پیاده‌رو نشاند و خودش هم کنارم نشست.

«او گفت:

ـ قسمت اول درس خواب‌بینی که در موردش صحبت می‌کنیم این است که مؤنث یا مذکر بودن حالات قطعی نیستند بلکه حاصل یک عمل اختصاصی موضع‌گیری نقطه تجمع هستند. و این عمل مسلماً، به اراده و تمرین بستگی دارد. چون این موضوع برای جادوگران قدیمی بسیار گرامی بود، آنها تنها کسانی هستند که می‌توانند به آن وضوح بخشند.»

شاید به دلیل آنکه این تنها رفتار منطقی بود که می‌توانستم داشته باشم، شروع به استدلال کردم، در حالیکه احساس می‌کردم صورتم داغ می‌شود:

«ـ چیزهایی را که می‌گوئید نه می‌توانم بپذیرم و نه می‌توانم باور کنم.
دن‌خوآن جواب داد:
ـ ولی تو که زن را دیدی! فکر می‌کنی همه اینها یک حقه است؟
ـ اصلاً نمی‌دانم چه فکر کنم.
او با اصرار گفت:
ـ زنی که در کلیسا است یک زن واقعی است. چرا باید این موضوع اینقدر تو را ناراحت کند؟ این که او مرد به دنیا آمده باشد، نشان‌دهنده قدرت نیرنگ‌کاری جادوگران قدیمی است. آنجا، چیزی برای غافلگیر کردن تو نیست. تو قبلاً تمام جوهر همه اصول جادوگری را دریافته‌ای.»

تحت فشاری شدید به نظرم رسید که روده‌هایم در حال انفجار است. دن‌خوآن با لحنی متهم کننده گفت که من هم جز استدلال کاری بلد نیستم. با حوصله بسیار ولی با به کار بردن کلمات غلنبه سلنبه اساس زیست‌شناختی زنانگی و مردانگی را برای او تشریح کردم.
«او گفت:
ـ همهٔ اینها را خودم می‌دانم. و در مورد چیزهائی که می‌گوئی حق با توست. نقطه ضعف تو این است که می‌خواهی به آنچه اطمینان داری اعتباری جهانی بدهی.
فریاد زدم:
ـ در اینجا درباره اصول بنیادی صحبت می‌کنیم. آنها برای بشریت در تمام دنیا یکسان هستند.
با لحنی خوش‌آیند گفت:
ـ درست، درست. هر چه گفتی تا وقتی درست است که نقطه تجمع ما در موضع طبیعی قرار داشته باشد. از لحظه‌ای که به ورای حد و مرزهایی جابجا شد، دیگر دنیای روزمره ما کاربردی نخواهد داشت و

هیچ یک از اصولی که برای تو ارزشمند هستند دیگر آن اعتبار جهانی را که ادعا می‌کنی ندارند.

«اشتباه تو این است که فراموش می‌کنی «مرگ‌ستیز» حد و مرزها را هزاران و هزاران بار پشت سر گذاشته است. برای فهم اینکه «مستأجر» دیگر تحت انقیاد نیروهایی نیست که اینک بر تو مسلط هستند، لازم نیست یک نور باشی.»

من به او خاطرنشان کردم که این جر و بحث من، اگر بتوان نامش را جروبحث گذاشت، با او نیست بلکه با این مسئله است که جنبه عملی جادوگری را بپذیریم که دستکم تا امروز چنان افراطی بوده که هیچ مشکلی برایم ایجاد نکرده است. تکرار کردم که به عنوان یک خواب‌بین می‌توانم در محدوده تجاربم تأیید کنم که در رؤیا همه چیز ممکن است. به یادش آوردم که خود او هم این عقیده را همراه با یک ضرورت مطلق سلامت روانی، حفظ و از آن دفاع کرده بود. در مورد «مستأجر» چیزی که به من پیشنهاد می‌کرد هیچ معنائی نداشت. این می‌توانست فقط موضوعی برای خواب‌بینی باشد نه برای دنیای روزمره. به او گفتم که این پیشنهاد برای من نفرت‌انگیز و غیرقابل دفاع است.»

«با لبخند پرسید:

ـ چرا چنین عکس‌العمل شدیدی؟»

سؤال او مرا غافلگیر کرد. دست‌پاچه شدم و مجبور شدم تأیید کنم:

«ـ فکر می‌کنم این مسئله تا مغز استخوانم را تهدید می‌کند.»

و این درست همان چیزی بود که فکر می‌کردم. قبول اینکه آن زنی که در کلیسا است یک مرد بوده، حالم را بهم می‌زد.

فکری به ذهنم خطور کرد: آیا «مستأجر» لباس مبدل پوشیده بود؟ با روراستی از دن‌خوآن در این مورد سؤال کردم. به قهقهه خندید و گفت:

«ــ این امکان پیش پا افتاده است. شاید دوستان قدیمی‌ات چنین کاری می‌کردند. دوستان کنونی‌ات منابع انرژی بیشتری دارند و جنسیت، کمتر آنها را وسوسه می‌کند. دوباره تکرار می‌کنم. موجودی که در کلیساست یک زن است. او یک زن است و دارای تمام اندامها و اعضای یک زن است.»

سپس خندهٔ شیطنت‌آمیزی کرد و گفت:

«ــ راستی، تو که همیشه به سمت زنان کشیده می‌شدی، اینطور نیست؟ به نظر می‌آید که این وضع به قد و قواره تو ساخته شده است.»

خنده او، که مانند خنده یک بچه بود، چنان مسری بود که به من هم سرایت کرد. با هم خندیدیم، او بدون اینکه جلوی خود را بگیرد می‌خندید و من در حالیکه لبریز از وحشت بودم می‌خندیدم.

آنگاه تصمیمی گرفتم. بلند شدم و با صدای بسیار بلند گفتم که با «مستأجر» هیچ کاری ندارم. تصمیم من این بود که به همه این ماجرا خاتمه بدهم، به خانه دن‌خوآن و از آنجا به خانه خودم برگردم.

دن‌خوآن گفت با تصمیم من کاملاً موافق است و ما به سوی خانه او رفتیم. فکرم به همه جهات می‌رفت. آیا کار درستی می‌کنم؟ آیا به خاطر ترس نیست که کارها را رها می‌کنم؟ البته من به تصمیم خود جنبه عقلانی می‌دادم: این بهترین تصمیم و در ضمن اجتناب‌ناپذیر بود. برای ایجاد اعتماد، به خودم می‌گفتم که علاوه بر همه، من اصلاً اهل معامله نیستم و آیا عطایای «مستأجر» چیزی مانند یک ملک شخصی نبودند؟ سپس تردید و کنجکاوی بر من چیره شد. چه سؤالهایی برای پرسیدن از «مستأجر» داشتم.

قلبم چنان به تپش افتاد که ضربان آن را بر روی معده خود احساس می‌کردم. ناگهان این ضربان به صدای «موکل» تبدیل شد. او قول عدم مداخله خود را زیر پا گذاشته بود و به من گفت که یک نیروی

باورنکردنی باعث تپش قلب من شده تا مرا مجبور کند که به کلیسا برگردم. رفتن به سمت خانه دنخوآن به معنی رسیدن من به آخر خط بود.

در جا ایستادم و حرفهای «موکل» را برای دنخوآن گفتم و پرسیدم:

«ـ آیا حقیقت دارد؟

با حالتی حیران تأیید کرد:

ـ می‌ترسم که درست باشد.

با عصبانیت گفتم:

ـ ولی دنخوآن، چرا خودتان این را به من نگفتید؟ می‌خواستید بگذارید من بمیرم، چون آدم بی‌عرضه‌ای هستم؟

ـ تو به همین سادگی نمی‌مردی. کالبد انرژی تو منابع انرژی بی‌انتهائی دارد. و هرگز این فکر از ذهنم نگذشته که تو یک فرد بی‌عرضه باشی. من به تصمیمهای تو احترام می‌گذارم و به دلایل آن هم کاری ندارم.

«تو هم مانند من در انتهای راهی. پس، یک ناگوآل واقعی باش. از آنچه هستی شرمنده نباش. اگر تو یک بی‌عرضه بودی، فکر می‌کنم سالها قبل از ترس می‌مردی. ولی اگر به این اندازه از روبرو شدن با «مرگ‌ستیز» می‌ترسی پس به جای روبرو شدن با او، بمیر. در این کار هیچ جای خجالت نیست.

تا آنجا که ممکن بود به آرامی گفتم:

ـ به کلیسا برگردیم.

دنخوآن گفت:

ـ حالا وارد اصل مطلب می‌شویم! ولی قبل از هر چیز به پارک برویم تا بر روی یک نیمکت بنشینیم و تمام عقاید تو را بررسی کنیم. می‌توانیم برای این کار وقت صرف کنیم. در ضمن برای کار مورد نظر،

هنوز خیلی زود است.»

تا پارک قدم زدیم و فوراً یک نیمکت برای نشستن پیدا کردیم.

«دن‌خوآن گفت:

ـ باید خوب بدانی که تو، فقط تو، باید تصمیم بگیری که با «مستأجر» ملاقات کنی یا نه و عطایای او از قدرت را قبول یا رد کنی. ولی تصمیم تو باید با صدای بلند و رسا به زنی که داخل کلیساست، رویارو و تنها اعلام شود و گرنه هیچ اعتباری نخواهد داشت.»

دن‌خوآن تأکید کرد که عطایای قدرت «مستأجر» مطمئناً قیمتشان فوق‌العاده حیرت‌انگیز بود، ولی گفت که او خودش نه عطایا را تحسین می‌کند، نه قیمتشان را.

«ـ قبل از آنکه تصمیم نهائی خود را بگیری باید از تمام جزئیات قرارداد با این جادوگر آگاه باشی.

معترضانه گفتم:

ـ ترجیح می‌دهم دیگر در این باره حرف نزنم.

جواب داد:

ـ این وظیفه تو است که بدانی. در غیر این صورت چگونه می‌توانی تصمیم بگیری؟

ـ فکر نمی‌کنید هر چه کمتر درباره «مستأجر» بدانم حالم بهتر خواهد بود؟

ـ نه، اینجا مسئله این نیست که تا برطرف شدن خطر خود را پنهان کنی. لحظهٔ حقیقت است. تمام کارهایی که در دنیای جادوگران انجام دادی و گذراندی تو را به جائی که هم‌اکنون هستی هدایت کرده است. نمی‌خواستم این را به تو بگویم چون می‌دانستم که کالبد انرژی‌ات درباره‌اش با تو صحبت خواهد کرد. ولی راهی برای فرار از این قرار ملاقات وجود ندارد. حتی با مرگ هم از آن فرار نخواهی کرد. آیا خوب فهمیدی؟»

او شانه‌هایم را گرفت و مرا تکان داد.

«ــ خوب فهمیدی؟»

چنان فهمیده بودم که از او خواستم اگر ممکن است سطح شعورم را تغییر دهد تا ناراحتی و هراس مرا تسکین دهد. «نه» گفتن او مرا از جا پراند.

«ــ تو باید در کمال سردی و با تفکر کامل قبلی با «مرگ‌ستیز» روبرو شوی و این کاری نیست که بتوانی با مباشرت یکی دیگر انجام بدهی.»

دن‌خوآن شروع به تکرار تمام چیزهایی کرد که تا کنون درباره «مرگ‌ستیز» به من گفته بود. درحالیکه او داشت صحبت می‌کرد، متوجه شدم که قسمتی از سردرگمی من ناشی از کلماتی بود که او به کار می‌برد. او «مرگ‌ستیز» را به اسپانیایی: «*el desafiante de la muerte*» و «مستأجر» را «*el inquilino*» می‌گفت، که هر دوی اینها بدون هیچ ابهامی به یک مذکر اطلاق می‌شد. ولی در حین توصیف ارتباط بین «مستأجر» و ناگوآلهای تبار خود، دن‌خوآن مرتب حروف تعریف مؤنث و مذکر زبان اسپانیائی را با هم قاطی می‌کرد، و همین باعث سردرگمی من می‌شد.

او می‌گفت که «مستأجر» باید به خاطر انرژیی که از ناگوآلهای تبار ما می‌گرفت نرخی پرداخت می‌کرد، ولی آنچه او می‌پرداخت این جادوگرها را طی نسلها به هم پیوسته بود. درقبال انرژیی که از ناگوآلها گرفته بود، زنی که در کلیسا نشسته به آنها می‌آموخت که برای انتقال نقطه تجمع به مواضع ویژه‌ای که او خودش انتخاب کرده بود چه کار باید بکنند. به عبارت دیگر این زن هر یک از این مردها را با عطیه‌ای از قدرت به هم پیوند می‌داد که شامل یک موضع مخصوص از پیش تعیین شدهٔ نقطه تجمع بود، با تمام عوارض آن.

«ــ دن‌خوآن، منظورتان از "تمام عوارض آن" چیست؟

ـ منظورم آثار منفی عطیه‌های اوست. زن داخل کلیسا فقط خوش‌خدمتی را می‌شناسد و نزد او نه قناعت وجود دارد و نه اعتدال مثلاً، این زن به خولین ناگوآل آموخت که چگونه نقطه تجمع خود را تنظیم کند که، مانند خود او، یک زن بشود. آموزش این کار به استاد من که یک شهوت‌پرست لاعلاج بود، مانند دادن الکل به یک دائم‌الخمر بود.

ـ ولی آیا هر یک از ما مسئول اعمال خود نیستیم؟

ـ چرا، حتماً همینطور است. معذلک، مسئولیت‌پذیری برای بعضی از ماها مشکلتر از دیگران است. افزایش مصممانه این مشکل، همانطور که این زن می‌کند، زیر فشار بیش از حد قرار دادن ما است.

ـ از کجا می‌دانید که آن زن این کار را مصممانه انجام می‌دهد؟

ـ او این کار را با هر یک از ناگوآلهای تبار من انجام داده است. اگر ما خودمان را صادقانه و بی‌تعارف بررسی کنیم باید قبول کنیم که «مرگ‌ستیز» با عطایای خود، ما را به نسلی از جادوگران بسیار وابسته و تحت نفوذ خودپرستی خود مبدل کرده است.»

دیگر نمی‌توانستم این بی‌قاعدگی زبان را تحمل کنم و از آن شاکی بودم. با لحنی خشک گفتم:

«ـ شما باید از این جادوگر یا به عنوان یک مرد صحبت کنید و یا یک زن، ولی نه هر دوی آنها. من بیش از حد از حال طبیعی خارج شده‌ام و این کاربرد دلخواه جنسیتها مرا بیشتر اذیت می‌کند.

دن‌خوآن اعتراف کرد:

ـ من هم بسیار احساس ناراحتی می‌کنم ولی حقیقت این است که «مرگ‌ستیز» هر دوی آنها است: مرد و زن. من هرگز این تغییرشکل جادوگرانه را با شوق و علاقه نپذیرفته‌ام. می‌دانستم که برای تو هم همینطور خواهد بود چون تو اولین بار او را به صورت یک مرد دیدی.»

دن‌خوآن به یادم آورد که سالها قبل، مرا مجبور کرده بود که با «مرگ‌ستیز» ملاقات کنم و من با مردی آشنا شده بودم؛ یک سرخپوست عجیب که نه جوان بود و نه پیر، با سیمائی بی‌رمق. لهجه عجیب او را به یاد آوردم و همچنین به یاد آوردم که وقتی می‌خواست بگوید «دیدم» از استعاره «چشمانم بر روی آن گردش کردند» (*mis ojos se pasearon*) استفاده می‌کرد.

مثلاً می‌گفت:

ــ چشمانم بر روی کلاه‌خودهای فاتحان اسپانیایی گردش کردند.»

در ذهن من، واقعه چنان گذرا بود که فکر کردم این ملاقات فقط چند دقیقه طول کشیده بود. بعدها، دن‌خوآن به من گفت که من یک روز کامل را با «مرگ‌ستیز» گذرانده بودم.

«دن‌خوآن ادامه داد:

ــ دلیل اینکه سعی داشتم بگوئی که آیا می‌دانستی چه اتفاقی می‌افتد این بود که چند سال پیش فکر می‌کردم خودت با «مرگ‌ستیز» قرار ملاقات گذاشته بودی.

ــ دن‌خوآن، شما دانسته‌های مرا بیش از حد می‌انگارید. در این مورد خاص من، نه می‌دانم از کجا آمده‌ام و نه می‌دانم به کجا می‌روم. چه چیزی باعث شده شما فکر کنید که من می‌دانستم؟

ــ «مرگ‌ستیز» ظاهراً خیلی از تو خوشش آمده بود. و این برای من به این معنا بود که او ممکن است قبلاً به تو عطیه‌ای از قدرت داده باشد، حتی اگر خودت به یاد نیاوری. و یا ممکن بود قرار ملاقات تو با خودش را به عنوان یک زن گذاشته باشد. من آن زمان مظنون بودم که او ممکن است حتی مشخصات دقیقی برای ملاقات به تو داده باشد.»

دن‌خوآن متذکر شد که «مرگ‌ستیز» موجودی است با عادات آئینی، و همیشه بار اول به صورت یک مرد با ناگوآلهای نسل او ملاقات می‌کرد، همانطور که برای سباستین ناگوآل پیش آمد، و بعد به صورت

یک زن.

«پرسیدم:

ــ چرا عطایای «مرگ‌ستیز» را هدایای قدرت می‌نامید؟ و این همه رمز و راز برای چیست؟ شما خودتان هم می‌توانید نقطه تجمعتان را به هر کجا که بخواهید جابجا کنید.

دن‌خوآن گفت:

ــ آنها را هدایای قدرت می‌نامند چون منتج از شناخت تخصصی جادوگران عهد عتیق هستند. رمز و راز مربوط به این عطایا نیز این است که، هیچ کس در این دنیا به جز «مرگ‌ستیز» نمی‌تواند حتی نمونه‌ای از این شناخت به ما بدهد. البته من می‌توانم نقطه تجمع خود را در مکان دلخواه خود در داخل و خارج قالب انرژی انسان جابجا کنم. ولی کاری که نمی‌توانم بکنم، و فقط «مرگ‌ستیز» می‌تواند انجام دهد، این است که بدانم با کالبد انرژی خود در هر یک از این مواضع چه بکنم تا به یک ادراک جهانی و انسجام کامل برسم.»

آنگاه او توضیح داد که جادوگران امروزی در مورد جزئیات هزاران و هزاران موضع ممکن برای نقطه تجمع چیزی نمی‌دانند.

«ــ منظورتان از جزئیات چیست؟

جواب داد:

ــ روشهای مخصوص رفتار با کالبد انرژی به نحوی که نقطه تجمع را روی این مواضع خاص ثابت نگه‌دارد.»

او خودش را مثال زد. عطیه «مرگ‌ستیز» برای من، موضع نقطه تجمع یک کلاغ و نیز اصول به حرکت درآوردن کالبد انرژی بود، به نحوی که بتواند ادراک جهانی یک کلاغ را کسب کند. دن‌خوآن تصریح کرد که ادراک جهانی و انسجام کامل چیزهایی هستند که جادوگران قدیمی به هر قیمتی در جستجوی آنها بودند ولی در مورد عطیه قدرت خود وی، او ادراک جهانی را با یک روند مصممانه‌ای به

دست آورد که مجبور بود آن را مرحله به مرحله بیاموزد، همانطور که مردم کار کردن با یک ماشین پیچیده را می‌آموزند.

او حرفش را با این یادآوری ادامه داد که اکثر «تغییراتی» که جادوگران امروزی تجربه می‌کنند، «تغییرات» اندکی هستند در یک مجموعه ظریف رشته‌های نورانی انرژی در داخل تخم‌مرغ نورانی، به نام شبح انسان، یعنی خصیصه ناب انسانی عالم انرژی. در ورای این شبح، ولی همچنان در داخل تخم‌مرغ نورانی، حیطه «تغییرات» بزرگ قرار دارد. وقتی نقطه تجمع در هر یک از مکانهای این منطقه قرار می‌گیرد، ادراک همیشه در اختیار ماست ولی برای دستیابی به یک ادراک جهانی، باید اصولی کاملاً موشکافانه را دنبال کنیم.

«دن‌خوآن گفت:

ــ موجودات غیرارگانیک، تو و کارول تیگز را به هنگام آخرین سفرتان به دام انداختند. آنها به هر دوی شما کمک کردند تا یک «تغییر» بزرگ را ایجاد کنید. آنها نقطه تجمع شما را به دورترین نقطه ممکن بردند و به شما کمک کردند که آنجا را مانند دنیای روزمره خود درک کنید. کاری که تقریباً غیرممکن است. برای توفیق در دستیابی به چنین ادراکی، یک جادوگر، به شناختی عملی یا دوستانی بانفوذ نیاز دارد.

«نهایتاً، دوستانتان به شما خیانت کردند و تو و کارول تیگز را تنها گذاشتند تا خودتان گلیمتان را از آب بیرون بکشید و سعی کنید روشهای عملی زنده ماندن در آن دنیا را بیاموزید. در پایان، شما هر دو به وسیله این اصول عملی، همچون بزرگترین جادوگران عهد عتیق، به ساحل نجات رسیدید.

«هر تغییر بزرگی مکانیسم داخلی خودش را دارد. که جادوگران امروزی، اگر می‌توانستند نقطه تجمع خود را مدت زیادی در هر یک از مواضع «تغییر» بزرگ نگهدارند، قادر بودند آنها را بیاموزند. فقط جادوگران زمانهای قدیمی معرفت خاص ضروری برای انجام این کار را

دارا بودند.»

دن‌خوآن تأکید کرد که آشنائی با اصول خاص مربوط به «تغییرات» برای هشت ناگوآلی که قبل از سباستین بودند قابل دستیابی نبود. «مستأجر» به سباستین ناگوآل یاد داد که چگونه ادراکی کامل بر روی ده موضع جدید نقطه تجمع به دست آورد. سانتیستبان ناگوآل هفت تا از آنها را دریافت کرد، لوخان ناگوآل پنجاه تا، روزندوی ناگوآل شش تا، خولین ناگوآل شانزده تا، الیاس ناگوآل چهار تا و خود او دو تا... پس در مجموع نود و پنج موضع خاص نقطه تجمع توسط تبار او شناخته شده بود. او تأکید کرد که اگر از او بپرسم که آیا این را امتیازی برای تبار خود می‌داند جواب خواهد داد که نه، چون بار این عطایا ناگوآلها را مجبور می‌کرد که رفتار و کرداری شبیه جادوگران قدیمی داشته باشند.

«ـ اکنون، نوبت تو رسیده است که با «مستأجر» ملاقات کنی. احتمالاً عطایایی که به تو خواهد داد تعادل کنونی را برهم خواهد زد و تبار ما را در تاریکی، که حق جادوگران قدیمی بود، فرو خواهد برد.

گفتم:

ـ یعنی تا این حد جدیست؟ حال آدم به هم می‌خورد.

با چهره‌ای بسیار جدی گفت:

ـ من تمام علاقه و محبتم را صادقانه به تو ابراز می‌کنم و به خوبی می‌دانم که گفتن این که این کار سخت‌ترین آزمایش برای یک ناگوآل امروزی است کوچکترین تسکینی برای قلب تو نخواهد بود. روبرو شدن با چیز قدیمی و مرموزی همچون «مستأجر» نه تنها ایجاد وحشت می‌کند بلکه آدم را به طغیان وامی‌دارد. برای من که این چنین بوده و هنوز هم هست.

ـ دن‌خوآن، پس چرا من باید به این کار ادامه بدهم؟

ـ چون بدون آنکه خودت بدانی مبارزه با «مرگ‌ستیز» را

پذیرفته‌ای، در جریان کارآموزی‌ات، من این پذیرفتن را به تو تحمیل کرده‌ام، همانطور که استاد من مخفیانه، به من تحمیل کرد.

«من هم این وحشت را تحمل کردم منتها با خشونتی کمی بیشتر از تو.»

دن‌خوآن خندید و ادامه داد:

«ـ خولین ناگوآل از شوخی‌های وحشیانه خوشش می‌آمد. او به من گفت که یک بیوه زیبا و پرشور، عاشق من شده است. ناگوآل غالباً مرا به کلیسا آورده بود و من متوجه نگاههای این زن شده بودم. به نظرم او زیبا می‌آمد. و من مرد جوانی بودم که به آسانی اغوا می‌شدم. وقتی ناگوآل گفت که این زن مرا دوست دارد، گول خوردم. بازگشت من به واقعیت خیلی سخت بود.»

دن‌خوآن قیافه یک معصوم از دست رفته را به خود گرفته بود و من با تلاش بسیاری توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. سپس فکر موقعیت ناراحت‌کننده‌ای که دن‌خوآن در آن گرفتار شده بود نه تنها به نظرم خنده‌دار نیامد بلکه نامطبوع هم بود.

«به امید اینکه این یک شوخی ناشی از بی‌ذوقی و یا یک اشتباه باشد، پرسیدم:

ـ دن‌خوآن آیا مطمئنید که این زن خود «مستأجر» است؟

ـ بله، کاملاً مطمئنم. علاوه بر این اگر به این حد احمق بودم که شخصی مانند «مستأجر» را فراموش کنم، «دیدن» من، نمی‌تواند مرا به اشتباه اندازد.

ـ دن‌خوآن، آیا این بدان معنی است که «مستأجر» صاحب یک انرژی از گونه‌ای متفاوت است؟

ـ نه، نه یک نوع متفاوت از انرژی، بلکه بدون شک یک خصیصه انرژی متفاوت از یک آدم معمولی.

در حالیکه دچار یک اضطراب عجیب آمیخته به ترس شده بودم، با

پافشاری پرسیدم:

ـ دن‌خوآن، آیا صد در صد مطمئنید که این زن «مستأجر» است؟

دن‌خوآن با لحنی که هر گونه شکی را برطرف می‌کرد، گفت:

ـ این زن «مستأجر» است.»

سکوتی برقرار شد. من با وحشتی غیرقابل وصف منتظر بقیه صحبتهای او بودم.

«دن‌خوآن در ادامه گفت:

ـ من قبلاً به تو گفتم که مرد طبیعی یا زن طبیعی بودن بستگی به موضع نقطه تجمع دارد. منظورم از طبیعی این است که کسی مرد یا زن به دنیا بیاید. برای یک آینده‌بین درخشانترین قسمت نقطه تجمع، برای آنکه از جنس زن است رو به بیرون، و در مردان رو به داخل دارد. در اصل، نقطه تجمع «مستأجر» به سمت داخل چرخیده بود ولی او با چرخاندن آن و با تغییر شکل انرژی تخم‌مرغ خود، به یک شکل شبیه صدفی که به روی خود پیچیده باشد، نقطه تجمع خود را «تغییر» داد.»

زن داخل کلیسا

دن‌خوآن، بدون آنکه سکوت را برهم بزند، درکنار من ماند. دیگر سؤالی نداشتم، و به نظر می‌رسید که تمام چیزهای لازم برای مواجه شدن با موقعیت را به من گفته بود. با آنکه ساعت حداکثر هفت بعد از ظهر بود ولی میدان به طور غیرعادی خلوت بود، در حالیکه هوا گرم بود و معمولاً اهالی این شهر تا ساعت ده یا یازده برای گردش به دور این میدان می‌آمدند.

به زمان احتیاج داشتم تا نزد خود اتفاقی را که برایم می‌افتاد حلاجی کنم. همکاری من با دن‌خوآن داشت به پایان می‌رسید. او و گروه جادوگرانش می‌خواستند رؤیای جادوگران را به انجام رسانند: ترک این دنیا و راه‌یابی به ابعاد غیرقابل ادراک. با تکیه به موفقیتهایم در خواب‌بینی، حتی اگر نسبی بودند، می‌دانستم که تأکید آنها بر خواستهایشان، با آنکه با عقل جور در نمی‌آمد ولی مغلطه‌آمیز نبود، بلکه در نهایت اعتدال به نظر می‌رسید. آنها سعی داشتند که ناشناخته را درک کنند و موفق شده بودند.

دن‌خوآن کاملاً حق داشت که بگوید خواب‌بینی با ایجاد یک جابجائی سیستماتیک در نقطه تجمع، ادراک را آزاد کرده و دامنه آنچه می‌تواند درک شود را توسعه می‌دهد. برای جادوگران گروه او، خواب‌بینی نه تنها درهای ادراک دنیاهای دیگر را به رویشان گشوده بود،

بلکه آنها را آماده کرده بود تا با هوشمندی کامل وارد این سرزمینها بشوند. برای آنها خواب‌بینی چیزی شده بود غیرقابل بیان با کلمات و بدون پیشینه؛ چیزی با طبیعت و دامنه‌ای که فقط می‌شد به آن اشاره کرد. مانند دن‌خوآن که می‌گفت خواب‌بینی طریقت روشنائی و تاریکی عالم بود.

برای آنها در این لحظه فقط یک چیز وجود داشت: ملاقات من با «مرگ‌ستیز». افسوس می‌خوردم که چرا دن‌خوآن مرا پیشاپیش خبر نکرده بود تا خودم را بهتر آماده کنم. ولی او یک ناگوآل بود و کارها را در یک آن و بدون پیش‌بینی انجام می‌داد.

در حالیکه در این پارک، کنار دن‌خوآن نشسته بودم، و شاهد گذشت زمان بودم، یک لحظه حالم بسیار خوب بود، و بعد ناگهان تعادل عاطفی‌ام به هم می‌خورد و من در تاریکی عمیق نومیدی فرو می‌رفتم. ملاحظات ناچیز درباره آرامش و سلامتم، هدفهایم، نگرانیها و امیدهایم در این دنیا مرا به ستوه می‌آوردند. معذلک، وقتی تمام جوانب را بررسی کردم، ناچار پذیرفتم که تنها نگرانی جدی که احساس می‌کردم مربوط به سه یار و همراه خود در دنیای دن‌خوآن بود. ولی وقتی همه چیز را در نظر می‌گرفتم، می‌دیدم حتی این موضوع نیز فکرم را مشغول نکرده بود. دن‌خوآن به آنها آموخته بود از آن گروه جادوگرانی باشند که همیشه می‌دانند چه باید بکنند، و مهمتر از آن، آنها را آماده کرده بود به اینکه همیشه بدانند با آنچه می‌دانند چه بکنند.

از آنجا که از مدتها پیش دلایل احساس دلهره را از بین برده بودم، چیزی که باقی مانده بود فقط می‌توانست نگرانی از «خود» خودم باشد. بدون خجالت باید بگویم که از این حالت خوشنود بودم. آخرین خوش‌خدمتی من در حق خودم در طول راه، ترس از مردن در دستان «مرگ‌ستیز» بود. ناگهان وحشتم به حدی فزونی گرفت که کم مانده بود استفراغ کنم. خواستم عذرخواهی کنم ولی دن‌خوآن خندید و گفت:

«ــ تو تنها کسی نیستی که داری از ترس به این حال می‌افتی. من وقتی با «مرگ‌ستیز» ملاقات می‌کردم، خودم را خیس کرده بودم. باور کن، دروغ نمی‌گویم.»

گذاشتم زمان طولانی و غیرقابل تحملی، سپری شود.

دن‌خوآن پرسید:

«ــ آماده‌ای؟»

جواب مثبت دادم. هنگام برخاستن، افزود:

«ــ پس برویم و ببینیم که هنگام رسیدن به خط پایان چگونه رفتار خواهی کرد.»

او مرا به سمت کلیسا هدایت کرد. حتی امروز، تا آنجا که از این راهپیمائی به یاد می‌آوردم، باید در تمام طول مسیر جسم و روح مرا با خود کشانده باشد. هیچ خاطره‌ای از رسیدن و وارد شدن به کلیسا ندارم. تنها چیزی که به یاد دارم این است که در یک لحظه معین بر روی یکی از صندلیهای کلیسا، درست در کنار آن «زن» زانو زده بودم. او به من می‌خندید. غرق در نومیدی سعی کردم دن‌خوآن را در اطراف ببینم ولی موفق نشدم. اگر «زن» بازویم را نگرفته و نگه‌نداشته بود مانند خفاشی که از جهنم فرار کند پرواز می‌کردم.

او به انگلیسی از من پرسید:

«ــ چرا از زن ضعیفی مثل من می‌ترسی؟»

در جائی که زانو زده بودم میخکوب شدم. آنچه بی‌وقفه و کاملاً مرا اسیر خود کرد، صدای او بود. من قادر نیستم آنچه را در این صدای خشن مرا در تاریکی پنهان‌ترین خاطراتم غرق کرد برایتان تعریف کنم. گوئی همیشه این صدا را می‌شناخته‌ام.

در جایم بی‌حرکت ماندم، گوئی این صدا هیپنوتیزمم کرده بود. او به انگلیسی از من سؤال کرد ولی من حتی یک کلمه از آنچه گفته بود نفهمیدم. لبخندی از روی تفاهم زد و به اسپانیایی گفت:

«ــ همه چیز رو به راه است؟»
او در سمت راست من زانو زده بود.
در ادامه گفت:
«ــ من ترس واقعی را درک می‌کنم. این ترس همیشه همراه زندگی من بوده است.»
خواستم با او صحبت کنم که صدای «موکل» را شنیدم:
«ــ این صدای هرملیندا (Hermelinda) است، دایه تو.»
تنها چیزی که از هرملیندا می‌دانستم این بود که در تصادف با یک کامیون، که به سرعت حرکت می‌کرده، کشته شده بود. اینکه صدای این «زن» بتواند خاطراتی چنین قدیمی را برانگیزد مرا تکان داد. موج گذرائی از اضطراب مرگبار را احساس کردم.
«زن» خندید و به آرامی گفت:
«ــ من دایه تو هستم. این عالی است! می‌خواهی شیرت بدهم؟»
سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم ولی کاملاً متوجه بودم که دارم پس می‌افتم و کم مانده دیوانه شوم.
«به آهستگی گفت:
ــ از شوخی من ناراحت نشو. در حقیقت، من تو را خیلی دوست دارم. انرژی در تو می‌جوشد و ما با هم کنار خواهیم آمد.»
دو مرد مسن درست جلوی ما زانو زدند، یکی از آنها برگشت و با کنجکاوی ما را نگاه کرد. «زن» اعتنائی به او نکرد و همچنان به صحبت در گوش من ادامه داد و با لحنی که بیشتر آمرانه بود گفت:
«ــ بگذار دستت را بگیرم.»
چون قادر نبودم «نه» بگویم، گذاشتم دستم را بگیرد.
گفت:
«ــ از اطمینان و اعتمادت متشکرم.»
طنین صدای او مرا دیوانه می‌کرد. صدای خشن او بیگانه و کاملاً زنانه

بود. هیچ شباهتی به صدای مردی که بخواهد صدای زنانه را تقلید کند نداشت. صدائی خشن بود ولی نه ته گلوئی یا زمخت. بیشتر شبیه صدای پای لختی بود که هنگام حرکت، روی ماسه‌ها کشیده شود.

سعی زیادی کردم تا این پوشش انرژی را که به نظر می‌رسید مرا در بر گرفته پاره کنم. فکر کردم موفق شده‌ام. برخاستم تا بروم و اگر «زن» برنخاسته بود این کار را کرده بودم. ولی او برخاست و در گوش من گفت:

«ــ فرار نکن. چیزهای زیادی برای گفتن به تو دارم.»

از روی کنجکاوی دوباره سر جایم نشستم. عجیب بود که اضطراب و ترسم در جا از بین رفت و حتی این جرأت را به خود دادم که از او سؤال کنم:

«ــ شما واقعاً یک زن هستید؟»

مانند یک دختر جوان خندید و به طور باشکوهی گفت:

«ــ اگر فکر می‌کنی که ممکن است برای آزار رساندن به تو به یک مرد هراس‌انگیز تبدیل شوم، سخت در اشتباهی.»

سپس صدای عجیب و مسحورکننده خود را بلندتر کرد و ادامه داد:

«ــ تو آقای من و من خدمتکار تو هستم. همانطور که خدمتکار ناگوآلهای قبل از تو بوده‌ام.»

وقتی توانستم تمام انرژی خودم را جمع کنم، پیشنهادم را مطرح کردم:

«ــ در مورد انرژی خودم، همه‌اش مال شما. این هدیه‌ایست از طرف من به شما، ولی من هیچیک از عطایای قدرت شما را نمی‌خواهم.

ــ نمی‌توانم انرژی تو را رایگان بگیرم. هر چیزی بگیرم قیمتش را می‌پردازم. این قرارداد است. احمقانه است که انرژی خودت را مفت بدهی.

ـ باور کنید که من در تمام زندگی‌ام احمق بوده‌ام. مطمئناً می‌توانم به شما یک هدیه بدهم. این موضوع برای من هیچ مشکلی ایجاد نمی‌کند. شما به انرژی احتیاج دارید، خوب بگیرید. من نمی‌خواهم زندگی‌ام را با چیزهای بی‌مصرف و دست و پا گیر شلوغ کنم. هیچ چیز ندارم و از این موضوع خوشحالم.

متفکرانه گفت:

ـ شاید.»

با حالت تهاجمی از او پرسیدم که آیا این "شاید" بدان معنی است که او می‌خواهد انرژی مرا بگیرد یا اینکه باور نمی‌کند که من از اینکه از انرژی‌ام محروم بشوم راضی باشم.

او با خوشحالی خندید و گفت که می‌تواند انرژی مرا بگیرد چون خودم آن را با مهربانی تقدیم می‌کنم ولی باید بهایش را پرداخت کند. او باید به من چیزی بدهد که هم‌ارزش با انرژی من باشد.

در حالیکه به حرفهایش گوش می‌دادم متوجه شدم که او اسپانیایی را با لهجه خارجی عجیبی صحبت می‌کند. او در سیلاب میانی هر کلمه یک صوت اضافه می‌کرد. در عمرم نشنیده بودم که کسی به این شیوه صحبت کند.

«به او گفتم:

ـ لهجه شما فوق‌العاده است، مال کجاست؟

آهی کشید و گفت:

ـ مال نزدیکی ابدیت است.»

یخها داشت آب می‌شد. من می‌فهمیدم که چرا آه می‌کشد. او نزدیکترین چیز به جاودانگی بود در حالیکه من موقتی بودم. امتیاز من در این نکته بود. «مرگ‌ستیز» در یک بن‌بست گیر کرده بود ولی من آزاد بودم.

به دقت به او نگاه می‌کردم. به نظر می‌رسید بین سی‌وپنج ـ چهل

سال داشته باشد. بدون شک سرخپوست بود، رنگ پوستش تیره بود، تقریباً قوز کرده بود ولی چاق و درشت هیکل نبود. می‌توانستم بفهمم که پوست بازوهایش بدون چین و چروک و عضلاتش سفت و جوان است. حدس می‌زدم که قدش بین یک متر و شصت‌وپنج تا یک متر و شصت‌وهشت باشد. دامن بلند و یک شال سیاه داشت. در حالت زانو زده می‌توانستم مچ پا و قسمتی از ساقهای قوی او را ببینم. کمرش باریک بود. سینه‌های درشتی داشت که نمی‌توانست یا نمی‌خواست زیر شالش پنهان کند. موهای مشکی بلندی داشت که در یک رشته بافته بود. نه زیبا بود و نه معمولی. در خطوط چهره‌اش چیزی استثنائی وجود نداشت. فکر می‌کردم اگر چشمانش نبود توجه کسی را جلب نمی‌کرد. چشمانش را تمام مدت پائین انداخته بود و پلکهایش نیمه‌باز بودند. چشمانش شکوهمند، روشن و خوش‌آیند بودند. به غیر از دن‌خوآن کس دیگری را ندیده بودم که چنین چشمان براق و سرشار از زندگی داشته باشد.

چشمانش مرا کاملاً مطمئن کردند. چنین چشمانی نمی‌توانستند بدطینت باشند. یک احساس اعتماد و خوش‌بینی باعث شد فکر کنم که همیشه او را می‌شناختم. ولی از یک چیز دیگر به خوبی آگاه بودم: ناپایداری عاطفی خودم. در دنیای دن‌خوآن، این ناپایداری با مجبور کردن من به چرخیدن به دور خودم مانند یک فرفره، فلجم کرده بود. لحظه‌ای سرشار از اعتماد و دوراندیشی بودم و لحظه‌ای بعد غرقه در شک و بدبینی. دلیلی نداشت که این ملاقات، متفاوت باشد. روح شکاک من ناگهان مرا به این فکر انداخت که دارم اسیر جاذبه این زن می‌شوم.

«برای اینکه او نتواند افکارم را بخواند گفتم:

ــ شما اسپانیایی را در سنین بالا آموخته‌اید، اینطور نیست؟

ــ همین دیروز!»

با این جواب خندید و دندانهای کوچک سفیدش، که مانند یک رشته مروارید بودند، نمایان شدند.

مردم برای نگاه کردن به ما رویشان را برگرداندند. من سرم را پائین انداختم، گوئی غرق در یک دعا باشم. «زن» خود را به من فشرد.

«پرسیدم:

ــ جائی نیست که بتوانیم راحت در آنجا صحبت کنیم؟

او گفت:

ــ ما اینجا با هم صحبت می‌کنیم. من با تمام ناگوآلهای تبار تو اینجا صحبت کرده‌ام. اگر آرام صحبت کنیم کسی متوجه ما نمی‌شود.»

دلم می‌خواست از او سنش را سؤال کنم، ولی خاطره‌ای به دادم رسید و مرا سر عقل آورد. دوستی را به یاد آوردم که سالها برایم دام می‌گسترد تا سنم را بفهمد. از این کار حقیر متنفر بودم و حالا خودم داشتم این کار را می‌کردم. کنجکاوی خود را فراموش کردم.

صرفاً برای اینکه صحبتمان ادامه پیدا کند، خواستم او را از تصمیم خود مطلع کنم. ولی به نظر می‌رسید که او از آنچه در سر من می‌گذرد خبر دارد. بازویم را فشرد، گوئی می‌خواست بفهماند که فکرمان یکی بوده است.

«از او پرسیدم:

ــ آیا می‌توانید به جای هدیه دادن چیزی به من بسپارید که در راهم مرا یاری کند؟

پس از آنکه سرش را به علامت نفی تکان داد گفت:

ــ نه. ما با هم خیلی تفاوت داریم. خیلی بیش از آنچه من فکر می‌کردم.»

او برخاست و برای ترک نیمکت به کنار رفت. ماهرانه جلوی محراب اصلی زانو زد و بر خود صلیب کشید و به من اشاره کرد تا دنبالش به سمت محراب دیگری که در سمت چپمان قرار داشت

بروم.

جلوی مجسمه به صلیب کشیده شده حضرت مسیح که به اندازه یک انسان بود زانو زدیم و قبل از اینکه من دهان بگشایم، او شروع به صحبت کرد:

«ــ من مدت خیلی خیلی زیادی است که زنده هستم. دلیل این زندگی طولانی آن است که تغییرات و حرکات نقطه تجمع خود را کنترل می‌کنم. وانگهی، من فقط سفرهای تجسّی کوتاهی به دنیای شما می‌کنم. باید نیروئی را که از ناگوآلهای تبار تو به دست می‌آورم پس‌انداز کنم.

ــ در دنیاهای دیگر چگونه موجودیت می‌یابید؟

ــ مانند موجودیت یافتن تو هنگام خواب‌بینی، با این تفاوت که من تحرک بیشتری دارم. همچنین می‌توانم در هر جا که مایل باشم، مدت طولانی‌تری بمانم. درست همانطور که تو هر قدر بخواهی می‌توانی در یکی از رؤیاهایت بمانی.

ــ وقتی که به این دنیا می‌آئید، آیا مجبور هستید تنها در این منطقه بمانید؟

ــ نه. هر جا بخواهم می‌روم.

ــ همیشه به صورت یک زن؟

ــ مدت زمانی که من زن بوده‌ام بیشتر از مدت زمانی است که مرد بوده‌ام. در نهایت، ترجیح می‌دهم زن باشم. فکر می‌کنم تقریباً فراموش کرده‌ام مرد شدن چگونه است. من صد در صد مؤنث هستم.»

«آنگاه، در حالیکه موضوع صحبت را عوض می‌کرد، گفت:

ــ نمی‌توانم فقط انرژی تو را بگیرم. باید قرار دیگری بگذاریم.»

در موج جدیدی از استدلالهای پیش‌پاافتاده غرق شده بودم. می‌خواستم از او بپرسم که وقتی در این دنیاست، کجا زندگی می‌کند. برای گرفتن جواب حتی لازم نشد سؤالم را به زبان بیاورم.

«او گفت:

ـ تو خیلی خیلی از من جوانتر هستی، تو برای گفتن محل زندگی خود به اشخاص دیگر مشکل داری. حتی اگر آنها را به جائی که خریده‌ای یا اجاره کرده‌ای ببری، آنجا محل زندگی تو نیست.

ـ چیزهای زیادی هست که می‌خواهم از شما بپرسم. ولی فقط افکار مسخره به ذهنم می‌رسد.

ـ تو چیزی برای پرسیدن از من نداری. هر آنچه من می‌دانم تو نیز می‌دانی. تنها چیزی که احتیاج داری تا چیزهایی را که از قبل می‌دانی به یاد بیاوری یک تکان است. من تو را تکان می‌دهم.»

نه تنها افکار کم‌ارزشی از ذهنم می‌گذشت بلکه در حالت بسیار تأثیرپذیرانه‌ای قرار داشتم. به حدی که وقتی گفت آنچه را او می‌داند من نیز می‌دانم، حس کردم همه چیز را می‌دانم و دیگر احتیاجی به سؤال کردن از او ندارم. با خنده، زودباور بودن خود را به او اعتراف کردم.

«با اقتدار به من گفت:

ـ تو زودباور نیستی. همه چیز را می‌دانی چون اکنون کاملاً در «تمرکز ثانوی» هستی. اطرافت را نگاه کن!»

برای مدتی نمی‌توانستم نگاهم را بر روی چیزی متمرکز کنم، گوئی آب در چشمانم جمع شده بود. وقتی کنترل دید خود را به دست آوردم متوجه شدم که اتفاق شگرفی افتاده است. کلیسا فرق کرده بود. تاریکتر، مشئومتر و به نحوی خشن‌تر شده بود. برخاستم و چند قدم به طرف صحن کلیسا رفتم. توجهم به نیمکتها جلب شد؛ آنها دیگر از تخته نبودند بلکه از ساقه‌های باریک مارپیچی ساخته شده بودند. آنها نیمکتهای دست‌سازی بودند که در بنای سنگی باشکوهی قرار داشتند. روشنائی کلیسا نیز تغییر کرده بود. نور زردرنگی بود و پرتوهای ضعیف آن سایه‌های مبهمی به وجود آورده بود که تا کنون ندیده بودم. این سایه‌ها از شمعهای متعدد روی محراب به وجود آمده بودند.

هماهنگی کامل نور شمعها با دیوارهای سنگی و تزئینات این کلیسای مستعمراتی؛ مرا تکان داد.

«زن» به من خیره شده بود. درخشش چشمانش فوق‌العاده بود. آنگاه دانستم که دارم خواب می‌بینم و او رؤیای مرا هدایت می‌کند. ولی نه از او می‌ترسیدم و نه از رؤیا.

از محراب دور شدم تا دوباره به صحن کلیسا نگاه کنم. در آنجا، افرادی زانو زده بودند و دعا می‌خواندند. افراد زیادی که به طور عجیبی کوچک و پررنگ و خشن بودند. می‌توانستم سرهای پائین انداخته آنها را تا دم محراب ببینم. آنهایی که نزدیک من بودند نگاه سرزنش‌کننده‌ای به من انداختند. در برابر این افراد و چیزهای دیگر متحیر مانده بودم. معذلک هیچ صدائی نمی‌شنیدم. این افراد در سکوت محض جابجا می‌شدند.

به «زن» گفتم:

«ــ چیزی نمی‌شنوم.»

صدایم برگشت و بازتابهای پشت‌سرهمی پیدا کرد، گوئی کلیسا یک صدف توخالی بود.

همه سرها به سوی من برگشتند. «زن» دست مرا به طرف سایه‌روشن کنار محراب دیگر کشاند و گفت:

«ــ اگر از گوش کردن با گوشهایت دست برداری خواهی شنید. با دقت خواب‌بینی خودت گوش بده.»

تنها چیزی که نیاز داشتم، تلقین او بود. ناگهان غرق در سر و صدای دعا شدم. این هیاهو بر من چیره شد. مطبوع‌ترین صدائی را که تا آن زمان درک کرده بودم کشف کردم. خواستم «زن» را در این لذت خود سهیم کنم ولی او دیگر در کنار من نبود. اطرافم را نگاه کردم تا او را پیدا کنم. او تقریباً به در رسیده بود. برگشت و به من اشاره کرد تا به دنبالش بروم. کنار در به او رسیدم. چراغهای خیابان خاموش بودند. تنها

نور شبانه، نور مهتاب بود. نمای کلیسا به نظر متفاوت می‌آمد: نیمه‌کاره بود. همه جا بر روی زمین بلوکهای سنگی تراش‌خورده قرار داشتند. در اطراف کلیسا حتی یک خانه یا ساختمان دیده نمی‌شد. در زیر نور مهتاب این صحنه ترسناک بود.

«از او پرسیدم:

ـ کجا می‌رویم؟

جواب داد:

ـ هیچ جا. بیرون آمدیم تا فضا و صمیمیت بیشتری داشته باشیم. در اینجا هر قدر بخواهیم می‌توانیم صحبت کنیم.»

او اصرار کرد که بر روی قطعه سنگ چارگوش نیمه کنده‌کاری شده‌ای بنشینم و شروع به صحبت کرد:

«ـ «تمرکز ثانوی» گنجهای زیادی را برای کشف کردن پنهان کرده است. موقعیت اولی که خواب‌بین جسم خود را در آن قرار می‌دهد، ابتدائی است. و راز جادوگران قدیمی در همین است. فراموش نکن که این جادوگران در زمان من هم قدیمی بودند.»

او طوری در کنار من نشست که حرارت بدنش را حس می‌کردم. دستش را به دور شانه‌ام گذاشت و مرا به سینه خود فشرد. بدنش عطر مخصوصی داشت که مرا به یاد عطر درختان یا مریم‌گلی می‌انداخت. او به خود عطر نزده بود، این عطر جنگلهای کاج از تمام بدنش پخش می‌شد. حرارت بدنش با حرارت بدن من یا تمام کسانی که شناخته بودم هیچ وجه اشتراکی نداشت. حرارت بدن او تازه، نعناعی، ثابت و متعادل بود.

آنگاه، او شروع به صحبت در گوش چپ من کرد. او گفت که عطایایی که به ناگوآلهای تبار من داده بود شامل چیزی می‌شد که جادوگران قدیمی به آن «مواضع دوقلو» می‌گفتند. یعنی موضعی که خواب‌بین جسم خود را در آن قرار می‌دهد تا تمرین خواب‌بینی خود را

آغاز کند توسط موضعی که کالبد انرژی خود را به هنگام خواب‌بینی در آن نگاه داشته منعکس می‌شود تا بتواند نقطه تجمعش را هر جا که بخواهد تثبیت کند. او تأکید کرد که این دو موضع، تشکیل‌دهنده یک واحد هستند که هزاران سال طول کشید تا جادوگران قدیمی ارتباط کامل مربوط به هر یک از این واحدها را کشف کنند. او با خنده گفت که جادوگران امروزی هرگز وقت و تمایل نخواهند داشت تا این کار را به خوبی انجام دهند و مردان و زنان تبار من واقعاً خوش‌اقبالند که او را دارند تا چنین عطایایی را به آنها بدهد. خنده‌اش مانند بلور صدائی دلچسب داشت.

توضیحات او را در مورد «مواضع دوقلو» خوب نفهمیده بودم. شجاعانه به او گفتم که میل ندارم آنها را تجربه کنم ولی فقط می‌خواهم آنها را بشناسم و از طریق اندیشهٔ روشن بدانم که آنها امکان‌پذیرند.

«به آرامی از من پرسید:

ـ پس دقیقاً چه چیز را می‌خواهی بشناسی؟

ـ برایم شرح دهید که منظورتان از «مواضع دوقلو» یا موضع اولی که خواب‌بین جسمش را در آن قرار می‌دهد تا خواب‌بینی را آغاز کند چیست؟

ـ برای شروع خواب‌بینی چگونه دراز می‌کشی؟

ـ هر طوری که باشد. برای اینکار روش مخصوصی ندارم. دن‌خوآن هرگز بر روی این مسئله تأکید نمی‌کرد.

ـ ولی من تأکید می‌کنم.»

این را گفت و از جای خود برخاست.

جایش را عوض کرد و در سمت راست من نشست و در گوشم گفت که طبق آنچه او می‌داند موقعیتی که بدنمان را در آن قرار می‌دهیم اهمیت بسیاری دارد. او یک آزمایش را به من پیشنهاد کرد، تمرین یک حرکت ساده ولی فوق‌العاده ظریف.

«ـ رؤیای خود را در حالی آغاز کن که بر روی پهلوی راست دراز کشیده‌ای و پاهایت را کمی جمع کرده‌ای. قاعده بر این است که این حالت را تا وقتی که به خواب می‌روی حفظ کنی. در حال خواب‌بینی، تمرین این است که خود را خواب ببینی که در همان حالت خوابیده‌ای و دوباره به خواب بروی.

ـ آنگاه چه اتفاقی می‌افتد؟

ـ نقطهٔ تجمع صرف‌نظر از هر موقعیتی که در این بازگشت به خواب داشته باشد، ثابت باقی می‌ماند، بله، کاملاً ثابت.

ـ نتایج این تمرین چیست؟

ـ ادراک کلی. مطمئنم که استادان تو قبلاً گفته‌اند که عطایای من عطیه ادراک کلی است.

ـ بله، ولی فکر می‌کنم که هنوز معنی ادراک کلی را درست متوجه نشده‌ام.»

داشتم دروغ می‌گفتم.

او حرف مرا نشنیده گرفت و در ادامه برای من مشخص کرد که چهار متغیر این تمرین: خوابیدن روی پهلوی راست، روی پهلوی چپ، روی پشت و روی شکم، هستند. پس وقتی در حال خواب‌بینی هستم، تمرین شامل این است که خواب‌ببینم برای دومین بار، در همان حالتی که خواب‌بینی را آغاز کرده بودم، می‌خوابم. او تضمین کرد که نتایج فوق‌العاده‌ای خواهم گرفت که قابل پیش‌بینی نیستند.

ناگهان موضوع صحبت را عوض کرد و از من پرسید:

ـ برای خودت چه عطیه‌ای می‌خواهی؟

ـ قبلاً که گفتم، من هدیه‌ای نمی‌خواهم.

ـ اصرار دارم. من باید به تو هدیه‌ای بدهم و تو باید آن را قبول کنی. این قرارداد ماست.

ـ قرارداد ما این است که ما باید انرژی خودمان را به شما بدهیم. پس

آن را بگیرید. این بار به حساب من باشد. هدیه‌ای از طرف من به شما.»

«زن» مبهوت به نظر می‌رسید. من با اصرار به او می‌گفتم که این مسئله که او انرژی مرا می‌گیرد، هیچ مشکلی برای من ایجاد نمی‌کند. حتی به او اعتراف می‌کردم که واقعاً دوستش دارم. طبیعتاً دروغ نمی‌گفتم. از او چیزی فوق‌العاده غمگین و در عین حال فوق‌العاده جذاب ساطع می‌شد.

«زمزمه کرد:

ـ برگردیم به کلیسا.

گفتم:

ـ اگر واقعاً می‌خواهید به من هدیه‌ای بدهید، افتخار یک گردش در نور ماه در این شهر را به من بدهید.»

با سر تأیید کرد و گفت:

«ـ به شرطی که یک کلمه هم حرف نزنی.

با وجود اینکه جواب سؤالم را می‌دانستم، گفتم:

ـ چرا نباید حرف بزنم؟

چون ما در حال خواب‌بینی هستیم و می‌خواهم تو را عمیقاً به داخل رؤیای خود ببرم.»

او به من گفت که تا وقتی داخل کلیسا بمانیم، من انرژی کافی برای صحبت کردن و مکالمه دارم ولی در پس دیوارهای این کلیسا چنین نبود.

با جسارت پرسیدم:

«ـ چرا؟»

«زن» با لحنی جدی که نه تنها غرابت او را افزایش می‌داد بلکه مرا می‌ترساند، گفت:

«ـ چون در پس دیوارهای این کلیسا چیزی وجود ندارد. این یک

رؤیا است. تو در چهارمین دروازه، در حال خواب دیدن رؤیای من، هستی.»

او به من گفت که هنرش دراین است که می‌تواند قصد خود را به صورت تصویر نمایان کند و تمام چیزهایی که من در اطرافمان می‌دیدم قصد او بود. او با صدای آهسته‌ای گفت که کلیسا و شهر حاصل قصد او بودند؛ آنها وجود نداشتند ولی معذلک وجود داشتند. در حالیکه صاف در چشمانم نگاه می‌کرد گفت که این یکی از اسرار متعدد قصد داشتن در «تمرکز ثانوی» «مواضع دوقلو» ی خواب‌بینی است. انجام آن امکان دارد ولی نه قابل توضیح است و نه قابل فهم.

آنگاه او به من گفت که به تباری از جادوگران تعلق داشته که می‌توانستند با بصری کردن (در برابر چشم مجسم کردن) قصد خود، در «تمرکز ثانوی» جابجا شوند. جادوگران نسل او هنر بصری کردن افکار خود در خواب‌بینی را به نحوی تمرین می‌کردند تا بتوانند عین هر شیء، هر ساختمان، ویژگی طبیعی منظره و یا یک منظره کامل به انتخاب خود را بازسازی کنند.

او تأکید کرد که جادوگران تبار او با ثابت کردن نگاهشان بر روی یک شیء ساده کارشان را آغاز می‌کردند به نحوی که بتوانند تمام جزئیات آن را به خاطر بسپارند. سپس، چشمانشان را می‌بستند تا آن شیء را در نظر مجسم کنند و این تجسم خود را با مقایسه کردن با اصل شیء تصحیح می‌کردند، تا جائی که بتوانند آن شیء را در کلیت خود چشم‌بسته ببینند.

مرحلهٔ بعدی پیشبرد برنامه آنها شامل خواب رفتن با شیء، و در رؤیا، از نقطه‌نظر شخصی خود مادیت بخشیدن به کلیت شیء بود. «زن» گفت:

«ـ چنین عملی ـ مرحلهٔ اول ادراک کلی نام دارد.»

این جادوگرها از یک شیء ساده شروع می‌کردند تا به عناصر بیش

از بیش پیچیده می‌رسیدند. هدف نهائی آنها این بود که همهٔ مجموعهٔ یک دنیای کامل را بصری کنند و سپس آن را در رؤیا ببینند و آنگاه یک سرزمین حقیقی را که می‌توانستند در آن وجود داشته باشند، باز آفرینی کنند.

«زن» ادامه داد:

«ـ وقتی که هر یک از جادوگران تبار من قادر به انجام این کار شد، آنها توانستند به سادگی هر کسی را که خواستند وارد قصد و رؤیایشان بکنند. این درست همان کاری است که من با تو می‌کنم و با همه ناگوالهای تبار تو کردم.»

«زن» قهقهه‌ای زد و گفت:

«ـ بهتر است حرفهایم را باور کنی. با این نحو خواب‌بینی جمعیتهای کاملی ناپدید شدند. به همین دلیل است که می‌گویم این کلیسا و این شهر، یکی از اسرار داشتن قصد در «تمرکز ثانوی» است.

ـ شما ادعا می‌کنید که جمعیتهای کاملی به این ترتیب ناپدید شدند. چطور چنین چیزی ممکن بود؟

ـ آنها محیط زیست خود را بصری کردند و سپس آن را با خواب‌بینی باز آفریدند. تو هرگز چیزی را بصری نکرده‌ای و برای همین است که آمدنت به رؤیای من برایت خطرناک است.»

سپس در مورد خطرهای گذشتن از چهارمین دروازه خواب‌بینی و سفر به مکانهائی که فقط در قصد شخص دیگری وجود دارد، به من هشدار داد. زیرا در چنین رؤیایی هر عنصری فقط می‌تواند یک عنصر صرفاً شخصی باشد.

«ـ آیا هنوز هم مایلی با من بیائی؟»

گفتم: «آری». سپس دوباره در مورد «مواضع دوقلو» صحبت کرد. اصل توضیحات او این بود که به عنوان مثال وقتی شهر زادگاهم را خواب می‌دیدم، و رؤیایم را در حال خوابیده به روی پهلوی راست آغاز کرده

بودم، اگر در رؤیا بر روی پهلوی راست بوده باشم و ببینم که خوابم می‌برد، می‌توانم به راحتی در این شهر رؤیایم بمانم. دومین رؤیا، نه تنها رؤیای شهر زادگاهم خواهد بود بلکه ملموسترین رؤیایی خواهد بود که می‌توانم تصورش را بکنم.

او مطمئن بود که در طی آموزشهای خواب‌بینی، رؤیاهای ملموس و واقعی بسیاری داشته‌ام ولی تأیید می‌کرد که رؤیاها اتفاقی و از روی خوش‌اقبالی بوده و گرنه تنها شیوه کنترل مطلق داشتن بر رؤیاها استفاده از تکنیک «مواضع دوقلو» است.

«او افزود:

ـ و نپرس چرا. این هم مانند خیلی چیزهای دیگر همین است که هست!»

او وادارم کرد که بلند شوم و بار دیگر تذکر داد که دهانم را بسته نگه‌دارم و از او دور نشوم. او با مهربانی دستم را مثل یک بچه گرفت، و به سمت تعدادی خانه رفت. در یک خیابان سنگفرش‌شده پیش می‌رفتیم. سنگهای رودخانه‌ای بزرگی را در زمین فرو کرده بودند و فشارهای نامساوی باعث شده بود که سطح ناهمواری به وجود بیاید. به نظر می‌رسید که سنگفرش‌کنندگان پستی و بلندی زمین را دنبال کرده‌اند و اصلاً به فکر طراز کردن آن نبوده‌اند.

خانه‌های بزرگ یک طبقه، با نمای سفید و سقفهای سفالی پوشیده از گرد و غبار بودند. چند نفر با آرامی گردش می‌کردند. سایه‌های تیره و گذرا در مدخل خانه‌ها نشانگر ساکنان کنجکاو ولی ترسوی خانه‌ها بود که پشت درها وول می‌خوردند. در اطراف شهر می‌توانستم کوههایی را با قله‌های تخت ببینم.

برعکس آنچه طی تمرینهای خواب‌بینی برایم پیش آمده بود، روند جریانات روانی‌ام لایتغیر باقی مانده بود و فشار حوادث رؤیاهایم، اندیشه‌هایم را واپس نزده بود. و با یک حساب سریع ذهنی متوجه شدم

که ما در روایتی از رؤیای شهری که دن‌خوآن در آن زندگی می‌کرد بودیم، منتها در یک زمان متفاوت. کنجکاوی‌ام به حد اعلا رسید. من با «مرگ‌ستیز» در رؤیای او بودم، ولی آیا واقعاً این یک رؤیا بود؟ او به من گفته بود که این یک رؤیا است. می‌خواستم همه چیز را ببینم، در یک حالت فوق هوشمندی بودم. می‌خواستم با «دیدن» انرژی، همه چیز را آزمایش کنم. کمی ناراحت بودم ولی «زن» با فشار دادن مجدد بازوی من موافقت خود را اعلام کرد.

به دلیلی پوچ، هنوز هم خجالت می‌کشیدم و به طور خودکار قصد «دیدن» خود را با صدای بلند اعلام می‌کردم. در طول تمرین خواب‌بینی، همیشه از جمله: "می‌خواهم انرژی را «ببینم»" استفاده کرده بودم و گاهی مجبور بودم بارها و بارها آن را تکرار کنم تا به نتیجه برسم. این بار هم در شهر رؤیای «زن» شروع به تکرار این جمله کردم. «زن» خندید. خنده او مانند خنده دن خوآن بود؛ خنده‌ای از ته دل، عمیق و بدون کنترل.

«با آنکه تحت تأثیر خنده ناگهانی او قرار گرفته بودم، پرسیدم:

ـ چه چیزی تا این حد خنده‌دار است.

«زن» در میان خنده‌اش گفت:

ـ خوآن ماتوس، همه جادوگران قدیمی، بخصوص مرا، دوست ندارد. ما برای اینکه در رؤیاهایمان بتوانیم «ببینیم» کافی است با انگشتمان به سمت عنصری که می‌خواهیم «ببینیم» اشاره کنیم. اینکه تو را به فریاد زدن در رؤیای من وادار کرده شیوه او برای انتقال پیغامش به من است. باید قبول کنی که او حقیقتاً باهوش است.»

لحظه‌ای مکث کرد و سپس با لحن کسی که می‌خواهد راز بزرگی را فاش کند گفت:

«ـ البته فریاد زدن ابلهانه هم کارساز است.»

مفهوم این طنز جادوگرانه مرا بیش از حد سردرگم کرد. «زن» چنان

می‌خندید که فکر کردم نمی‌تواند به گردشمان ادامه دهد. احساس حماقت وحشتناکی می‌کردم. وقتی خنده‌هایش تمام شد و دوباره آرام گرفت، به من گفت که به هر چه در رؤیای او بخواهم می‌توانم با انگشت اشاره کنم حتی به خود او.

با انگشت کوچک دست چپم به یک خانه اشاره کردم؛ هیچ انرژی از خود ساطع نکرد. این خانه مانند همه عناصر یک خواب معمولی بود. به هر چه با انگشت اشاره می‌کردم همین نتیجه را داد.

«زن» با اصرار گفت:

ـ به من اشاره کن. تو باید مدلل کنی که این روشی است که خواب‌بینها برای «دیدن» از آن استفاده می‌کنند.»

او کاملاً حق داشت، روش خوبی بود. وقتی با انگشت به سمت او اشاره کردم، او به یک توده انرژی تبدیل شد. باید اضافه کنم که توده انرژی مخصوصی بود. قالب انرژی او درست همانطوری بود که دن‌خوآن برایم تشریح کرده بود: به شکل یک صدف بزرگ بود که در امتداد شکافی که در سراسر آن وجود داشت، به داخل انحنا داشت.

«او گفت:

ـ من تنها موجود مولد انرژی در این رؤیا هستم. پس تنها کاری که تو باید بکنی این است که همه چیز را به دقت مشاهده کنی.»

تنها در این زمان بود که متوجه عظمت شوخی دن‌خوآن شدم. درحقیقت او فقط به این خاطر مرا مجبور کرد که فریاد زدن در رؤیاهایم را بیاموزم تا در خلوت رؤیای «مرگ‌ستیز» فریاد بزنم. این امر چنان مضحک بود که مرا به شدت به خنده انداخت.

وقتی خنده‌ام تمام شد «زن» با مهربانی گفت:

«ـ به گردشمان ادامه دهیم.»

این مجموعه ساختمانی فقط دو خیابان داشت که یکدیگر را قطع می‌کردند و هر کدام سه ردیف خانه داشتند. ما طول این خیابانها را نه

یکبار بلکه چهاربار پیمودیم. همه چیز را نگاه می‌کردم و با دقت خواب‌بینی خود کوچکترین صداها را گوش می‌کردم. جز پارس سگها در دوردست و گفتگوی آهسته رهگذرها، صدائی شنیده نمی‌شد.

پارس سگها، هوسی عمیق ولی ناشناخته در من برانگیخت. مجبور شدم بایستم. با تکیه دادن شانه‌ام به دیوار سعی کردم خودم را آرام کنم. تماس با این دیوار متحیرم کرد. نه به این خاطر که دیوار طبیعی نبود، بلکه به دلیل اینکه چیزی که من به آن تکیه داده بودم یک دیوار محکم بود، محکمتر از دیوارهایی که در دنیای روزمره لمس کرده بودم. با دست آزادم آن را بررسی کردم. انگشتانم را به سطح آن کشیدم. بی برو برگرد، این یک دیوار بود.

واقعیت حیرت‌انگیز این دیوار به هوس من پایان داد و علاقه به مشاهده همه چیز را دوباره در من زنده کرد. در جستجوی جلوه‌هائی از شهر بودم که با آنچه در زندگی روزمره می‌بینم سازگاری داشته باشد. معذلک، علیرغم قصدی که در این مشاهده دخیل بود، موفقیتی حاصل نشد. در این شهر یک میدان وجود داشت، ولی جلوی کلیسا و روبروی دهلیز آن بود.

زیر نور مهتاب کوه‌های اطراف به خوبی قابل رؤیت و تقریباً آشنا بودند. سعی کردم با توجه به وضع ماه و ستارگان جهت‌یابی کنم، همانگونه که در واقعیت زندگی روزمره می‌کردم. ماه در حال شروع تربیع دوم بود. شاید یک روز بعد از هلال کامل بود. هنوز در وسط آسمان بود، ساعت باید حدود هشت یا نه عصر بوده باشد. صورت فلکی الــتی را در سمت راست ماه دیدم. دو ستاره اصلی این صورت، ابطالجوزا (Betelgeuse) و رجل‌الجبار (Rigel)، با ماه یک خط راست افقی ساخته بودند. حدس زدم باید اوایل ماه دسامبر باشد، درحالیکه در زمان واقعی، ما در ماه مه بودیم، و در ماه مه صورت فلکی الــتی دیده نمی‌شود. هر چه می‌توانستم به ماه خیره شدم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

بدون شک این کره، خود ماه بود. این دوگانگی زمان مرا بسیار به هیجان آورده بود.

با دوباره نگاه کردن به افق جنوبی فکر کردم قله ناقوس‌مانندی را می‌بینم که از پاسیوی خانه دن‌خوآن دیده می‌شد. سعی کردم جای خانه دن‌خوآن را پیدا کنم. در لحظه معینی، خیال کردم آن را پیدا کرده‌ام. این موضوع چنان مجذوبم کرد که دست «زن» را رها کردم. بلافاصله اضطراب هراس‌انگیزی سراپایم را فرا گرفت. می‌دانستم که باید به کلیسا برگردم وگرنه حتماً در جا می‌مردم. برگشتم و بدون مکث کردن به سمت کلیسا رفتم. «زن» به سرعت دست مرا گرفت و به دنبالم آمد.

در حالیکه با قدمهای بلند به کلیسا نزدیک می‌شدیم، پی بردم که در این رؤیا، شهر در پشت کلیسا گسترده شده بود. با در نظر گرفتن این موضوع ممکن بود بتوانم موقعیت خودم را بسنجم. معذلک، من دیگر دقت خواب‌بینی نداشتم. هر آنچه از آن باقی مانده بود بر روی معماری و تزئینات پشت کلیسا متمرکز کردم. در زندگی روزمره هرگز این بخش از این بنا را ندیده بودم و فکر می‌کردم می‌توانم ظاهر آن را به خاطر بسپارم تا بعدها آن را با کلیسای واقعی مقایسه کنم.

نقشه‌ای که در ذهن خود آماده کرده بودم این بود. ولی چیزی در من وجود داشت که کوشش ارزشیابی مرا تحقیر می‌کرد. تمام مدت کارآموزی، نیاز به عینیت‌گرائی، مرا وسوسه می‌کرد. و این چیزی بود که مرا واداشته بود تا تمام جزئیات مربوط به دنیای دن‌خوآن را چندین و چند بار بررسی کنم. با وجود این آنچه من می‌جستم ارزیابی در نفس خود نبود، بلکه نیاز به کاربرد این استدلال عینیت‌گرائی به عنوان عصائی بود که بتواند در لحظات سخت اغتشاش قدرت شناخت من، از من حمایت کند. هر وقت که ضرورت بررسی رخ می‌نمود، من هرگز بدان نمی‌پرداختم.

وقتی به کلیسا رسیدیم، در جائی که قبلاً بودیم، روبروی محراب

کوچک زانو زدیم، لحظه‌ای بعد، من در کلیسای بسیار روشن زندگی روزمره‌ام بیدار شدم.

«زن» بر خود صلیب کشید و برخاست. من هم خودبخود همین کار را کردم. او دست مرا گرفت و به سمت در کلیسا رفت.

متحیر از اینکه می‌توانستم حرف بزنم، گفتم:

«ــ بایستید، بایستید.»

افکارم روشن نبود ولی می‌خواستم سؤال مختصری را از او بپرسم. چیزی که می‌خواستم بدانم این بود که یک نفر چگونه می‌تواند انرژی بصری کردن کوچکترین جزئیات یک شهر کامل را داشته باشد.

«زن» در حالیکه لبخند می‌زد، حتی قبل از آنکه سؤالم را مطرح کنم، آن را پاسخ داد. او گفت که در بصری کردن بسیار ماهر است، چون یک عمر کامل را صرف آن کرده بود و از عمرهای متعدد دیگری نیز برای تکمیل این کار سود جسته بود. او گفت که شهری که دیدم و کلیسائی که در آن با هم صحبت کردیم نمونه‌های بارز عمل بصری کردن بودند. در همین کلیسا بود که سباستین، کشیش بود. در حقیقت او از روی احتیاج به زنده ماندن، هر جزئی از هر گوشهٔ این شهر و کلیسا را به خاطر سپرده بود.

«زن» سخنان خود را با اندیشه‌ای به پایان رساند که مرا گیج کرد:

«ــ تو با آنکه هرگز سعی نکرده‌ای این شهر را بصری کنی ولی چون آن را نسبتاً خوب می‌شناسی، اکنون به من کمک کن تا قصد آن را داشته باشم. شرط می‌بندم که اگر به تو بگویم شهری که الان می‌بینی در خارج از قصد تو و قصد من، وجود ندارد، باور نخواهی کرد.»

او خیره به من نگاه کرد و از حالت وحشتزدهٔ من خنده‌اش گرفت. من تازه داشتم می‌فهمیدم که او چه می‌گوید.

«پرسیدم:

ــ آیا ما هنوز در حال خواب‌بینی هستیم؟

ـ ما در حال خواب‌بینی هستیم ولی این خواب‌بینی واقعیتر از خواب‌بینی چند لحظه پیش است چون تو به من کمک می‌کنی. بیش از اینکه بگویم همینطوری پیش آمد، توضیح دیگری ممکن نیست.»

او با انگشت تمام اطراف را نشان داد و گفت:

«ـ برای توضیح اینکه چگونه اتفاق می‌افتد توضیحی نمی‌توان داد ولی اتفاق می‌افتد. همیشه چیزی را که گفتم به خاطر بسپار: این، راز داشتن قصد در «تمرکز ثانوی» است.»

او با مهربانی مرا به سوی خود کشید و گفت:

«ـ برویم در میدان این رؤیا گشتی بزنیم. ولی شاید بهتر باشد که من خودم را کمی مرتب کنم تا تو هم راحتتر باشی.»

بدون آنکه چیزی بفهمم به او نگاه می‌کردم. او به سادگی ظاهر خود را تغییر می‌داد. دامن بلندش را در آورد، زیر آن یک دامن کوتاهتر بود. سپس گیس بافته‌شده‌اش را پشت سرش جمع کرد و بالاخره کفش راحتی‌اش را با کفشهای پاشنه سه‌سانتی، که در کیف داشت، عوض کرد. شال سیاه دورویش را برگرداند که به یک اشارپ بژ تبدیل شد. حالا او شبیه یک بورژوای مکزیکی شده بود که برای بازدید به این دهکده آمده بود.

با ناز و اطواری زنانه دستم را گرفت و مرا تا میدان برد.

«در آنجا به انگلیسی به من گفت:

ـ زبانت کو؟ موش خوردش؟»

این امکان غیرقابل فهم، که من هنوز در رؤیا هستم، مرا اسیر خود کرده بود. و بیشتر از آن، کم کم باور می‌کردم که اگر این امر حقیقت داشته باشد، ممکن است هرگز بیدار نشوم.

با لحنی بی‌هیجان، که خودم هم آن را نشناختم، گفتم:

«ـ تا کنون متوجه نشده بودم که شما انگلیسی صحبت می‌کنید، آن را کجا یاد گرفته‌اید؟

ـ در دنیای ماورا. من به زبانهای بیشماری صحبت می‌کنم.»
او ایستاد و به من خیره شد.
«ـ من وقت کافی برای فراگرفتن آنها داشتم. چون مدت زیادی با هم خواهیم بود، یک روز زبان خودم را یادت می‌دهم.»
بدون شک از دیدن قیافه نومید من بود که خنده دیوانه‌واری به او دست داد. ایستادم و در حالیکه احساسات خودم را بروز می‌دادم، پرسیدم:
«ـ مدت زیادی با هم خواهیم بود؟
با خوشحالی گفت:
ـ البته، تو می‌خواهی با سخاوتمندی انرژی خودت را به طور رایگان به من بدهی. خودت این را گفتی، اینطور نیست؟
متحیر شده بودم.
در حالیکه زبانش را به اسپانیایی تغییر می‌داد، پرسید:
ـ پس مشکل چیست؟ نگو که از تصمیمت پشیمان شده‌ای. ما جادوگر هستیم. برای تغییر عقیده خیلی دیر شده. تو که نمی‌ترسی؟»
دوباره، در حالتی بدتر از حالت ترس به سر می‌بردم ولی نمی‌دانستم چگونه آن را بازگو کنم. بدون شک از این که همراه «مرگ‌ستیز» در یک رؤیای دیگر هستم یا اینکه دارم عقل و حتی زندگی خود را از دست می‌دهم، نمی‌ترسیدم. آیا از شیطان می‌ترسیدم؟ ولی وقتی خوب فکر کردم دیدم فکر شیطان چندان وزنی نداشت. بعد از این همه سال که در طریقت جادوگری بودم، بدون هیچ شکی می‌دانستم که هر آنچه وجود دارد انرژی است. شیطان فقط یک تداوم مبتذل افکار بشری است که توسط تثبیت نقطه تمرکز در موقعیت عادی ایجاد شده است. به طور منطقی هیچ چیز نمی‌توانست مرا بترساند. این را می‌دانستم، ولی این را هم می‌دانستم که مشکل من کمبود سیلان برای تثبیت نقطه تمرکز در مواضعی است که به آنها جابجا شده است. حضور «مرگ‌ستیز» نقطه

تمرکز مرا با سرعتی باورنکردنی جابجا می‌کرد و من قدرت کافی برای تحمل این جابجائی را نداشتم. نتیجه آن، این حس مبهم ترس بود، ترس از این که نتوانم بیدار شوم.

«گفتم:

ـ همه چیز روبراه است. گردش رؤیائی‌مان را ادامه بدهیم.»

او بازو به بازوی من انداخت و در سکوت به پارک رسیدیم. این یک سکوت اجباری نبود، افکارم مشوّب بود.

پیش خود فکر کردم چقدر عجیب است، چند ساعت پیش، در حالیکه دچار یکی از وحشتناکترین ترسهای عادی خود بودم، داشتم با دنخوآن قدم‌زنان از پارک به سوی کلیسا می‌رفتم. اکنون با موضوع ترسم از کلیسا قدم‌زنان به پارک برمی‌گردم و بیش از همیشه دچار ترس و وحشت هستم ولی به شیوه‌ای دیگر، ترسی رسیده‌تر و مرگبارتر.

برای اینکه نگرانیهای خود را برطرف کنم، شروع به بررسی اطراف کردم. اگر آنطور که فکر می‌کردم، این یک رؤیا بود، باید حتماً چیزی وجود داشته باشد که این موضوع را ثابت یا نفی کند. با انگشت کوچکم به خانه‌ها، کلیسا، سنگفرش خیابان، مردم و آنچه در اطرافم بود اشاره کردم. با جرأت و جسارت یکی دو نفر را از زمین بلند کردم تا وزنشان را احساس کنم. آنها مانند همه چیزهایی که واقعی می‌پنداشتمشان، واقعی بودند، ولی انرژی تولید نمی‌کردند. هیچ چیز در این شهر انرژی تولید نمی‌کرد. همه چیز به نظر طبیعی و واقعی می‌آمد، با این‌همه این یک رؤیا بود.

به سوی «زن» که بازویم را گرفته بود برگشتم و دلیل این امر را از او پرسیدم.

در جواب گفت:

«ـ ما خواب می‌بینیم.»

و خندید.

«گفتم:

ـ پس چگونه اشخاص و اشیاء می‌توانند تا این اندازه واقعی و سه‌بعدی باشند؟

با تعظیم بلندبالائی، گفت:

ـ این رازِ داشتن قصد در «تمرکز ثانوی» است! این افراد چنان واقعی هستند که فکر هم می‌کنند.

این افشاگری او در حکم تیر خلاص بود. دیگر میل نداشتم هیچ سؤالی مطرح کنم. فقط می‌خواستم خود را به دست این رؤیا رها کنم. یک تکان فوق‌العاده به بازویم، مرا به خود آورد. به پارک رسیده بودیم. «زن» ایستاده بود و مرا می‌کشید تا بر روی یک نیمکت بنشینم. وقتی نیمکت را زیر خود احساس نکردم فهمیدم که به طرف دردسر می‌روم. شروع کردم به چرخیدن، احساس می‌کردم که دارم بالا می‌روم. در یک لحظه پارک را طوری می‌دیدم، گوئی بر روی آن پرواز می‌کنم.

«فریاد زدم:

ـ این آخر کار است!»

فکر می‌کردم که دارم می‌میرم.

صعود مارپیچ برعکس شد، و این سقوطی چرخان در ظلمات بود.

پرواز بر بالهای قصد

«صدای زنانه‌ای با پافشاری گفت:

ــ سعی کن، ناگوآل. تسلیم نشو. به خودت بیا، به خودت بیا. از فنون خواب‌بینی‌ات استفاده کن!»

به هوش آمدم. به نظرم می‌آمد که صدای یک گویندهٔ زن رادیوی انگلیسی‌زبان را می‌شنیدم و فکر می‌کردم که اگر قرار باشد از فنون خواب‌بینی استفاده کنم باید برای شارژ انرژیایی خودم یک نقطهٔ شروع پیدا کنم.

«صدا دستور داد:

ــ چشمهایت را باز کن. همین الان آنها را باز کن و از اولین چیزی که می‌بینی به عنوان نقطه آغاز استفاده کن.»

مجبور شدم سعی فوق‌العاده‌ای به کار ببرم. چشمانم را باز کردم. درختها و آسمانی آبی را دیدم! هوا روشن بود و چهره‌ای به صورتم زل زده بود که برایم مبهم بود. من قادر نبودم دید خود را تنظیم کنم. فکر کردم زن داخل کلیسا است.

«صدائی که به نظرم آشنا می‌آمد گفت:

ــ از چهره من به عنوان مبدأ حرکت شروع کن و بعد دیگر چیزها را نگاه کن.»

شنوائی‌ام واضحتر شد، دیدم هم همینطور. اول به چهره زن نگاه

کردم بعد به درختان پارک، بعد به نیمکت آهنی و رهگذران و دوباره به چهره زن...

با اینکه هر بار نگاهم از روی او می‌گذشت قیافه‌اش تغییر می‌کرد، ولی حداقلِ کنترل خود را به دست می‌آوردم. وقتی خوب به خود آمدم دیدم که زنی بر روی نیمکت نشسته و سر مرا بر روی زانوان خود گرفته است. او زن داخل کلیسا نبود؛ او کارول تیگز بود.

من که از تعجب نفسم بند آمده بود گفتم:

«ـ تو اینجا چه می‌کنی؟»

وحشت و بهت‌زدگی‌ام به حدی بود که خواستم بلند شوم فرار کنم. ولی خودآگاهی روحی من نمی‌توانست جسم را کنترل کند. لحظاتی از دلهره شروع شد. با نومیدی سعی کردم از جایم برخیزم ولی نتوانستم. دنیای اطرافم به نظرم روشنتر و واضح‌تر از آن بود که بتوانم تصور کنم که هنوز خواب می‌بینم. معذلک نیروی کنترل از کار افتاده‌ام موجب می‌شد تردید کنم که خواب هستم یا بیدار. بعلاوه حضور کارول خیلی ناگهانی بود: در اتفاقاتی که افتاده بود چیزی نبود که حضور او را توجیه کند.

با احتیاط سعی کردم اراده برخاستن خود را، همانطور که صدها بار در تمرینهای خواب‌بینی خود کرده بودم، به کار بگیرم، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. وقت آن بود که از عقل‌گرائی خود استفاده کنم. با دقت تمام یک چشم خود را گشودم و شروع به مشاهده همهٔ چیزهایی کردم که در میدانِ دیدم بودند. سپس، همین کار را با چشم دیگرم انجام دادم. به این ترتیب، با ملاحظه ثبوت و همسانی بین تصاویر دو چشم، به من ثابت شد که در واقعیت معهود زندگی روزمره هستم.

آنگاه، کارول را آزمایش کردم. و در همین لحظه متوجه شدم که می‌توانم دستهایم را تکان بدهم. فقط قسمت پائین بدنم فلج مانده بود. دستها و صورت کارول را لمس کردم؛ او هم محکم و پایدار، و بدون

شک کارول تیگز واقعی بود. این موضوع مرا بسیار خوشحال کرد چون برای یک لحظه فکر کرده بودم که تکند این «مرگ‌ستیز» باشد که خود را به قیافه کارول درآورده است.

کارول با دقت بسیار به من کمک کرد تا بر روی نیمکت بنشینم. قبل از آن، به پشت روی نیمکت دراز کشیده بودم در حالیکه نصف تنم روی آن و نصف دیگر روی زمین بود. تازه متوجه یک چیز غیر عادی شدم. یک شلوار جین لیوایز شسته شده و یک پیراهن کتانی بتن داشتم و چکمه چرمی پوشیده بودم.

«به کارول گفتم:

ـ یک لحظه به من نگاه کن! آیا این لباسها مال من هستند؟ آیا واقعاً من خودم هستم؟»

کارول به قهقهه خندید، شانه‌هایم را گرفت و با آن شیوه خاصی که برای نشان دادن رفاقت و جنبه پسرانه وجودش داشت، مرا تکان داد.

«با صدای نازک بانمکش گفت:

ـ من دارم «تو» ی باشکوهت را نگاه می‌کنم. آه آقا! چه کس دیگری می‌توانید باشید؟

ـ چطور ممکن است من چکمه و لباس جین پوشیده باشم؟ من که از این لباسها ندارم!

ـ اینها لباسهای من هستند. من تو را با لباس حضرت آدم پیدا کردم.

ـ کجا؟ چه وقت؟

ـ نزدیک کلیسا، حدود یک ساعت پیش، به دنبال تو به میدان آمدم. ناگوآل مرا فرستاده بود ببیند می‌توانم پیدایت کنم یا نه. من محض احتیاط با خودم لباس آورده بودم.»

اعتراف کردم که از فکر اینکه برهنه در این شهر به این سو و آن سو رفته‌ام بی‌اندازه ناراحت و شرمنده‌ام.

«او با اطمینان گفت:

ــ عجیب اینکه در این اطراف کسی نبود.»

از لحنش پی بردم که این را فقط برای راحتی من می‌گفت. خنده شادمانش او را لو می‌داد.

«گفتم:

ــ من باید تمام شب گذشته را با «مرگ‌ستیز» مانده باشم، شاید هم بیشتر. امروز چه روزی است؟

با خنده گفت:

ــ نگران تاریخها نباش. وقتی حالت خوب شد خودت روزها را خواهی شمرد.

ــ کارول، سربسرم نگذار. در چه روزی هستیم؟»

صدایم کلفت شده بود. هیچ شبیه صدای خودم نبود.

«او گفت:

ــ امروز فردای جشن بزرگ است. از دیشب همه‌مان دنبالت می‌گردیم.

ــ ولی، من اینجا چه می‌کنم؟

ــ من تو را به هتل آنسوی خیابان برده بودم. نمی‌توانستم تا خانه ناگوآل ببرمت. چند دقیقه پیش تو به دو از اتاق فرار کردی، و این مسابقه در اینجا پایان گرفت.

ــ چرا نرفتی از ناگوآل کمک بگیری؟

ــ چون این ماجرا فقط به من و تو مربوط می‌شود و ما باید به تنهائی آن را حل و فصل کنیم.»

این حرف او دهان مرا بست. حق با او بود. آخرین سؤالی را که اذیتم می‌کرد از او پرسیدم:

«ــ وقتی پیدایم کردی به تو چه گفتم؟

ــ گفتی که چنان عمیق در «تمرکز ثانوی» بوده‌ای که هنوز

عقل‌گرائی خود را کاملاً به دست نیاورده‌ای. تنها چیزی که می‌خواستی این بود که بخوابی.

ـ چه وقت کنترل حرکات خود را از دست دادم؟

ـ چند لحظه پیش. ولی دوباره کنترلت را به دست خواهی آورد. خودت خوب می‌دانی که پس از ورود به «تمرکز ثانوی»، و دریافت یک تکان انرژیایی شدید، از دست دادن کنترل کلام و اعضا، امری عادی است.

ـ کارول، تو چه وقت عادت نوک زبانی صحبت کردن خودت را ترک کردی؟»

بسیار شگفت‌زده شد. نگاه خیره‌ای به من کرد، خندید و اعتراف نمود:

«ـ خیلی کار کردم تا توانستم ترکش کنم. فکر می‌کنم بسیار عصبانی کننده است که یک زن گنده نوک‌زبانی حرف بزند. در ضمن تو هم که از آن بیزار بودی.»

بدون رودربایستی پذیرفتم که از این طرز صحبت کردن او متنفر بودم. با دن‌خوآن سعی کرده بودیم که بیان او را اصلاح کنیم ولی به این نتیجه رسیدیم که او خود تمایلی به این کار ندارد. همه می‌گفتند که این نوک زبانی صحبت کردن، او را بانمک می‌کند و دن‌خوآن فکر می‌کرد که او خودش این وضعیت را دوست دارد، بنابراین چیزی را تغییر نخواهد داد. شنیدن حرف زدن او بدون نوک زبانی صحبت کردن به زحمتش می‌ارزید و بسیار هم خوشحال‌کننده بود. چون ثابت می‌کرد که او قادر است به تنهائی تغییرات اساسی ایجاد کند، و این چیزی بود که من و دن‌خوآن نمی‌توانستیم تضمین کنیم.

«پرسیدم:

ـ وقتی ناگوآل تو را پی من فرستاد، چیز دیگری نگفت؟

ـ گفت که قرار است با «مرگ‌ستیز» روبرو شوی.»

با لحنی رازگویانه به کارول گفتم که ناگوآل یک زن بود. او بدون هیچ هیجانی گفت که خودش این موضوع را می‌داند.

«فریاد زدم:

ــ چطور می‌توانی از این موضوع خبر داشته باشی؟ به جز دن‌خوآن، کسی از این موضوع خبر نداشت. او خودش به تو گفت؟

با وجود فریادی که زدم، کارول با لحنی آرام گفت:

ــ البته. چیزی که یادت رفته این است که من هم با «مرگ‌ستیز» روبرو شده‌ام. قبل از تو، من او را ملاقات کردم. ما مدتی نسبتاً طولانی در کلیسا با هم گپ زدیم.»

می‌دانستم که کارول دروغ نمی‌گوید. چیزی که به من می‌گفت با طرز عمل دن‌خوآن سازگار بود. بعید نبود که دن‌خوآن کارول را به عنوان طلایه‌دار فرستاده باشد تا زمینه را بررسی کند.

«ــ تو چه وقت «مرگ‌ستیز» را ملاقات کردی؟

با لحنی بی‌تفاوت گفت:

ــ تقریباً دو هفته پیش. این ملاقات برای من حادثه بزرگی نبود، من انرژی ندارم تا به او بدهم، یا دستکم آن نوع انرژی که یک زن می‌خواهد ندارم.

پس برای چه او را ملاقات کردی؟ آیا معاشرت با ناگوآل زن هم جزو قرارداد بین جادوگران و «مرگ‌ستیز» است؟

ــ او را ملاقات کردم چون ناگوآل می‌گوید که من و تو قابل تبدیل به یکدیگر هستیم، همین و بس. کالبدهای انرژی ما بارها با هم یکی شده‌اند. یادت نیست؟ با این زن، من درباره سهولت یکی شدنمان، صحبت کردم. من سه تا چهار ساعت نزد او ماندم تا اینکه ناگوآل آمد و مرا با خود برد.

ــ آیا تمام مدت را در کلیسا ماندید؟»

نمی‌توانستم باور کنم که آنها سه تا چهار ساعت را به صورت

زانوزده مانده باشند تا تنها درباره یکی شدن کالبد انرژی من و کارول صحبت کنند.

«کارول پس از لحظه‌ای تفکر گفت:

ـ او مرا به رویه دیگری از قصد خود برد و به من نشان داد که چگونه از دست ربایندگان خود فرار کرده است.»

آنگاه کارول ماجرای حیرت‌آوری را برای من تعریف کرد. او گفت که طبق آنچه زن داخل کلیسا به او نشان داده بود، هر جادوگر عهد عتیق به طور اجتناب‌ناپذیری طعمه موجودات غیرارگانیک می‌شود. این موجودات پس از اسیر کردن، به جادوگران این قدرت را می‌دهند که بین دنیای ما و دنیای آنها واسطه باشند. دنیائی که مردم به آن «دنیای زیرین» می‌گفتند.

«مرگ‌ستیز» به ناگزیر در دام موجودات غیرارگانیک گرفتار شد. کارول حدس می‌زد که او شاید هزاران سال در اسارت بوده تا زمانی که توانائی آن را یافته که خود را به یک زن تبدیل کند. روزی که متوجه شد که موجودات غیرارگانیک اصل زنانگی را فناناپذیر می‌دانند، تنها راه خروج خود از آن دنیا را به روشنی دید. در واقع آنها باور داشتند که اصل زنانگی دارای چنان انعطاف‌پذیریی است و دامنهٔ آن چنان گسترده است که اعضایش نسبت به دامها و مکر و تزویرها بی‌تأثیر باقی می‌مانند و علاوه بر این هیچکس نمی‌تواند آنها را در اسارت نگه‌دارد. تغییرشکل «مرگ‌ستیز» چنان کامل و چنان دقیق بوده که فوراً از قلمرو موجودات غیرارگانیک بیرون رانده شده است.

«ـ به تو نگفت که آیا موجودات غیرارگانیک هنوز او را دنبال می‌کنند یا نه؟

کارول گفت:

ـ مسلماً او را دنبال می‌کنند. «زن» به من گفت که در هر لحظه زندگی خود باید با تعقیب‌کنندگان خود مقابله کند.

ـ آنها با او چه می‌توانند بکنند؟

ـ به نظر من، می‌خواهند پی ببرند که او یک مرد است و دوباره به اسارت ببرندش. فکر می‌کنم او بیش از آنچه تو می‌توانی فکرش را بکنی از این موضوع وحشت دارد.»

کارول با سادگی به من گفت که زن داخل کلیسا از اختلاط من با موجودات غیرارگانیک خبر داشته و طلایه‌دار آبی را نیز می‌شناخته است.

«کارول در ادامه گفت:

ـ آن «زن» در مورد من و تو همه چیز را می‌داند، نه برای اینکه من به او گفته باشم بلکه به این خاطر که او جزو زندگی و تبار ماست. او گفت که همه ما، بخصوص من و تو را همیشه دنبال کرده است.»

کارول در مورد کارهایی که ما با هم کرده بودیم و آن «زن» می‌دانست چیزهایی گفت. هنگامی که او حرف می‌زد، من ناگهان علاقه‌ای استثنائی نسبت به کسی که روبرویم بود احساس کردم: کارول تیگز. میل نومیدانه‌ای برای به آغوش کشیدن او وجود مرا انباشت. برای اینکار جلو رفتم، ولی تعادل خود را از دست دادم و از روی نیمکت به زمین افتادم.

کارول به من کمک کرد تا از جایم بلند شوم و با نگرانی پاها، مردمک چشم، گردن و پائین کمرم را معاینه کرد و به این نتیجه رسید که من هنوز از یک تکان انرژیایی رنج می‌برم. سرم را بر روی سینه‌اش گذاشت و شروع به نوازش من کرد، گوئی بچه‌ای هستم که خودش را به مریضی زده و باید نازش را کشید.

پس از مدتی احساس کردم حالم بهتر شده و حتی کنترل حرکاتم را بدست آورده‌ام. ناگهان کارول از من پرسید:

«ـ لباسم به نظرت چطور است؟ آیا برای این موقعیت مناسب است؟ به نظر تو اینطوری خوب هستم؟»

کارول همیشه خوش‌لباس بود. اگر چیز مطمئنی در او بود، همین سلیقه بی‌نقص او بود. تا آنجا که او را می‌شناختم، دن‌خوآن و همه ما ادعا می‌کردیم که کارول در تهیه لباس زیبا و مجلل مهارت دارد و ظریف و شیکپوش است.

سؤال او را بی‌معنی یافتم و نتوانستم از یک توضیح خودداری کنم:

«ـ چرا تا این اندازه نگران ظاهر خودت هستی؟ تا کنون که با آن مشکلی نداشته‌ای. آیا می‌خواهی از کسی دل ببری؟

ـ البته، می‌خواهم دل تو را ببرم.

معترضانه گفتم:

ـ الان که وقت این حرفها نیست. فعلاً مهم اتفاقی است که با «مرگ‌ستیز» می‌افتد و نه ظاهر تو.

با خنده گفت:

ـ اگر اهمیت ظاهر مرا بدانی تعجب خواهی کرد. برای ما دو نفر ظاهر من مسئله مرگ و زندگی است.

ـ چه می‌گوئی! مرا به یاد موقعی می‌اندازی که ناگوآل در تدارک ملاقات من با «مرگ‌ستیز» بود. در آن زمان او با سخنرانیهای مرموزش مرا دیوانه کرده بود.

کارول با حالتی جدی پرسید:

ـ آیا سخنرانیهای مرموزش درست از آب در آمد؟

ـ البته که درست در آمد.

ـ پس در مورد ظاهر من هم همینطور خواهد بود. لطف کن و به من بگو که مرا چطور می‌بینی: دلربا، نفرت‌انگیز، جذاب، معمولی، حال به هم زن، سلطه‌جو، مقتدر؟»

لحظه‌ای فکر کردم تا انتخاب بکنم. من کارول را بسیار دلربا و فریبنده می‌دیدم. این موضوع برایم عجیب بود چون من تا آن موقع

آگاهانه به دلربائی او فکر نکرده بودم. اعتراف کردم:

«ـ به نظر من تو مثل یک الهه، زیبا هستی. در واقع، تو بسیار هوس‌انگیز هستی.

ـ پس ظاهرم باید خوب باشد»

سعی داشتم بفهمم که چه می‌خواهد بگوید ولی او ادامه داد:

«ـ ملاقاتت با «مرگ‌ستیز» چگونه گذشت؟»

من به اختصار تجربه خود را برایش شرح دادم، مخصوصاً خواب اول را. به او گفتم که «مرگ‌ستیز» این شهر را به من نشان داده بود ولی در یک عصر دیگر از گذشته‌اش.

«کارول گفت:

ـ ولی این غیرممکن است. در عالم، نه گذشته وجود دارد و نه آینده. فقط زمان حال وجود دارد.

ـ می‌دانم که آن صحنه به گذشته مربوط می‌شد. کلیسا همین بود ولی شهر فرق می‌کرد.

با پافشاری گفت:

ـ کمی فکر کن. در عالم فقط انرژی وجود دارد و انرژی هم فقط اینجا و همین الان است. اینجا و همین الانی ابدی.

ـ پس کارول، به نظر تو چه اتفاقی برای من افتاد؟

ـ تو با کمک «مرگ‌ستیز» از چهارمین دروازه عبور کردی. زن داخل کلیسا تو را در رؤیای خود، در قصد خود برد. او تو را به دنیای بصری خود از این شهر برد. حتماً آن را در گذشته بصری کرده و این دنیای بصری همچنان در او دست نخورده باقی است. همانطور که بصری کردن کنونی او از این شهر باید باشد.»

پس از سکوتی طولانی از من پرسید:

«ـ این زن با تو دیگر چه کار کرد؟»

برایش رؤیای دوم را تعریف کردم. رؤیای شهر، آنگونه که امروز

هست.

«کارول گفت:

ــ خوب دقت کن: «زن» نه تنها تو را در قصد گذشته خود گرفته بلکه همچنین به تو کمک کرده که با گردش دادن کالبد انرژی‌ات، تا مکان دیگری که امروز وجود دارد، ولی تنها در قصد خود او، از چهارمین دروازه عبور کنی.»

کارول مکثی کرد و سپس پرسید که آیا زن داخل کلیسا به من توضیح داده که داشتن قصد در «تمرکز ثانوی» چه معنائی دارد.

به یاد داشتم که او بدون آنکه بگوید داشتن قصد در «تمرکز ثانوی» چه معنائی دارد درباره آن صحبت کرده بود. کارول انگشت بر روی نکاتی می‌گذاشت که دن‌خوآن هرگز درباره آنها صحبت نکرده بود.

من که از روشن‌بینی او تعجب کرده بودم، پرسیدم:

«ــ این اندیشه‌های نو را از کجا می‌آوری؟»

کارول با لحنی گریزان گفت که زن داخل کلیسا خیلی چیزها در مورد این پیچیدگیها برایش گفته است.

«او در ادامه گفت:

اکنون ما در حال داشتن قصد در «تمرکز ثانوی» هستیم. زن داخل کلیسا ما را خوابانده است: تو را در اینجا و مرا در توکسن. سپس در رؤیایمان ما دوباره خوابیده‌ایم. ولی تو آن را به یاد نمی‌آوری در حالیکه من به یاد می‌آورم. این راز «مواضع دوقلو» است. به یاد بیاور که زن داخل کلیسا به تو چه گفت: رؤیای دوم داشتن قصد در «تمرکز ثانوی» است، تنها شیوهٔ گذشتن از چهارمین دروازه خواب‌بینی.»

پس از مکثی طولانی، که طی آن من قادر به ادای حتی یک کلمه نبودم، او گفت:

«ــ فکر می‌کنم که زن داخل کلیسا، با آنکه تو عطیه‌ای نخواسته بودی، یک عطیه به تو داده است. عطیه او این بود که انرژی خود را به

انرژی ما بیفزاید به نحوی که در انرژی اینجا و اکنون عالم به عقب و به جلو برویم.»

دچار کنجکاوی شدیدی بودم. کلمات کارول صریح و روشن بودند. او چیزی را برایم تعریف کرده بود که به نظر من تعریف نشدنی بود، با آنکه در نهایت نمی‌دانستم چه چیزی را تعریف کرده بود. اگر می‌توانستم حرکت کنم، می‌پریدم و او را در آغوش می‌گرفتم. در مدتی که با عصبانیت داشتم درباره معنی سخنانش حرف می‌زدم، او لبخند آرامی بر لب داشت. من با خودستائی شرح می‌دادم که دن‌خوآن هرگز چنین چیزهائی به من نگفته بود.

کارول با لحنی که می‌خواست عاری از تعرض و بیشتر آشتی‌دهنده باشد گفت:

«ـ شاید او این را نمی‌داند.»

من درباره نقطه‌نظر او بحث نمی‌کردم. در حالیکه عاری از هر اندیشه‌ای بودم، ساکت ماندم. ناگهان افکار و کلمات مانند یک آتشفشان از من فوران کردند. افرادی که در اطراف میدان گردش می‌کردند به سوی ما برمی‌گشتند و گاهی حتی می‌ایستادند تا ما را بهتر ببینند. نمایش عجیبی راه انداخته بودیم: کارول تیگز صورتم را نوازش می‌کرد و می‌بوسید و من به نحو عجیب و غریبی درباره روشن‌بینی او و ملاقات خود با «مرگ‌ستیز» سخنرانی می‌کردم.

وقتی توانستم راه بروم او مرا از وسط میدان به سوی تنها هتل شهر راهنمائی کرد. او گفت که من هنوز انرژی کافی برای رفتن به خانه دن‌خوآن را ندارم و در ضمن همه می‌دانند که ما کجا هستیم.

«ـ آنها چگونه می‌توانند بدانند که ما کجا هستیم؟

کارول با خنده گفت:

ـ ناگوآل یک جادوگر پیر و پرانرژی است. او خودش به من گفت که اگر تو را خالی از انرژی پیدا کردم به این هتل بیاورم و این ریسک

را نکنم که تو را در شهر به دنبال خود بکشم.»
حرفهای او و بخصوص لبخندش خیالم را راحت کرد و من با حالت یک شخص خوشبخت به راه خود ادامه دادم. به داخل کوچه پیچیدیم و چند خانه جلوتر به در ورودی هتل رسیدیم که درست روبروی کلیسا بود. از هال تاریک هتل گذشتیم و از طریق یک راه‌پله سیمانی به طبقه دوم و به اتاقی نه‌چندان جالب رفتیم که قبلاً در آن پا نگذاشته بودم. کارول گفت که قبلاً آنجا رفته‌ام ولی من نه هتل و نه آن اتاق، هیچکدام را به یاد نمی‌آوردم. معذلک، به دلیل خستگی هیچ اهمیتی به این مسئله نمی‌دادم. بر روی شکم خودم را روی تخت انداختم. فقط می‌خواستم بخوابم. با اینحال خیلی عصبی بودم. حتی اگر هم همه چیز مرتب بود هنوز مطالب غیرقابل درک زیادی وجود داشت. تشنجی شدید به من دست داد و مجبور شدم بنشینم.
«ــ راستی کارول، من که به تو نگفته بودم عطیه «مرگ‌ستیز» را قبول نکرده‌ام، پس تو از کجا خبر داشتی؟
در حالیکه کنار من می‌نشست، معترضانه گفت:
ــ ولی این موضوع را خودت به من گفتی. خیلی هم از این کار خود راضی بودی. حتی این اولین چیزی بود که وقتی پیدایت کردم به من گفتی.»
تا آن لحظه این تنها جوابی بود که حقیقتاً مرا راضی نکرد، چون با شیوه بیان من همخوانی نداشت.
«گفتم:
«ــ فکر می‌کنم بد متوجه شده‌ای. من هیچ چیزی را که می‌توانست مرا از هدفم منحرف کند نمی‌خواستم.
ــ یعنی می‌خواهی بگوئی که وقتی عطیه او را رد کردی هیچ احساس غروری نکردی؟
ــ نه، من هیچ چیزی احساس نکردم. من به جز ترس چیز دیگری را

نمی‌توانستم حس کنم.»

پاهایم را دراز کردم وسرم را بر روی بالش گذاشتم. احساس می‌کردم که اگر چشمانم را ببندم و حرف نزنم در کمتر از یک ثانیه به خواب می‌روم. برای کارول تعریف می‌کردم که در ابتدای همکاری خود با دن‌خوآن، دلایل او برای ماندن در طریقت جادوگری را رد کرده بودم. دن‌خوآن می‌گفت که ترس او را در راه درست نگاه می‌دارد و چیزی که بیش از همه از آن واهمه دارد از دست دادن ناگوآل، عالم تجرید و «روح» است. او در جواب اعتراض من با صدائی که خالی از شور و هیجان بود گفت:

«ــ در مقایسه با از دست دادن ناگوآل، مرگ چیز بی‌اهمیتی است. وحشت از دست دادن ناگوآل تنها چیزی است که من دارم چون بدون او من از مرده هم بدتر هستم.»

به کارول گفتم که من بی‌درنگ با دن‌خوآن مخالفت کرده و به خود بالیده بودم که اگر بنا باشد در طریق واحدی باقی بمانم نیروی محرکه من عشق خواهد بود چون ترس بر من اثری ندارد.

دن‌خوآن جواب داده بود که وقتی عمیقترین اندیشه‌ها و احساسات مطرح می‌شود، ترس تنها شرط معتبر برای یک جنگجو است. من در ته دلم او را متهم به ضعف روحی می‌کردم و از او دلگیر بودم.

«به کارول گفتم:

ــ چرخ یک دور کامل زده و اکنون ببین من کجا هستم. می‌توانم قسم بخورم که تنها چیزی که مرا مجبور به ادامه راه می‌کند این است که می‌ترسم ناگوآل را از دست بدهم.»

کارول با نگاهی عجیب، که تا آن زمان در او ندیده بودم، مرا نگاه کرد گفت:

«ــ به جرأت می‌گویم که با تو موافق نیستم. وحشت در مقایسه با محبت هیچ نیست. ترس تو را مانند یک دیوانه می‌دواند ولی محبت

وادارت می‌کند که هوشمندانه عمل کنی.

ـ چه می‌گوئی کارول تیگز؟ حالا دیگر جادوگرها عاشق شده‌اند؟»

جوابی نداد. دراز کشید و سرش را بر روی شانه من گذاشت و مدت زیادی را در این اتاق عجیب و نامطلوب به سکوت گذراندیم.

«کارول ناگهان گفت:

ـ من چیزی را که تو احساس می‌کنی، حس می‌کنم. تو هم به نوبه خودت سعی کن چیزی را که من احساس می‌کنم حس کنی. تو موفق می‌شوی، ولی این کار را در تاریکی انجام بدهیم.»

کارول دستش را دراز کرد و لامپی را که بالای تخت آویزان بود خاموش کرد. با یک حرکت سر جایم نشستم، یک حمله ترس مانند برق خشکم کرده بود. به محض اینکه کارول لامپ را خاموش کرد، شب بر اتاق مسلط شد. در حالیکه دچار هیجان شدیدی بودم در این باره با کارول صحبت کردم.

«کارول برای اطمینان دادن به من گفت:

ـ هنوز حالت درست به جا نیامده است. تو مبارزهٔ بسیار بزرگی را از سر گذرانده‌ای. تا این حد دور شدن در «تمرکز ثانوی» تو را جریحه‌دار کرده است. البته هنوز روز است ولی چشمان تو قادر نیستند به نور ضعیف این اتاق عادت کنند.»

در حالیکه کم و بیش متقاعد شده بودم سر جایم دراز کشیدم. کارول به صحبت کردن ادامه داد ولی من به حرفهایش گوش نمی‌دادم. ملحفه‌ها را دست زدم، واقعی بودند. دستم را بر روی تخت کشیدم، یک تخت بود! خم شدم و دستم را بر روی کف آجری سرد اتاق کشیدم. از تخت پائین آمدم و تمام چیزهایی را که در این اتاق و حمام آن بود بررسی کردم. همه چیز به نظر عادی می‌آمدند، و کاملاً واقعی. به کارول گفتم که وقتی چراغ را خاموش کرد، به نظرم رسید که دارم خواب می‌بینم.

«کارول گفت:

ـ اینقدر خودت را آزار نده. دیگر به این موضوع پوچ فکر نکن، برگرد روی تخت و استراحت کن.»

پرده‌های پنجرهٔ رو به کوچه را باز کردم. بیرون هوا کاملاً روشن بود ولی وقتی آنها را بستم تاریکی مطلق بر اتاق مستولی شد. کارول از من خواهش کرد که دوباره دراز بکشم، او می‌ترسید، همانطور که یک بار اتفاق افتاده بود، دوباره فرار کنم. حق با او بود. دوباره دراز کشیدم بی‌آنکه حتی بیادم بیاید می‌توانم با انگشت به چیزها اشاره کنم تا واقعی یا غیرواقعی بودن آنها معلوم شود. گوئی این اطلاعات از حافظه‌ام پاک شده بود.

در این هتل تاریکی فوق‌العاده بود و احساسی از صلح و تعادل به من می‌داد. همچنین غمی عمیق، میلی به شور و حرارت انسانی و رفاقت در من ایجاد کرده بود. این احساس مرا به شدت منحرف کرد. هیچگاه چنین احساسی نداشته‌ام. به حال درازکش باقی ماندم تا ببینم این احساس برایم آشنا است یا نه ولی هیچ هم چنین نبود. امیال درونی من مربوط به نوع بشر نبودند: امیالی بودند انتزاعی، مرکب از نوعی اندوه، اندوهی ناشی از عدم توفیق در دستیابی به چیزهای توصیف‌ناپذیر...

«به کارول گفتم:

ـ دارم هزارپاره می‌شوم. حس می‌کنم که دارد به خاطر سرنوشت مردم گریه‌ام می‌گیرد.»

فکر می‌کردم متوجه طنز این شوخی من خواهد شد. ولی او عکس‌العملی از خود نشان نداد و آه کشید، گوئی موافق باشد. ناپایداری روانی من باعث شد که فوراً غرق در عواطف شوم. در تاریکی رو به او کردم و شروع به گفتن حرفهایی کردم که در زمان هشیاری به نظرم غیرعقلانی می‌آمدند:

«ـ من مطمئناً تو را می‌پرستم.»

در بین جادوگران تبار دن‌خوآن، تبادل احساساتی از این نوع قابل

تصور نبود. کارول تیگز زن ناگوآل بود. بین ما هیچ نیازی به ابراز محبت نبود. در واقع من اصلاً نمی‌دانستم که ما نسبت به هم چه احساسی داریم. دن‌خوآن به ما آموخته بود که بین جادوگران نه وقتی برای اینگونه احساسات وجود دارد و نه نیازی به آنها...

کارول خندید و مرا در آغوش گرفت و من که لبریز از محبتی شدید نسبت به او شده بودم، اشک از چشمانم جاری شد.

«زمزمه‌کنان به من گفت:

ـ کالبد انرژی تو بر روی رشته‌های نورانی انرژی عالم پیش می‌رود. عطیه قصد «مرگ‌ستیز»، ما را با خود می‌برد.»

انرژی کافی برایم باقی مانده بود تا چیزهایی را که می‌گوید بفهمم. حتی از او پرسیدم که آیا از همه اینها سر در می‌آورد یا نه. به من اشاره کرد که ساکت باشم و در گوشم گفت:

«ـ کاملاً می‌فهمم. هدیه‌ای که «مرگ‌ستیز» به تو داد «بالهای قصد» هستند، با آنها من و تو رؤیای خودمان را در زمان دیگری می‌بینیم. زمانی در آینده دور.»

او را عقب زدم و نشستم. شیوه‌ای که کارول برای توضیح این افکار پیچیده جادوگران به کار می‌برد مرا عصبانی می‌کرد. او گرایش به جدی گرفتن تفکر ادراکی نداشت. ما بین خودمان گاهی شوخی می‌کردیم که او حوصله فلسفه‌بافی ندارد.

«از او پرسیدم:

ـ چه اتفاقی برایت افتاده؟ تو برای من تازگی داری: کارول، جادوگر فیلسوف. تو مثل دن‌خوآن حرف می‌زنی.

با خنده گفت:

ـ هنوز نه، ولی موقع آن هم خواهد رسید. در حال پیشرفت است و وقتی به من برسد، جادوگر فیلسوف بودن برایم بسیار آسان خواهد بود. خواهی دید و هیچکس نخواهد توانست آن را توضیح دهد. چون

همینطوری اتفاق خواهد افتاد.»

زنگ هشداری افکارم را به هم ریخت.

«فریاد زدم:

ــ تو کارول تیگز نیستی، تو «مرگ‌ستیز» هستی که خودت را به شکل کارول در آورده‌ای. فکرش را می‌کردم.»

کارول بدون آنکه از تهمتی که به او زده بودم ناراحت شود خندید و گفت:

«ــ احمق نشو. داری درس را ضایع می‌کنی. می‌دانستم که دیر یا زود تسلیم بوالهوسی خود خواهی شد. باور کن، من کارول هستم. ولی ما در حال انجام کاری هستیم که تا کنون انجام نداده‌ایم: ما در حال داشتن قصد در «تمرکز ثانوی» هستیم. درست همانگونه که جادوگران عهد عتیق می‌کردند.»

او نمی‌توانست مرا متقاعد کند، ولی من هم انرژی کافی نداشتم تا استدلالهای خود را از سر بگیرم چون چیزی مانند گردباد تمرینهای خواب‌بینی‌ام داشت مرا در خود فرو می‌برد. به زحمت صدای کارول را شنیدم که در گوش من می‌گفت:

«ــ ما خواب همدیگر را می‌بینیم. خواب قصد خود از مرا ببین. قصد مرا پیش رو داشته باش! قصد مرا پیش رو داشته باش!»

با زحمت بسیار، عمیقترین فکر خود را به زبان آوردم:

«ــ برای همیشه با من اینجا بمان.»

این سخن را با صدائی کشیده و کند مانند ضبطی که در حال توقف باشد، گفتم. جوابش برایم نامفهوم بود خواستم با صدای خودم بخندم ولی گردبادی مرا در بر گرفت.

وقتی بیدار شدم، در اتاق هتل تنها بودم، بدون آنکه تصوری از مدت خوابم داشته باشم. غیاب کارول مرا بسیار نومید کرد. با عجله لباس پوشیدم و به هال رفتم تا به او بپیوندم. بعلاوه، می‌خواستم از این میل

عجیب به خوابیدن که خوره تنم شده بود، فرار کنم.

در هال هتل، مدیر به من گفت که زن آمریکایی که اتاق را کرایه کرده بود همین الان رفته است. به خیابان دویدم با این امید که او را گیر بیاورم. ظهر بود و خورشید در آسمانی بدون ابر می‌درخشید. هوا گرم بود.

به سمت کلیسا رفتم. با تعجب متوجه شدم که در رؤیای خود تمام جزئیات معماری آن را دیده بودم. در حالیکه از من رفع شبهه شده بود، دچار این تردید شدم که شاید دنخوآن پشت کلیسا را به من نشان داده بوده و من فراموش کرده بودم. سعی کردم تا این نکته را روشن کنم. ولی دیگر هیچ فایده‌ای برای من نداشت. طرح ارزشیابی من در هر صورت دیگر معنائی نداشت. به حدی خوابم می‌آمد که اصلاً فکر آن را نمی‌کردم.

همچنان در جستجوی کارول به سمت خانه دنخوآن رفتم. مطمئن بودم که او آنجا منتظر من است. دنخوآن طوری از من استقبال کرد که گوئی از خانه اموات برمی‌گردم. او و یارانش در منتها درجه هیجان بودند و بدون آنکه کنجکاوی خود را پنهان کنند سراپای مرا بررسی می‌کردند.

«دنخوآن پرسید:

ــ کجا بودی؟»

نمی‌توانستم دلیل این همه سر و صدا را بفهمم. به او گفتم که شب را به همراه کارول در هتل شهر گذرانده‌ام زیرا نیروی کافی برای آمدن از کلیسا تا خانه او را نداشتم. بعلاوه، خود او کاملاً از این موضوع مطلع بود.

«دنخوآن با لحن خشکی گفت:

ــ ما هیچ چیز در این مورد نمی‌دانستیم.

در حالیکه دچار تردید شده بودم پرسیدم:

ـ مگر کارول به شما نگفته بود که همراه من است؟»

هیچکس جوابی به من نداد. آنها به همدیگر نگاه کردند. رو به دنخوآن کردم و گفتم که اگر اشتباه نکرده باشم این خود او بود که کارول را به دنبال من فرستاده بود. دنخوآن در سکوت شروع به قدم زدن در اتاق کرد.

«او گفت:

ـ کارول هرگز با ما نبود و تو نه روز است که ناپدید شده‌ای.»

خستگی من ضربه گفته‌های او را خنثی کرد. با وجود این، لحن صدای او و نگرانی زیاد یارانش نشانگر این بود که او شوخی نمی‌کند. ولی من چنان کرخ بودم که برای جواب دادن به او چیزی پیدا نمی‌کردم.

دنخوآن از من خواست که برای آنها دقیقاً تعریف کنم که بین من و «مرگ‌ستیز» چه گذشت. من خودم از اینکه همه چیز را به یاد می‌آوردم و قادر بودم همه را با وجود خستگی خود تعریف کنم، تعجب کردم. حتی، وقتی گفتم که «زن» بعد از زوزه احمقانه من برای اعلام «دیدن» در رؤیای او، چقدر خندید، یک لحظه از فشار جو کاسته شد.

«بدون کوچکترین سرزنشی به دنخوآن گفتم:

ـ اشاره با انگشت کوچک بهتر عمل می‌کند.»

دنخوآن پرسید که آیا عکس‌العمل «زن» در برابر فریاد زدن من فقط همان خنده بود. من جز خوش‌خلقی او و اینکه گفته بود که دنخوآن تا چه حد از او متنفر است، چیزی به خاطر نداشتم.

«دنخوآن اعتراض کرد:

ـ من از او متنفر نیستم، فقط از قیدی که جادوگران قدیمی، ما را در آن قرار می‌دهند خوشم نمی‌آید.»

در حالیکه همه را مخاطب قرار می‌دادم، گفتم که من بدون کوچکترین تردیدی آن «زن» را بسیار تحسین کرده بودم و همچنین

کارول تیگز را دوست می‌داشتم به‌نحوی که هرگز فکر نکرده بودم بتوانم کسی را دوست داشته باشم. به نظرم رسید که آنها آنچه را که اعتراف کرده بودم نپسندیده بودند. آنها طوری به من خیره شدند که گوئی دیوانه شده‌ام. خواستم بیشتر حرف بزنم و بیشتر توضیح بدهم ولی دن‌خوآن ظاهراً فقط برای اینکه جلوی این چرت و پرت‌گوئی مرا بگیرد مرا به بیرون از خانه و به سمت کلیسا کشاند.

مدیر پذیرش هتل، همانی که قبلاً هم با او صحبت کرده بودم، توصیف ما را از کارول تیگز گوش داد ولی گفت که تا کنون این شخص را ندیده، بعلاوه خود مرا هم قبلاً ندیده است. او همه زنان خدمه را احضار کرد و آنها هم گفته‌های او را تأیید کردند.

«دن‌خوآن با صدای بلند گفت:

ــ همه اینها چه معنائی دارد؟»

گوئی این سؤال را از خودش می‌کرد. آنگاه با مهربانی مرا به بیرون از هتل هدایت کرد و گفت:

ــ از این مکان اهریمنی خارج شویم.»

به محض اینکه خارج شدیم، دن‌خوآن به من دستور داد که برنگردم تا هتل یا کلیسای مقابل آن را نگاه کنم و سرم را پائین نگه‌دارم. به کفشهایم چشم دوختم و در این لحظه متوجه شدم که لباسی که پوشیده‌ام مال کارول نیست بلکه لباسهای خودم است. معذلک، علیرغم کوششم، به خاطر نمی‌آوردم که لباسهایم را عوض کرده باشم. با خود گفتم حتماً بعد از اینکه در اتاق هتل بیدار شدم، این کار را کرده‌ام، ولی در حافظه‌ام یک نقطه کور ایجاد شده بود.

به میدان رسیدیم. قبل از آنکه برای رفتن به سمت خانه دن‌خوآن از میدان بگذریم من داستان لباسها را برایش گفتم. او به دقت به حرفهایم گوش داد، در حالیکه مرتب سرش را تکان می‌داد. سپس در حالیکه بر روی یک نیمکت می‌نشست با لحنی که نگرانی‌اش را آشکار می‌کرد

گفت که فعلاً به هیچ نحوی نمی‌تواند بفهمد که در «تمرکز ثانوی» بین زن داخل کلیسا و کالبد انرژی من چه گذشته است. ارتباط من با کارول تیگز در هتل فقط بخش نمایان این کوه یخ بود.

«دن‌خوآن ادامه داد:

ـ فکر اینکه تو نه روز در «تمرکز ثانوی» مانده‌ای هراس‌انگیز است. نه روز برای «مرگ‌ستیز» یک ثانیه بیش نیست ولی برای ما یک ابدیت است.»

پیش از آنکه بتوانم اعتراض کنم یا توضیح دهم و یا حرفی بزنم، با تفسیری وادار به سکوتم کرد:

«ـ این نکته را در نظر داشته باش: اگر نمی‌توانی چیزهایی را که من در «تمرکز ثانوی» به تو آموخته‌ام به یاد بیاوری، تصور کن که به یاد آوردن کارهایی که با «مرگ‌ستیز» در «تمرکز ثانوی» انجام دادی یا آنچه از او آموختی تا چه حد مشکل خواهد بود. من فقط سطح شعورت را تغییر می‌دادم در حالیکه «مرگ‌ستیز» دنیایت را عوض کرده.»

احساس حقارت و شکست می‌کردم. دن‌خوآن و دو همکارش از من خواستند که سعی کنم به یاد بیاورم چه وقت لباسم را عوض کرده‌ام. موفق به این کار نشدم. در کله‌ام هیچ چیز نبود، نه احساسات و نه خاطرات.

حرکات عصبی دن‌خوآن و همکارانش افزایش یافت. هیچوقت او را چنین حیران ندیده بودم. او همیشه حالتی از طنز داشت و چنین جلوه می‌داد که آنچه را که می‌گوید یا انجام می‌دهد چندان جدی نمی‌گیرد. این بار چنین نبود.

دوباره سعی کردم فکر کنم و چیزهایی را از حافظه‌ام بیرون بکشم که وضع را روشن می‌کردند، ولی موفق نشدم، با این‌حال احساس شکست نمی‌کردم. موجی از خوش‌بینی غیرمنتظره بر من غلبه کرد. حس می‌کردم که همه چیز بر وفق مراد است.

نگرانی دن‌خوآن بیشتر از این بود که از تمرین خواب‌بینی من و زن داخل کلیسا چیزی نمی‌دانست. خلق یک هتل رؤیائی، یک شهر رؤیائی و یک کارول تیگز رؤیائی فقط نمونه‌ای از کامیابی جادوگران قدیمی در خواب‌بینی بود. انکشافی که واقعیت کامل آن، تخیل انسانی را تحقیر می‌کرد.

دن‌خوآن بازوانش را از هم گشود و بالاخره با یک لبخند، شادی همیشگی خود را ابراز کرد.

«او با لحنی کند گفت:

ـ تنها نتیجه‌ای که می‌توانیم بگیریم این است که زن داخل کلیسا به تو نشان داد که چگونه کاملش کنی. قابل فهم کردن یک حرکت غیرقابل فهم برای تو وظیفه‌ای بسیار عظیم خواهد بود. بر روی صفحه شطرنج این یک حرکت استادانه است که از «مرگ‌ستیز» زن داخل کلیسا را به وجود آورد. او از کالبد انرژی تو و کارول استفاده کرد تا لنگرهای خود را بشکند و پرواز کند. او حرف تو را، وقتی که اجازه دادی آزادانه انرژی‌ات را بگیرد، در هوا قاپید.»

چیزی که او گفته بود برای من هیچ معنائی نداشت. ولی معلوم بود که این گفته او برای یارانش اهمیت بسیاری داشت. آنها اضطراب فوق‌العاده‌ای از خود نشان دادند. دن‌خوآن خطاب به آنها گفت که «مرگ‌ستیز» و زن داخل کلیسا جلوه‌های مختلف یک انرژی هستند؛ زن داخل کلیسا نیرومندترین و پیچیده‌ترین آن دو بود. پس از آنکه کالبد انرژی کارول تیگز را کنترل کرد، به شیوه‌ای مجهول و مشئوم و هماهنگ با حیله‌های جادوگران از آن استفاده کرد و کارول تیگزِ هتل را به وجود آورد؛ یک کارول تیگزِ ساخته شده از قصد خالص. دن‌خوآن افزود که شاید زن داخل کلیسا و کارول طی ملاقاتشان به یک توافق انرژیایی رسیده باشند.

در یک لحظه، ظاهراً فکری ذهن دن‌خوآن را روشن کرد. او با

حالتی دیرباورانه چشم به یارانش دوخت. آنها به همدیگر نگاه کردند. مطمئن بودم که منظورشان این نیست که ببینند همه با دن‌خوآن موافق هستند یا نه زیرا به نظر می‌رسید که همگی از چیزی آگاهی یافته‌اند.

«دن‌خوان با لحنی بی‌اعتناء و آرام گفت:

ـ همه فرضیات ما بی‌فایده هستند. فکر می‌کنم که دیگر نه کارول تیگزی هست و نه زن داخل کلیسائی. آنها با هم یکی شده‌اند و سوار بر بالهای قصد به سوی آینده پرواز کرده‌اند.

«دلیل اینکه کارول تیگز هتل تا این حد نگران وضع ظاهری خود بوده، این است که او زن داخل کلیسا بوده که می‌خواسته یک کارول تیگز دیگر را به رؤیای تو بیاورد: کارول تیگزی که بسیار نیرومندتر بود. آنچه را که او به تو گفت به یاد نداری: "خواب قصد خود از مرا ببین. قصد مرا پیش رو داشته باش"؟

در حالیکه کاملاً بهت‌زده شده بودم پرسیدم:

ـ دن‌خوآن، اینها چه معنائی دارند؟

ـ بدان معنی است که «مرگ‌ستیز» یک روش قطعی برای آزادی خود پیدا کرده است. او در وسیله نقلیه‌ای که تو به او هدیه دادی پریده و رفته. اکنون تقدیر تو تقدیر اوست.

ـ دن‌خوآن، یعنی چه؟

ـ یعنی اگر تو بتوانی آزاد باشی او هم می‌تواند.

ـ ولی چگونه موفق خواهد شد؟

ـ به وسیله کارول تیگز. ولی ابداً نگران کارول نباش. او این کار و حتی بزرگتر از آن را هم می‌تواند انجام بدهد.»

بی‌کرانگیها بر دوشم سنگینی می‌کردند؛ یک سنگینی کشنده. یک لحظه روشن‌بینی خود را بازیافتم و از دن‌خوآن پرسیدم:

«ـ راه حل همه اینها چه خواهد بود؟»

جوابم را نداد. سراپایم را خیره خیره نگاه کرد و سپس با صدائی

محکم و کند گفت:

«ـ هدیه «مرگ‌ستیز» امکانات بی‌حد و حصر خواب‌بینی است. یکی از آنها همین رؤیای تو از کارول تیگز در زمانی دیگر و دنیائی دیگر بود؛ دنیائی وسیعتر که دروازه‌هایش همیشه باز است؛ دنیائی که در آن حتی غیرممکن هم می‌تواند ممکن باشد. فرآیند این عطیه تنها آن نیست که تو از تمام این امکانات استفاده خواهی کرد بلکه این است که یک روز همه آنها برایت قابل درک خواهند شد.»

او برخاست و در سکوت به سوی خانه‌اش رفتیم. افکارم در مسیری جهنمی افتاده بودند. اینها دیگر افکار نبودند بلکه تصاویر بودند؛ مخلوطی از خاطرات زن داخل کلیسا و کارول تیگز که در آن اتاق تاریک هتل رؤیائی با من حرف می‌زد. چند بار نزدیک بود این تصاویر را در احساسی که به «من» معمولی‌ام تعلق داشت، متراکم کنم ولی مجبور شدم از این کار منصرف شوم چون انرژی کافی برای چنین کوششی نداشتم.

اندکی پیش از رسیدن به خانه او، دن‌خوآن ایستاد و به سوی من برگشت و یک بار دیگر مرا به دقت بررسی کرد، گوئی در بدن من به دنبال نشانی می‌گشت. آنگاه من احساس کردم که مجبورم درباره نکته‌ای که می‌دانستم او اشتباه کرده، با او روراست باشم.

«گفتم:

ـ من در هتل با کارول تیگز واقعی بودم. یک لحظه فکر کردم که او باید «مرگ‌ستیز» باشد ولی پس از ارزیابی دقیق متوجه اشتباه خود شدم. او کارول بود. در شرایطی تیره و هراس‌انگیز او در این هتل بود، من نیز همچنین آنجا بودم.

ـ البته که او کارول بود. ولی نه کارولی که من و تو می‌شناسیم این یکی، یک کارول رؤیائی بود، کارولی که از قصد خالص ساخته شده بود. تو به زن داخل کلیسا کمک کردی تا این رؤیا را به هم ببافد. هنر

او این بود که کاری بکند تا این رؤیا واقعیتی باشد که همه چیز را در بر بگیرد. این هنر متعلق به جادوگران قدیمی است، وحشتناکترین چیزی که می‌تواند وجود داشته باشد. به تو گفته بودم که می‌روی آخرین درس خواب‌بینی را فرا بگیری، مگر نه؟

پرسیدم:

ـ فکر می‌کنید چه بلائی بر سر کارول تیگز آمده است؟

جواب داد:

ـ کارول تیگز رفته است. ولی یک روز کارول تیگز جدید را پیدا خواهی کرد، کارول تیگز رؤیائی اتاق هتل را.

ـ منظورتان از اینکه او رفته است چیست؟

گفت:

ـ او از این دنیا رفته است.»

جریانی عصبی از شقیقه‌هایم گذشت. داشتم به هوش می‌آمدم. شعور عادی خودم داشت دوباره برمی‌گشت ولی هنوز نمی‌توانستم آن را کنترل کنم. معذلک شروع کرده بود تا مه خواب‌بینی را بشکند و سرآغاز آن آمیزه‌ای بود از فراموشی آنچه که اتفاق افتاده و احساس اینکه دست‌نیافتنیها درست دم دستم بوده‌اند.

احتمالاً حالتی از دیرباوری داشتم چون دن‌خوآن با تحکم گفت:

ـ این خواب‌بینی است. در مرحله‌ای که تو هستی باید بدانی که قرارداد او بدون ابلاغ است. کارول تیگز رفته است.

ـ ولی فکر می‌کنید کجا رفته باشد؟

ـ به آنجا که جادوگران عهد عتیق رفتند. هر جا که باشد. من به تو گفتم که عطیه «مرگ‌ستیز» امکانات بی‌حد و حصر خواب‌بینی است.

«تو هیچ چیز ملموسی نمی‌خواستی، پس زن داخل کلیسا به تو یک هدیهٔ مجرد و انتزاعی داد: «امکان پرواز بر روی بالهای قصد.»

پایان